گل و نوروز

از

ابوالعطا کمال الدین محمود بن علی بن محمود
خواجوی کرمانی

به اهتمام و کوشش
کمال عینی

انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
۱۱۸

DATE LABEL

به فرمان

اعلیحضرت همایون محمدرضا پهلوی

شاهنشاه آریامهر

بنیاد فرهنگ ایران

ریاست افتخاری

علیاحضرت فرح پهلوی شهبانوی ایران

نیابت ریاست

والاحضرت شاهدخت اشرف پهلوی

سال کوروش کبیر

و جشنهای دو هزار و پانصد سالهٔ بنیان گذاری

شاهنشاهی ایران

زبان و ادبیات فارسی «۲۰»

گل و نوروز

از

ابوالعطا کمال‌الدین محمود بن علی بن محمود
خواجوی کرمانی

با اهتمام و کوشش
کمال عینی

انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
۱۱۸

با همکاری

انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی

و

انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم جمهوری تاجیکستان شوروی سوسیالیستی

از این کتاب

۱۵۰۰ نسخه در زمستان ۱۳۵۰ در چاپخانه خرمی

چاپ شد

فهرست مطالب

دیباچه

«گل و نوروز» دومین کتاب از آثار سخنور نامی خواجوی کرمانی است که به‌همت ادیب و دانشمند تاجیکستان و ایران‌شناس شوروی آقای کمال‌ـ الدین عینی و با همکاری بنیاد فرهنگ ایران منتشر می‌شود.

جای خوشوقتی است که همکاری علمی و ادبی میان دستگاههای پژوهشی و فرهنگی ایران و کشورهای اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی روز به روز گسترش می‌یابد. این همکاری تاکنون از طرف انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم جمهوری شوروی سوسیالیستی و فرهنگستان علوم جمهوری تاجیکستان شوروی سوسیالیستی و فرهنگستان علوم جمهوری گرجستان شوروی سوسیالیستی و دانشکدهٔ خاورشناسی دانشگاه لنین‌گراد با بنیاد فرهنگ ایران به‌عمل آمده و نتایج سودمند و گرانبهائی به‌بار آورده است. از آن جمله است چاپ تحقیقی کتاب «بدایع الوقایع» که نخستین‌بار به‌تصحیح و مقابلهٔ دانشمند نامی و گرامی آقای پروفسور بولدیرف رئیس گروه ایران شناسی دانشگاه لنین‌گراد در مسکو بـه چاپ رسید و چون نسخه‌های آن به اتمام رسیده بود بار دیگر با تجدید نظر از طرف بنیاد فرهنگ ایران در دو جلد انتشار یافت. دیگر کتاب «ویس و رامین» فخرالدین اسعد گرگانی است،

که به مقابله و تصحیح آقایان ماگالی تودوا و الکساندر گواخاریا با همکاری آقای کمال‌الدین عینی و راهنمائی کلی آکادمیسین گ. و. تسرتلی به طبع رسید. ومنظومهٔ «همای و همایون خواجوی کرمانی» و «گل و نوروز» از آثار همان سخنور کرمان که همین کتاب حاضر است.

گذشته ازین بنیاد فرهنگ ایران کوشیده است تا تحقیقات دانشمندان شوروی راکه دربارهٔ زبان و تاریخ و فرهنگ ایران انجام گرفته به فارسی ترجمه کند ودردسترس محققان ایرانی قراردهد. ازاین جمله تاکنون ترجمهٔ کتابهای دستورزبان فارسی میانه، تألیف بانو و. س. راستارگویوا و کتاب ناصرخسرو واسماعیلیان تألیف آقای ا. ی. برتلس انتشار یافته و دو کتاب «زبان شناسی ایرانی» تألیف آقای ی.م. اورانسکی و ترکستان اثر معروف آکادمیسین و.و. بارتلد به‌فارسی ترجمه شده وتحت طبع است.

بنیادفرهنگ ایران امیدوارست این‌همکاری علمی دانشمندان دوکشور هرچه بیشتر توسعه یابد ونتایج درخشانتری ازآن حاصل شود.

دبیرکل بنیاد فرهنگ ایران
پرویز ناتل خانلری

چگونگی نسخه‌های خطی و تهیهٔ متن انتقادی
«گل و نوروز» خواجوی کرمانی

خواجوی کرمانی از جمله شعرای معروف قرن هشتم هجری است که تاکنون آثار او مورد بررسی و تحقیق کامل قرار نگرفته است. گذشته از این قسمت بیشتر تألیفات این گویندهٔ نامی تا بحال حتی از راه مقابله نسخ معتبر خطی تصحیح و منتشر نشده است. دربارهٔ آن قسمت از آثار این شاعر که تاکنون انتشار یافته، ابتدا می‌توان چاپ دیوان شاعر را ذکر کرد که از طرف آقای احمد سهیلی خوانساری مقابله و تصحیح شده است[1]. اما از داستانهای خواجو که تا این اواخر به‌چاپ رسیده دو داستان «روضة‌الانوار» که به‌اهتمام مرحوم کوهی کرمانی تصحیح گردیده است[2] و «همای وهمایون» را می‌توان نام برد. بعلاوه «همای وهمایون» خواجوی کرمانی درسالهای پیش دوبار در لاهور و بمبئی انتشار یافته است[3]. تردیدی نیست که این دو نشر «همای وهمایون» خواجو از حیث قدمت دارای اهمیت می‌باشند، ولی چون هیچیك ازاین ناشرین نسبت به‌تهیهٔ متون فارسی این نشر نظر علمی نداشته و هدف

۱ـ نگرید: دیوان اشعار خواجوی کرمانی به تصحیح احمد سهیلی خوانساری، تهران، چاپخانهٔ حیدری ۱۳۳۶، ۸۱۵ صفحه.

۲ـ نگرید: روضة‌الانوار کمال‌الدین ابوالعطامحمود بن‌علی، به‌اهتمام کوهی کرمانی، تهران، ۱۳۰۶ شمسی، ۱۱۶ صفحه.

۳ـ نشر لاهور ۱۲۸۹ق، برابر ۱۸۷۱م، سنگی، ۳۵۳ صفحه. نشر بمبئی به‌اهتمام م. اردکانی، ۱۳۲۵ق، سنگی جیبی، ۲۹۶ ص.

آنها جز چاپ معمولی و بازاری اثر بیش نبوده است، ما نمی‌توانیم کار آنها را از نظر نقد ومحك علمی امروز بپذیریم. بدین دلایل نگارنده درظرف سالهای متمادی درصدد جستجوی نسخه‌های قدیمی ومعتبر داستانهای خواجوی کرمانی برآمده که تا از راه مقابله نسخ مختلف متن انتقادی داستانهای شاعر را فراهم آورد. برای انجام این نیت نسخه‌های متعدد آثار خواجوی کرمانی که درکتابخانه‌های اتحاد جماهیر شوروی وسایر کشورها ازجمله ایران دیده و یا عکس‌برداری کرده است، چهار نسخه قلمی را برای تهیهٔ متن انتقادی داستان «همای و همایون» اساس قرار داده است. چگونگی نسخه‌های انتخاب‌شده بطور مختصر درمقدمه‌ای که درکتاب مذکور به کوشش اینجانب بچاپ رسیده، قید گردیده است.

همانطور که ذکرشد برای تهیه وتدوین متن انتقادی «همای وهمایون» خواجو چهار نسخهٔ خطی یعنی دو دست‌نویس کلیات آثار آن گوینده از کتابخانهٔ ملی ملك در ایران (تحت‌شماره‌های ۴۷۵۱ و ۵۹۶۳)، یك نسخهٔ ظریف مشتمل برسه‌داستان خواجوی کرمانی (همای وهمایون، کمال‌نامه و روضة‌الانوار) از بریتیش موزیم در شهر لندن (نسخهٔ ل) و نسخهٔ داستان‌های شاعر ازگنجینهٔ نسخ خطی فرهنگستان علوم تاجیکستان شوروی (تحت‌شمارهٔ ۷۶۶) مورد مطالعه ومقابله وتدوین و تصحیح قرار گرفت. کتاب مذکور را بنیاد فرهنگ ایران درسال ۱۳۴۸ شمسی قمری مطابق با ۱۹۶۹ درسلسله انتشارات‌خود به‌عنوان همکاری فرهنگی وعلمی با فرهنگستان‌علوم اتحاد جماهیر شوروی وفرهنگستان‌علوم جمهوری شوروی تاجیکستان منتشر نمود.[۱]

برای تهیه وتدوین متن داستان «گل‌ونوروز» خواجوی کرمانی که اینك در دسترس خوانندگان قرار می‌گیرد، فقط از دونسخهٔ موجود، یعنی ازدست‌نویس‌های آثار شاعر درکتابخانهٔ ملی ملك ایران (تحت شماره‌های ۴۷۵۱ و ۵۹۶۳) استفاده گردید. اما چون از نسخه‌های قلمی آثار خواجو بیك نسخه بسیار پر ارزش «گل ونوروز» ازکتابهای مرحوم دکتر مهدی بیانی موقع اقامت اینجانب درسال ۱۳۴۷

۱ــ نگرید: همای وهمایون از ابوالعطاکمال‌الدین محمودبن‌علی‌بن‌محمودخواجوی کرمانی با تصحیح کمال‌عینی، انتشارات بنیادفرهنگ ایران، تهران، ۱۳۴۸.

در ایران دسترس پیدا نمودم و هم چنین عکس یك نسخهٔ بسیار ظریف «گل‌ونوروز» ازگنجینهٔ نسخ‌خطی فرهنگستان علوم ازبکستان شوروی نیز دریافت داشتم، بنابراین مبنای تدوین متن انتقادی داستان «گل ونوروز» خواجو با در نظر گرفتن تاریخ کتابت وخصوصیات نسخ خطی موجود، نسخه‌های قلمی زیرین قرارگرفت:

۱ـ نسخهٔ دست‌نویس شمارهٔ ۴۷۵۱ ازکتابخانهٔ ملی ملك: نسخهٔ (د).

۲ـ نسخهٔ دست‌نویس شمارهٔ ۲۹۷ از کتابهای مرحوم دکتر مهدی بیانی که درکتابخانهٔ مجلس سنای ایران نگهداری می‌شود: نسخهٔ (س) .

۳ـ نسخهٔ دست‌نویس شمارهٔ ۵۹۶۳ ازکتابخانهٔ ملی ملك درایران: نسخهٔ(م).

۴ـ نسخهٔ دست‌نویس شمـارهٔ ۲۱۱۲ از گنجینهٔ نسخ خطی فرهنگستان علوم ازبکستان شوروی، نسخهٔ (ب) .

گرچه توصیف نسخه‌های (د) و (م)درمقدمهٔکتاب«همای‌وهمایون» قیدگردیده با وجود این تکرار آن توضیحات را درکتاب‌حاضر بی‌مناسب نمی‌دانیم . نخست بدان دلیل‌که نسخ (د) و (م) دونسخهٔبسیار با ارزش برای‌تدوین‌متن «گل‌ونوروز» می‌باشند، دوم از آنجا که این دونسخه در ردیف مأخذهای ارزندهٔ کار ما قرار گرفته، لذا لازم است که خوانندهٔ گرامی با کیفیت و چگونگی ومشخصات این نسخ آشنائی یابد تا احتیاج به‌مراجعه به‌کتاب دیگری نداشته باشد:

۱ـ نسخهٔ (د)

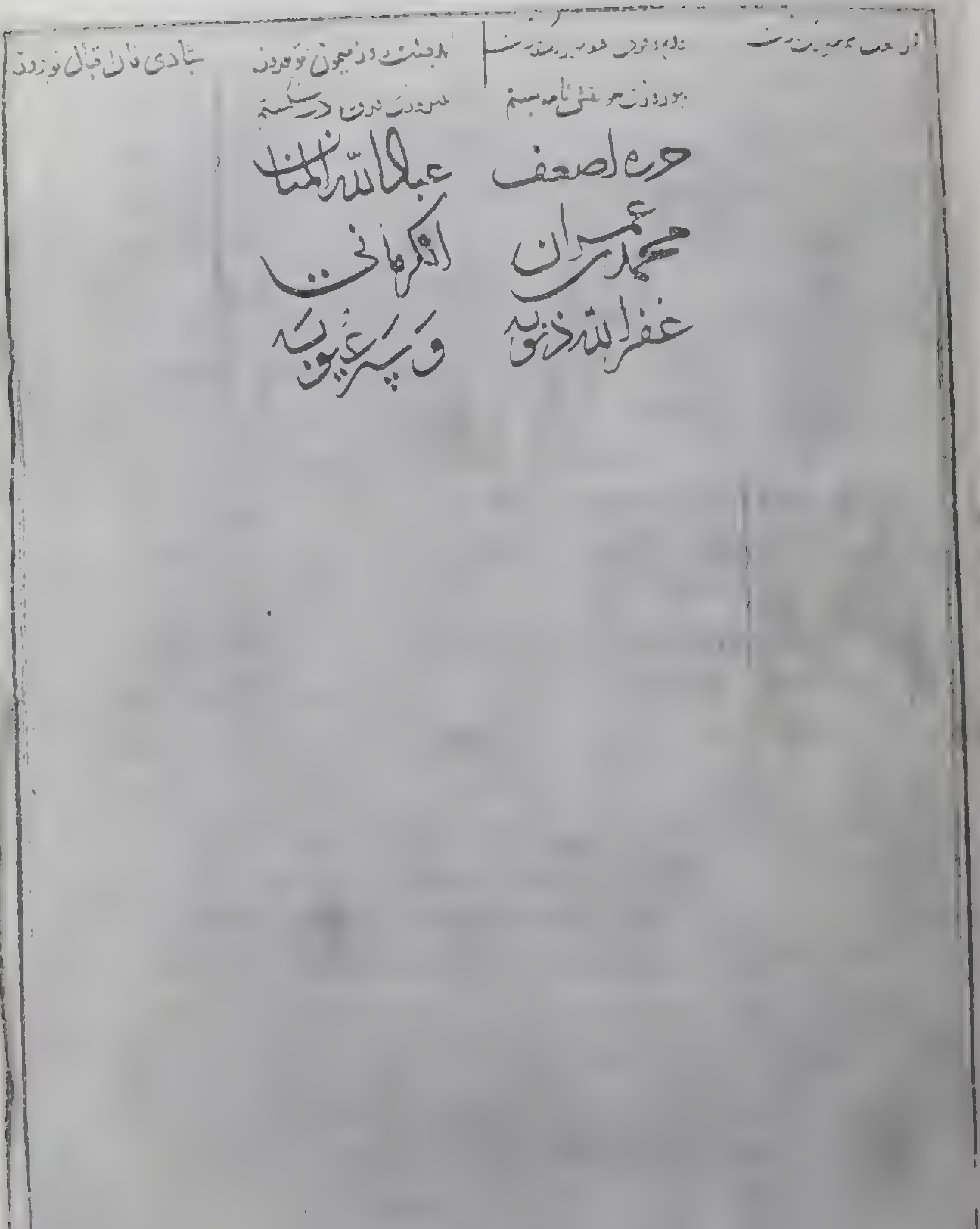
کلیات خواجوی‌کرمانی درکتابخانهٔ ملك ایران تحت شمارهٔ ۴۷۵۱

علامت اختصاری این نسخه (د) است‌که درسال ۷۵۰ هجری‌کتابت شده است، بدیگر سخن استنساخ آن درزمان خواجو یعنی‌سه‌سال قبل‌از درگذشت‌شاعر انجام یافته است. این نسخهٔ نفیس اولین‌بار برای تصحیح دیوان خواجوی کرمانی مورد توجه دانشمند ارجمند آقای سهیلی خوانساری در سال ۱۳۳۶ قرار گرفته است .

آقای سهیلی خوانساری نسخهٔ مذکور را به‌طرز ذیل توصیف می‌نمایند:

نسخهٔ نفیس کتابخانهٔ ملك‌که درسال ۷۵۰ یعنی سه‌سال قبل از وفات خواجو به‌خط تعلیق محمدبن‌عمران کرمانی تحریر شده و در همان‌زمان آن‌را به تـذهیب

[illegible]


حرره الضعیف عبد الله المنان
محمد عمران الکرمانی
غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه

صفحهٔ آخر نسخهٔ «د»

زیبا آراسته‌اندوشامل قسمتی ازقصاید وترکیبات وحضریات از دیوان صنایع‌الکمال و شوقیات بدایع‌الجمال و خمسهٔ وی می‌باشد و چون نسبتاً نسخهٔ صحیح است اکثر متن قرار گرفته است.[1]

همانطورکه پیداست این نسخه بدان جهت‌که شامل قسمتی از دیوان خواجو بوده ، برای تصحیح دیوان شاعر تا اندازه‌ای مورد استفاده قرار گرفته ولی برای نشر هیچیك از داستانهای خواجو توجه دانشمندان وناشرین را جلب ننموده‌است.

نسخهٔ (د) کتابخانهٔ ملك‌که تحت‌شماره ۴۷۵۱ نگهداری می‌شود دست‌نویس زیبائی است‌که در زمان‌شاعر استنساخ و با تذهیب‌زیبا آراسته شده است. این نسخه مشتمل برقسمتی از دیوان شاعر و پنج مثنوی اوست. نسخه با خط تعلیق آن زمان و درکاغذ نخودی رنگ نوشته شده است و جلد محکم چرمی قهوه‌ای رنگ‌دارد . به‌مرورزمان‌بعضی جاهای این‌کتاب خطی پرارزش کثیف، ناخوانا ، زرد و تیره شده است . ترنج قشنگ با لاجورد وسفید وطلاآراسته این دست‌نویس را زینت می‌دهد . بابها و فصلها همه از اول تا آخر با عناوین خاص‌آغاز می‌شوند و از این جهت هم می‌توان گفت که این نسخهٔ خطی یك نمونهٔ جالب هنر تزئینی کتاب‌آن زمان ، یعنی نیمهٔ قرن هشتم هجری است .

متن‌کلیات در جداول خاکستری و نارنجی در دوستون قرار دارد و امامتن داستانها در چهارستون نوشته شده‌است . درمیان ترنج قشنگ‌وزیبا اسم مؤلف ذکر یافته و بلافاصله با همان خط جملهٔ (ادام‌الله فضله) قیدگردیده است . سنهٔ‌کتابت این نسخه‌که درزمان حیات شاعر اشاره شده است بدون هیچ شبهه صحیح‌است. همانطور که اشاره‌گردید نسخهٔ مذکور در سال ۷۵۰ هجری با خط محمدبن عمران کرمانی تحریر شده است . تاریخ‌کتابت واسم‌کاتب در ص ۳۴۰ کلیات یعنی درآخر داستان «گوهرنامه» قیدگردیده‌است . چون خواجو، «گوهرنامه» ـ پنجمین داستان خود را درسال ۷۴۹ به‌اتمام رسانده‌است ، پیداست‌که استنساخ دست‌نویس (د) چهارسال بعد ازتألیف داستان مذکور انجام یافته و اشاره‌ای بدین‌نکته درهمان صفحهٔ ۳۴۰ نسخهٔ (د) نیز هست‌که با خط شخص دیگری قید شده است .

۱ـ دیوان خواجوی کرمانی. ص، ۸۲.

ترتیب آثار در کلیات نسخهٔ (د) بدین قرار است:

۱ـ کلیات (د) با بیت ذیل شروع می‌شود که طبق دیوان خواجوی کرمانی به‌تصحیح آقای سهیلی خوانساری ابتدای دیوان بدایع‌الجمال شاعر است.

ای نهاده خشت‌زر بر روزن سیمین بام وی فکنده چین‌شب‌در گیسوی‌مشکین‌شام[1]

این قسمت از برگ یك تا برگ ۳۹ نسخهٔ (د) را در برگرفته است.

۲ـ قسمت دوم نسخهٔ (د) ـ (کلیات‌الحضریات من دیوان فی‌الغزلیات صنایع الکمال) نام دارد که دفتر دوم است از دیوان صنایع الکمال شاعر. قسمت مذکور از برگ ۳۹ تا برگ ۱۳۰ نسخهٔ (د) را در بر می‌گیرد.

۳ـ قسمت سوم نسخهٔ (د) کتاب‌الشوقیات من دیوان بدایع‌الجمال یعنی دفتر غزلیات از این دیوان می‌باشد. کتاب‌الشوقیات برگهای ۱۲۰-۱۹۳ نسخهٔ (د) را در برگرفته و با بیت ذیل پایان می‌یابد:

گفتم که جان خواجو قربان تست گفتا در کیش پاك‌دینان قربان چه‌کار دارد[2]

بخش دوم نسخهٔ (د) شامل مثنویات شاعر بوده و بدین ترتیب است:

۱ـ کتاب کمال‌نامه در ۲۰ورق از برگ ۱۹۴ تا برگ ۲۱۵ ، بیت آخر:

طمع از هر چه غیر حق دیدم چون به مقطع رسید ببریدم

۲ـ کتاب روضة‌الانوار در ۲۳ ورق از برگ ۲۱۵ تا برگ ۲۳۷، بیت آخر:

تیغ زبان بیش نشاید کشید قطع سخن‌کن چو به‌مقطع‌رسید

۳ـ داستان گل و نوروز در ۵۴ورق از برگ ۲۳۸ تا برگ ۲۹۲، بیت آخر:

به‌نوروزی چو نقش‌نامه بستم به‌پیروزی ورق را در شکستم

۴ـ کتاب همای‌وهمایون در۴۶ورق از برگ ۲۹۳ تا برگ ۳۳۹، بیت آخر:

سخن را نیاید نهایت پدید ورق درشکستم چو اینجا رسید

۵ـ کتاب گوهرنامه در ۱۳ ورق از برگ ۳۴۰ تا برگ ۳۵۲، بیت آخر:

بسی بیخود بهر سوئی دویدم سخن کوتاه شد کاینجا رسیدم

۱ـ دیوان خواجوی کرمانی به‌تصحیح سهیلی خوانساری، ص، ۵۶۸

۲ـ دیوان خواجوی کرمانی به‌تصحیح سهیلی خوانساری ص، ۶۶۴

۲ـ نسخهٔ (س)
کلیات خواجوی کرمانی درکتابخانهٔ مجلس سنای ایران

علامت اختصاری این نسخه (س) است وهمانطورکه درمقدمهٔ کتاب همای و همایون اشاره نمودیم[1] این نسخه از جملهٔ نسخ خطی مرحوم دکتر مهدی بیانی است که اخیراً بوسیلهٔ مجلس سنای ایران خریداری شده واکنون درکتابخانهٔ آن مجلس جزو کتابهای دانشمند فقید تحت شمارهٔ ۲۹۷ نگهداری می‌شود.[2] درصفحهٔ یکم این نسخه قید ذیل وجود داردکه ازطرف مرحوم دکتر بیانی مرقوم گردیده است.

مرحوم دکتر بیانی این کتاب گران‌بها را بدین طریق توصیف نموده است:

کلیات ابوالعطاءکمال‌الدین‌محمودبن علی‌بن محمودخواجوی مرشدی‌کرمانی مشتمل بر :

۱ـ دیوان منقسم بر : (دیباچه و مقدمهٔ منثور ازمنشی گمنام) ، قصاید ـ مقطعات ـ غزلیات ـ غیره .

۲ـ مثنویات، منقسم بر :

الف) کمال‌نامه ـ ب) روضةالانوار ـ ح) همای وهمایون ـ د) **تحفهٔ بهائی**ـ **ه) گل و نوروز**

۳ـ رسالات، منقسم بر :

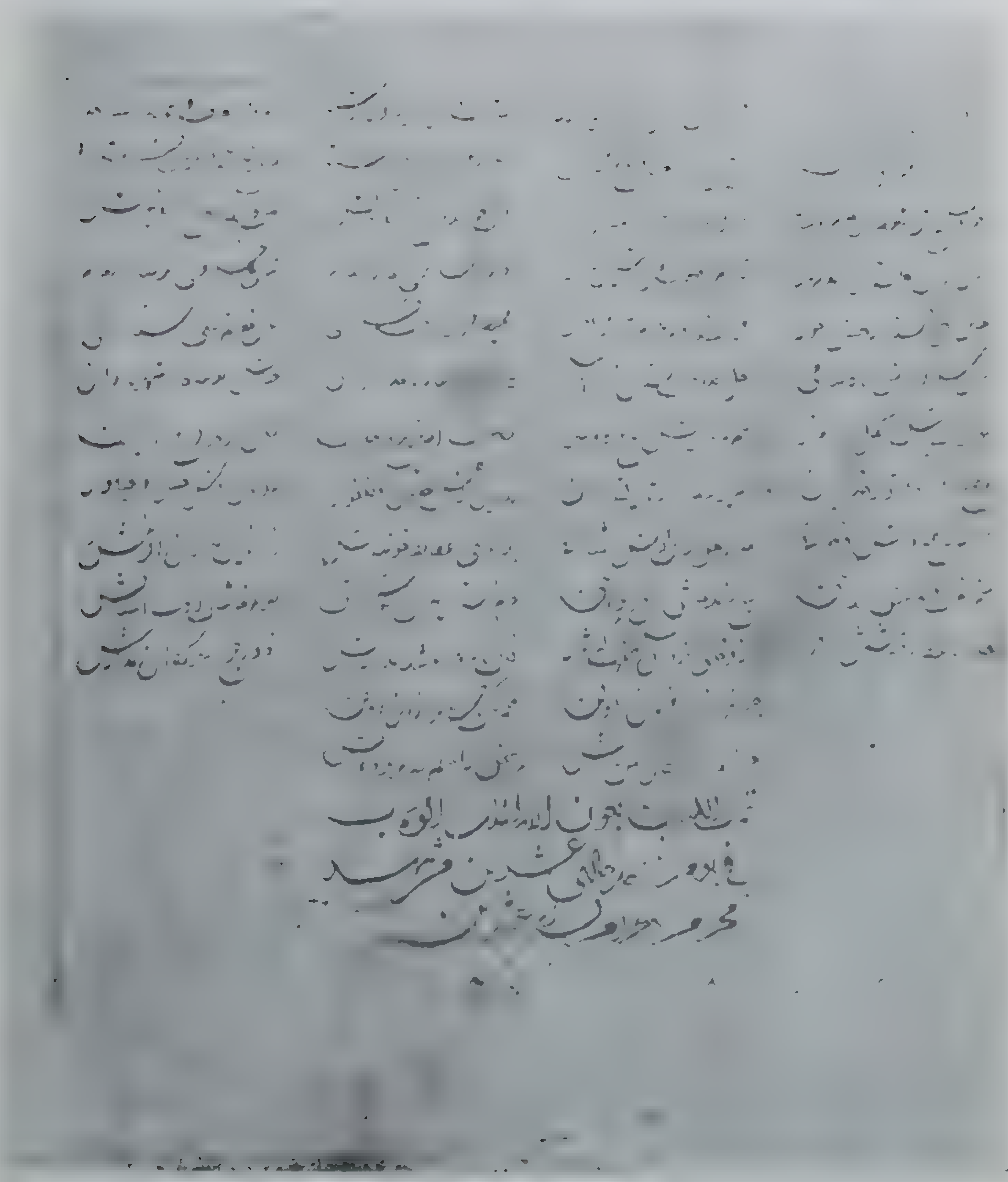
۱ـ نگرید : همای وهمایون، نشر ذکر شده ، ص (کی)

۲ـ طبق فهرست، از نسخه‌های خطی نادر و پر ارزش مرحوم دکتر مهدی بیانی‌در کتابخانهٔ مجلس سنای ایران ۳۰۰ جلد محفوظ می‌باشد . این فهرست از طرف دانشمندان ارجمندآقایان سلطان‌القرائی، رکن‌الدین همایون فرخ ، دکترسیدحسن نصر، دکتر زریاب‌خوئی وآقای مدرس رضوی امضاء گردیده و نسخ مذکور به مبلغ **۲۳۰۱۴۵۰ ریال خریداری شده است.**

نگارنده از دانشمندان ارجمند مزبور و رئیس کتابخانهٔ مجلس سنای ایران- آقای جهانداری وهم‌چنین آقایان دیگری‌که در آن‌کتابخانه کار می‌کنند و امکان دسترسی به‌نسخ این گنجینه را برای‌اینجانب‌لطفاً فراهم ساختند، بسیارسپاسگزارم. این چنین ازآقای شمس آل احمدکه ازطرف‌بنیادفرهنگ‌ایران زحمت تهیهٔ عکس‌های نسخه‌های جالب توجه و مورد مطالعه را برای اینجانب تقبل نمودند از روی حق و انصاف صمیمانه تشکرمی‌نمایم.



صفحهٔ اول نسخهٔ «س»



صفحهٔ آخر نسخهٔ «س»

الف) شمع و پروانه ـ ب) نمد و بوریا ـ ج) مناظرهٔ شمس و سحاب ـ د) شراحیه ـ ه) مفاتیح‌القلوب‌ومصابیح‌الغیوب (که با یك مقدمهٔ منثور اشعار متفرقه درموضوعات مختلفه را جمع کرده است) نسخه به‌خط تعلیق قدیم ـ رقم اسمعیل بن ابراهیم بن عبدالله ـ تاریخ تحریر ۸۲۰ ـ ۸۲۱ است.

بعلاوه‌مثنوی محبت‌نامهٔ ابن‌نصوح را ازبیاض‌نسخه استفاده‌کرده و درحاشیه و ضمیمهٔ بدرقهٔ مثنوی‌کمال‌نامه نوشته‌اند وتاریخ‌تحریر محبت نامه سال ۸۲۴ است.

بجاست اشاره شودکه نسخهٔ (س) همان دست نویسی است‌که‌صاحب سابق آن مرحوم دکتر مهدی بیانی از وجود آن نسخه‌در کتابخانهٔ شخصی خود اینجانب را آگاه نموده بود. بدین معنی‌که درشهریور ۱۳۴۵ شمسی قمری که نخستین کنگرهٔ جهانی ایرانشناسان در تهران برگذار گردیده بود و من افتخار عضویت هیأت ایران شناسان اتحاد جماهیر شوروی را داشتم ، مرحوم دکتر بیانی همین کلیات خواجوی‌کرمانی را برای آشنائی مختصر در اختیار اینجانب‌گذاشته بودند اما استفاده ازنسخهٔ مذکور فقط برای‌تهیهٔ متن انتقادی گل و نوروزخواجوی‌کرمانی صورت عمل پذیرفت.

گل و نوروز در این نسخه قلمی برگهای ۱۸۸ تا ۲۱۲ رادربر می‌گیرد. ولی پیداست که‌استنساخ این داستان به‌پایان نرسیده است، زیرا پس ازآخرین بیت درمتن موجود ، این‌قسمت از نسخهٔ خطی شش صفحه خالی داردکه تعدادآن درست برابر چند صفحهٔ آخر (د) می‌باشد.

نسخهٔ (س) با بیت ذیل پایان می‌یابد :

زمین‌بوسید کای‌گردون غلامت کجا رفت آن گو گردون خرامت

و این بیت برابر بیت دوازدهم از باب ذیل داستان «گل و نوروز» است : «کشتی گرفتن‌شاهزاده‌باشبل زنگی دربارگاه قیصر وانداختن شاهزاده، شبل را وصفت او». تاریخ کتابت نسخهٔ (س) سال ۸۲۰ هجری قمری است‌که در صفحهٔ ۲۹۱ آن قید شده است. صرف نظر از این‌کمبود یعنی فقدان پایان داستان در نسخهٔ (س)، باید گفت‌که این نسخه یکی ازبهترین دست‌نویس های‌آثار خواجوی‌کرمانی‌است ، زیرا چه ازنظرخصوصیات متن و چه ازلحاظ تاریخ‌کتابت جالب توجه است. بدین‌جهت هم برای تهیهٔ متن انتقادی گل و نوروز این نسخه بعنوان نسخهٔ معتبر دوم مورد

استفاده قرار گرفت .

۳ ـ نسخهٔ (م)

کلیات خواجوی کرمانی در کتابخانهٔ ملی ملک تحت شمارهٔ ۵۹۶۳

علامت اختصاری این نسخه (م) است که در سال ۸۲۹ هجری کتابت شده یعنی کتابت آن هفتاد و شش سال پس از درگذشت شاعر و هفتاد و نه سال بعد از استنساخ نسخهٔ (د) بعمل آمده است . همانطور که ناشر دیوان خواجوی کرمانی آقای سهیلی خوانساری اشاره کرده است، نسخهٔ (م) دارای اکثر آثار نظمی و نثری خواجو می‌باشد و از این جهت با ارزش‌ترین نسخه از نسخه‌های آثار قلمی شاعر است که بر ما معلوم می‌باشد. برای تصحیح دیوان شاعر نسخهٔ (م) به‌عنوان منبع سوم مورد توجه قرار گرفته است.

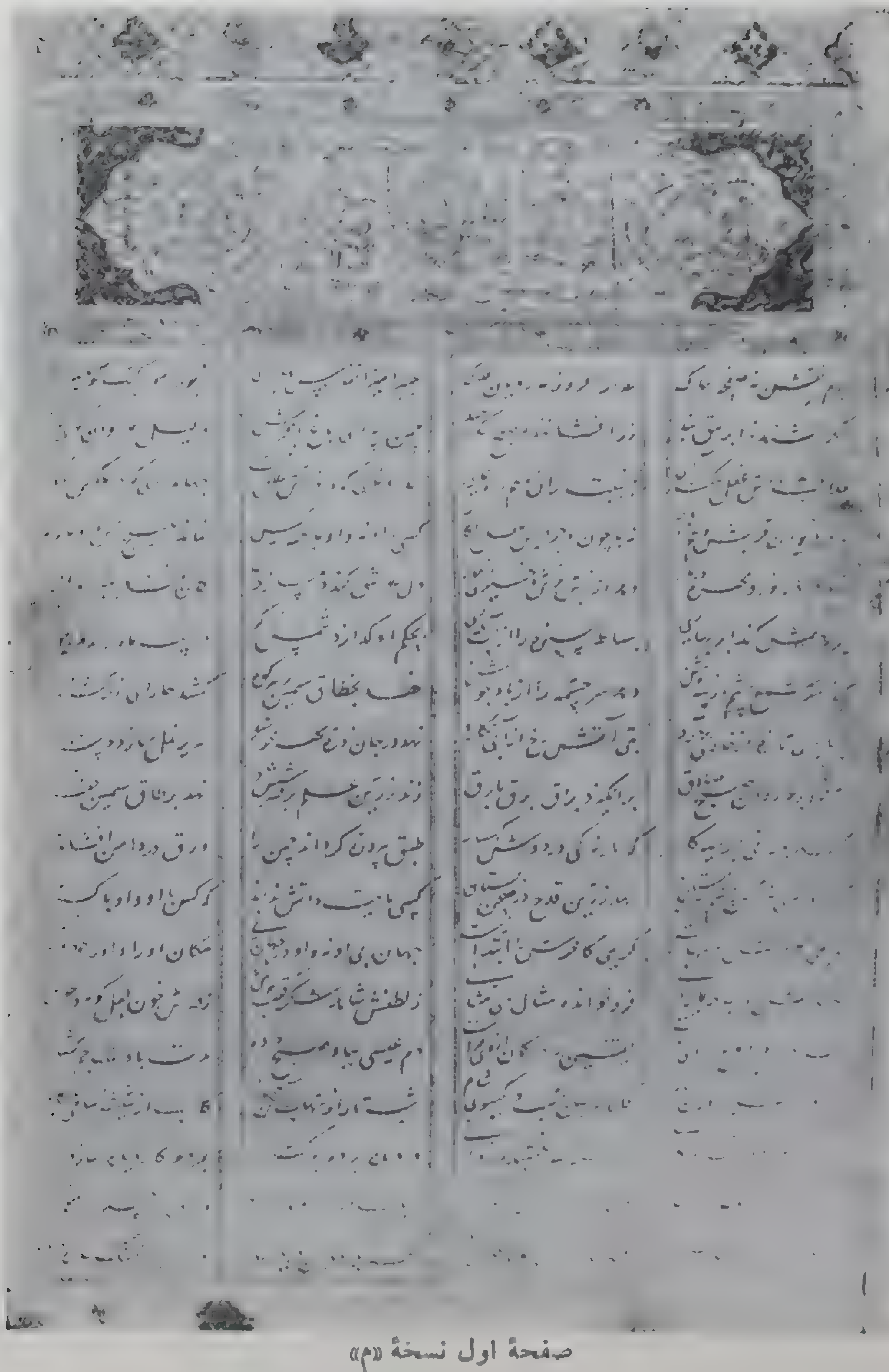
کتابت این نسخه به‌قلم محمد بن مظهر بن یوسف بن ابوسعید قاضی نیشابوری به خط نستعلیق خوب در سال ۸۲۹ هجری قمری در دارالسلطنهٔ هرات بعمل آمده و این مطلب در آخر نسخه ذکر گردیده است. بنابر حدس مصحح دیوان خواجو ـ آقای سهیلی خوانساری این شخص گویا از شاگردان میر علی تبریزی واضع خط تعلیق بوده است. نسخه تذهیبی زیبا دارد، ولی متأسفانه اوراقی چند از آغاز وانجام ودر برخی موارد ازوسط کتاب افتاده است.

ترتیب داستانهای خواجو در نسخهٔ (م) از نسخهٔ (د) تماماً فرق دارد و بدین قرار است :

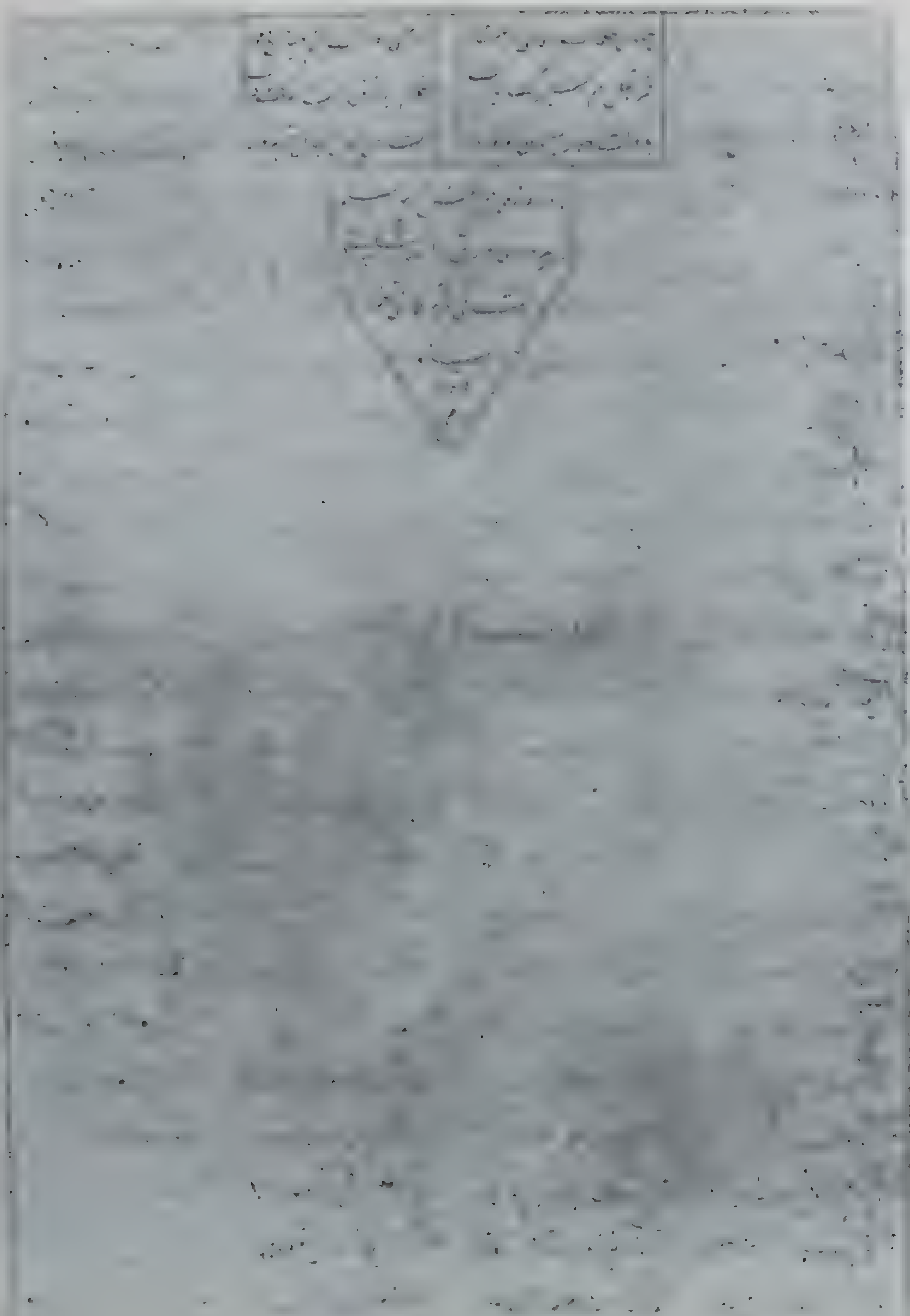
۱ـ کتاب روضةالانوار : این داستان ۱۸ ورق را در برگرفته وچهار برگ آخر آن اشتباهاً بجای برگهای داستان گل و نوروز که بعداز داستان مذکور می‌آید گذاشته شده است. بدینطریق روضةالانوار با بیت ذیل قطع می‌شود:

بادهٔ خواجو که ازاین ساغر است مجلس او بزمگهی دیگر است

بعداز این بیت، ۱۸ بیت آغاز داستان گل و نوروز می‌آید که چهار ورق نسخه را در بر می‌گیرد، یعنی ازمصراع: ای تو نیازی و نیاز تو هیچ، تا بیت آخر روضة‌الانوار :



صفحهٔ اول نسخهٔ «م»



صفحهٔ آخر نسخهٔ «م»

تیغ زبان بیش نشاید کشید　　　قطع سخن کن چو به مقطع رسید

۲ـ کتاب گل و نوروز در نسخهٔ (م) ۵۴ برگ را در برمی‌گیرد و همانطور که گفته شد چهار ورق از روضة الانوارکه پس از ۱۸ بیت اول داستان گل و نوروز آمده ،قبل از بیت زیرین گل و نوروز واقع گردیده است :

به‌عقل آموخته علم الهی　　　به‌دل بخشیده صدر پادشاهی

قابل توجه است که درپایان بیت آخر داستان :

به‌نوروزی‌که نقش خامه بستم　　　به‌پیروزی ورق را درشکستم

سال انجام استنساخ این‌داستان ۸۲۹ هجری‌قمری قید گردیده‌است : تمت‌فی‌غرة جمادی‌الاخر سنة ۸۲۹ .

۳ـ کتاب کمال‌نامه، ۲۵ برگ.

۴ـ کتاب همای وهمایون، ۴۳ برگ .

۵ـ کتاب گوهرنامه ، ۱۰ برگ.

نسخهٔ (م) گرچه از نظر نزدیکی خاص به‌نسخ (د) و بخصوص (ل) و نسبتاً کم داشتن اغلاط دارای برتری است، ولی خالی از نقص نمی‌باشد . از نقائص این نسخه آنست که‌علاوه بر تفاوت‌های‌کم‌و بیش ، بطوریقین از آخر آن چند صفحه افتاده است. پس از بیت :

گهی نغمه‌ای چندکردندگوش　　　گهی جام گلرنگ کردند نوش

یعنی‌پایان برگ ۱۱۸ نسخهٔ (م) ، ۳۹۳ بیت دراین نسخه موجود نیست که این ابیات درنسخهٔ (د) برگهای ۸۴ـ۹۲ را در برگرفته ومی‌توان گفت که درمابین دوبیت ذیل از نسخهٔ (م) ۳۹۳ بیت مزبور قبلا بوده است:

گهی نغمه‌ای چندکردندگوش　　　گهی جام گلرنگ کردند نوش

بود قاف حرفی زتمکین او　　　بود مهر شمعی به‌بالین او

چه از نظرمعانی ابیات و وابستگی منطقی‌مصراع‌ها و چه از حیث صفحه‌بندی نسخه (این افتادگی‌در وسط دو برگ اتفاق افتاده است) می‌توان به‌احتمال قوی‌گفت که نسخهٔ (م) در وقت استنساخ و تنظیم آن ابیات مذکور و یا لااقل قسمتی از آن را دارا بوده است.

۴ـ نسخهٔ (ب)

نسخهٔ خطی داستان خواجوی کرمانی در گنجینهٔ نسخ خطی فرهنگستان علوم ازبکستان

علامت اختصاری این نسخه (ب) است و این دست نویسی است که اکنون در گنجینهٔ نسخ خطی (انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم ازبکستان شوروی تحت شمارهٔ ۲۱۱۲ نگهداری می‌شود. قبلاً این نسخهٔ قلمی جزء کتب کتابخانهٔ مرکزی بخارا تحت شمارهٔ ۸۵۹ بوده و پس از چندی به کتابخانهٔ دولتی ازبکستان بنام علیشیر نوائی واقع در شهر تاشکند و بعداً به گنجینهٔ مزبور منتقل گردید.

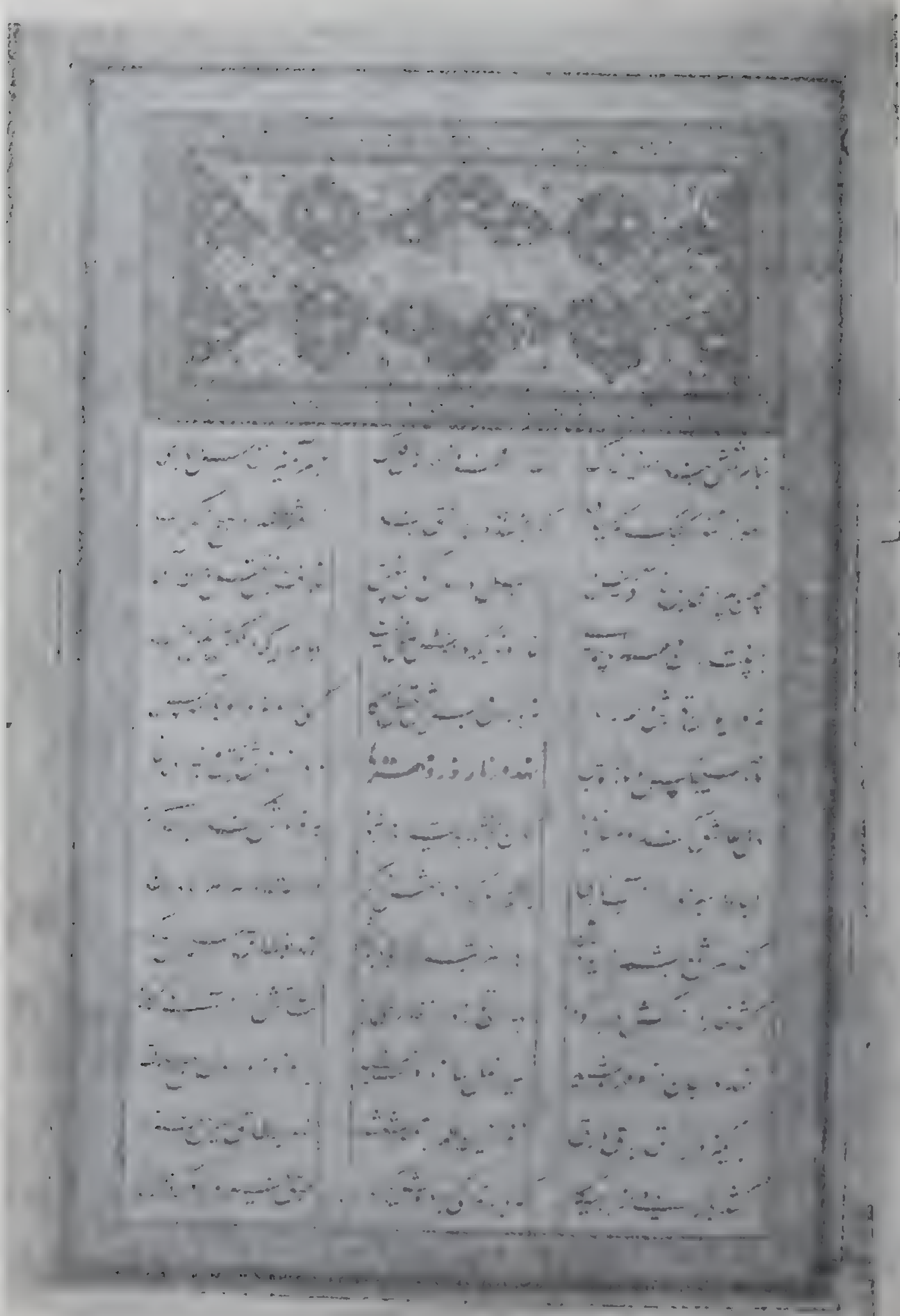
توصیف این دست‌نویس به‌قلم پروفسور مرحوم ا. ا. سمیونوف دانشمند معروف شوروی در کتاب دوم فهرست نسخه‌های فرهنگستان علوم ازبکستان بعمل آمده و این کتاب در سال ۱۹۵۴ در تاشکند ازطرف آن فرهنگستان نشر یافته است.

داستان خواجوی کرمانی در نسخهٔ مذکور تحت عنوان « نوروز و گل » یعنی برخلاف عنوان صحیح و معروف آن « گل و نوروز » قید گردیده است.

نسخهٔ (ب) ازلحاظ هنرتزیینی وکتابت بسیارظریف وممتاز بوده ، ممیزات و مشخصات خاص را دارا می‌باشد. متن کتاب با خط نستعلیق بسیارعالی مرسوم بخارا و با عبارات استنساخ گردیده ، صفحات با افشان آراسته وحواشی فراخ رنگارنگ آن اکثراً نگارین و منقش بوده که ازهنرمندی، ظرافت وسلیقهٔ رسا وبالغ تذهیب شهادت می‌دهد. نسخه با عنوان بسیار خوب شروع می‌شود که با رنگ‌های گوناگون و زری آراسته است. صفحهٔ ماقبل عنوان کتاب دارای مینیاتوری است که جوانی نشسته تصویر یافته که در دست خود باز داشته و تمام تصویر با رنگهای جلی ومشخص نقاشی شده است. به احتمال قریب به‌یقین تاریخ تصویر مینیاتور نسبت به نسخهٔ خطی خیلی جدیدتر است. این دست‌نویس تاریخ کتابت ندارد ولی از روی مشخصات کاغذ ، خط وغیره این نسخه می‌توان گفت که بظن قوی تاریخ تحریر آن باید درحدود قرنهای ۱۴ ـ ۱۵ میلادی باشد.

نسخهٔ (ب) دو داستان خواجوی کرمانی را دربر دارد :

۱ ـ گل و نوروز (نوروز وگل) ، برگ‌های ۱ تا ۷۴ .



صفحهٔ اول نسخهٔ «ب»



صفحهٔ آخر نسخهٔ «ب»

۲ ـ همای وهمایون ، برگ‌های ۷۵ تا ۱۵۶ .

بعدازمطالعات‌ومقابلهٔ دقیق نسخه های (د)،(س)،(م)،(ب)وچندین نسخهٔ دیگر ازکتابخانه ها و گنجینه های نسخ خطی فرهنگستان علوم ازبکستان [1]،کتابخانهٔ ملی لنینگراد[2]،گنجینه‌نسخ‌خطی انستیتوی‌خاورشناسی‌فرهنگستان‌علوم اتحادشوروی[3] کتابخانه آستان قدس‌رضوی[4]،کتابخانهٔ محلس شورای‌ملی ایران ،کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، کتابخانهٔ سلطنتی ایران[5]وچندین نسخه دیگر که دردست دانشمندان وفضلای ایران‌هست، نگارنده بدین نتیجه رسیدکه از جمله قدیمترین نسخه های گل ونوروزکه چه‌ازجهت‌قدمت وچه ازحیث‌کاملیت وصحیح‌بودن نسبت به تمام نسخه‌های دیگر برتری دارد همانا نسخهٔ (د) می‌باشد . این نسخه‌کمتر از سایردست نویس‌های گل‌ونوروز دچارتصرفات‌کاتب واقع گردیده است . بدین جهت نسخهٔ (د) اساس‌کار مقابله وتصحیح قرارگرفت ودرعین حال از سایرنسخه هائی که در دسترس مابود ـ نسخ(س) ، (م)، (ب) استفاده نمودیم. درتهیهٔ‌متن‌گل ونوروزکوشش‌شدکه‌کوچکترین تفاوتها با آوردن‌مشخصات نسخه‌هادرزیرنویس‌صفحه‌ذکرگردد و درهیچ‌جاناچیزترین

---

۱ نگرید : فهرست نسخ خطی فرهنگستان علـوم ازبکستان، جـلددوم ، تاشکند ، ۱۹۳۵ ، شمارهٔ ۱۰۴۴

۲ـ نسخهٔ‌گل ونـوروز کتابت شده در ۹۷۲ هجری ،درکتابخانـهٔ ملـی لنینگراد (سالتیکف شدرین) تحت شمارهٔ ۴۰۲ درفهرست درن ذکر گردیده‌است .

۳ـ نسخهٔ گل‌ونوروزاز شعبهٔ‌لنینگراد انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم اتحاد شوروی‌که درفهرست‌نسخ‌آن‌گنجینه تحت شماره‌های۳۵۹۰، ۲۵۳۴، ۲۵۳۳ ذکرگردیده است .

۴ـ فهرست کتب خطی آستان قدس رضوی جلد هفتم تألیف احمد گلچین معانی ازانتشارات‌ادارهٔ‌کتابخانه،۱۳۴۶شمسی،چاپخانه طوس ، مشهد، تحت شماره ۴۲۴ ص۴۱۲ .

۵ـ درکتابخانهٔ‌سلطنتی ایران نیز چندنسخهٔ ازآثار خـواجوی‌کرمانی‌موجوداست. ازجمله‌کلیات‌خواجه مکتوب به‌سال ۸۲۴ودست نویس مکتوب به‌سال۹۲۷ می‌باشد. ولی چون کتابخانهٔ مذکور تا آخرسال ۱۳۴۷ بسته‌بود ، ماامکان‌نیافتیم از نسخه‌های مذکور عکس برداری‌کنیم ومورد مقابله واستفاده قراردهیم .

تصرفی ، جز در مورد اغلاط فاحش راه نیابد .

درمورد رسم الخط باید گفت که هریك از نسخه‌های موردمقابله وتصحیح خصوصیات خاص خودرا دارا می‌باشدوتماماً طبیعی است که دراین زمینه هیچ هماهنگی بین رسم‌الخط کاتبان وجود ندارد و هر کدام از آنها از روی سلیقهٔ خودویاسنت موجود زمان متن رااستنساخ کرده‌اند.

ازجمله بجاست بیك چهارخصوصیات دست‌نویس (د) اشاره کنیم وآن اینست که دراین نسخه کلمهٔ «خورشید» اکثراً بطرز «خرشید» یعنی بدون (و) نوشته شده‌است واین نکته چه برای همای وهمایون و چه گل و نوروز درنسخهٔ (د) خاص است :

چوخرشید رخ سوی خسرو نهاد ثناگفت و پیشش زمین بوسه داد[1]

برای رفع این دشواری‌ها یعنی اختلاف طرز نگارش کاتبان درتهیه متن گل و نوروز، بمانند همای‌وهمایون رسم‌الخطی که درانتشارات متون فارسی دربنیاد فرهنگ ایران قبول گردیده، کاملاً رعایت گردید .

درخاتمه بجاست اشاره شود که دربررسی‌های اینجانب دربارهٔ آثار خواجوی کرمانی وتهیه وتدوین متون انتقادی مثنوی‌های آن سرایندهٔ معروف و درجستجوهای مأخذهای ادبی و نسخ قدیمی برای تحقیق ادبیات و فرهنگ گرانبهای آن دوره، یعنی از دوران ادبی بعدازافصح سخنوران مصلح‌الدین سعدی شیرازی تازمان شاعر آسمانی فرس وتاجیك یعنی حافظ شیرازی‌ودوست همزمان‌وی کمال خجندی ، ریاست محترم فرهنگستان علوم اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و انستیتوی خاور شناسی و فرهنگستان جمهوری تاجیکستان شوروی سوسیالیستی ؛ ریاست‌گرامی بنیاد فرهنگ ایران و چندی از دوستان دانشمند خاورشناس واهل فضل و ادب از اتحاد شوروی و برخی از فضلا و اساتید ایران زمین باابراز لطف فراوان درموارد لازم برای‌تقویت مساعی نگارنده ازدادن مشورت‌های مفیدوارزنده‌و کمکهای فرهنگی مضایقه نورزیده‌و برای

۱ـ نسخهٔ (د) ص ۳۶ . نمونه‌های زیاد دیگری دراین مورد می‌توان ارائه داد و علاقمندان می‌توانند بنسخهٔ (د) (همای و همایون) ص ۶۷،۶۴،۵۶،۳۷ و غیره و (گل‌ونوروز) نسخهٔ (د)ص ۲، ۶، ۸، ۱۱، ۱۲، ۲۱، ۳۱، ۳۸، ۴۹، ۵۸، ۷۳ وغیره رجوع نمایند .

تشویق اینجانب درانجام این وظیفهٔ فرهنگی درموارد عدیده‌در جلسات علمی وادبی نظرورأی‌صائب‌خودرااظهار نمودند وبدین طریق‌برحق‌اینجانب منتهاگذاردند. بدین جهت اظهار سپاسگزاری فراوان خویش‌رانسبت به‌جمیع دوستان ودانشمندان مذکور نخستین‌وظیفهٔ خود می‌دانم. نهایت اینکه مخصوصاً از آکادمیسین باباجان‌غفوروف‌و رئیس محترم فرهنگستان‌علوم‌جمهوری تاجیکستان شوروی سوسیالیستی‌پروفسورمحمد عاصمی‌وازجناب‌آقای‌دکتر پرویز ناتل خانلری‌که افتخارانتشار این‌کتاب را درسلسله انتشارات وزین بنیاد فرهنگ ایران مبذول داشته‌اندتشکر و سپاسگزاری می‌نمایم.

کمال عینی

مسکوتهران۱۹۷۱—۱۳۵۰

متن کتاب

DATE LABEL

کتاب گل و نوروز

به نام نقش بند صفحهٔ خاک — عذار افروز مه رویان افلاک
عبیر آمیز انفاس بهاری — زبور آموز[1] کبك کوهساری
گهر بخشندهٔ ابر تتق بند — زر افشانندهٔ صبح شکر خند
چمن پیرای باغ آفرینش — دلیل ره‌بران[2] کوی بینش
خلافت بخش عقل ملکت آرای — جنیبت ران وهم راه پیمای
خداوندی که درذاتش علل نیست — جهانداری که درملکش خلل نیست
نه درایوان قربش وهم را بار — نه با چون وچرایش عقل را کار
کسی با او نه و او با همه کس — نماندهیچکس و او[3] ماند وبس
نهد در نار نور و مهره در مار — دهداز نیش‌نوش[4] وخیری ازخار
دل عاشق کند دمساز دیده — کمان بخشد به تیرانداز دیده
به فرمانش کند ابر بهاری — بساط سبزه را از آب ناری[5]

۱ـ ب: رموز آموز، س: زبورآمیز　۲ـ ب: ره روان　۳ـ ب: هیچکس او
۴ـ ب: از نوش نیش　۵ـ د،م: یاری

به‌حکم او گدازد شمس زرگر — درست ماه را هر ماه چون زر
کندسر شمع چشم از دیده[1] روشن — دهد سرچشمه را از باد[2] جوشن
نهد بغطاق[3] سیمین بر سر کوه — کشد خارای زرکش دربر کوه
بهاری تازه از خاری بر آرد — بتی[4] آتش رخ ازآبی نگارد[5]
نهد در جان ذره مهر خورشید — سریر نمله[6] سازد دست جمشید
برافروزد روان صبح صادق — برانگیزد بـراق برق بـارق
زند زرین علم بر قصر ششدر — نهد بر طاق سیمین حقهٔ[7] زر
کشد بـارانی ابر[8] سیه کـار — گه بارندگی در دوش کهسار
طبق فیروزه[9] گرداند چمن را — ورق در دامن افشاند سمن را
کند روشن به‌نرگس چشم‌مستان — نهد زرین قدح در صحن بستان
کسی مـاهیت ذاتش نداند — که‌کس با او و او باکس نماند
قدیمی کاولش را ابتدا نیست — کریمی کاخرش‌را انتها نیست[10]
جهان‌بی‌او نه و او درجهان‌نه[11] — مکان‌اورا و اورا[12] خودمکان نه
صفـاتش بر بساط لایـزالی — فرو خوانده مثال بی‌مثالی
ز لطفش شاهد شکر قصب‌پوش — زقهرش‌خون‌لعل‌کوه[13] درجوش
خردرا در دماغ از وی‌ریاست[14] — یقین‌رادر گمان از وی فراست[15]

۱ـ د،م : پیه ۲ـ د،س: آب ۳ـ س: بقطاق،م: بخطاق ۴ـ ب: بت

۵ـ س: بتی آتش ازآبی برآرد ۶ـ س،م: نمل ۷ـ س: بیضهٔ

۸ـ ب: بارانی از ابر ۹ـ س،م : پیروزه ۱۰ـ م،ب:

قدیمی کاولش را انتهانیست کریمی کاخرش را ابتدا نیست

۱۱ـ س: جهان با او و او خود درجهان نه ۱۲ـ د: مکان او داد اورا

۱۳ـ ب : لعل وکوه ۱۴ـ س: ریاضت ۱۵ـ س: ریاست

دم عیسی به باد صبح داده به‌دست باد ملك جم گشاده[1]
نهاده خشت زر بر روزن بام فگنده چین شب در گیسوی شام
شب تار از شهاب آتش جهانده گلاب از شیشهٔ شامی چکانده
روان‌را داده آب زندگانی به آب چشمه بخشیده روانی
درِ دیده به مردم بر گشاده به مردم کار دیده ساز داده
برآورده ز زنگک آئینهٔ چین فگنده در برشب زلف مشکین
رباب ابر را اوتار بسته ورق بر چنبر زر کار[2] بسته
سنان برق از الماس کرده فلك‌را خون‌خور[3] درطاس کرده
گهر در دامن دریا نهاده به دامن زر به سنگک خاره داده
به‌عقل آموخته علم[4] الهی به‌دل بخشیده صدر پادشاهی
به‌صنعت برکشیده هفت منظر به‌حکمت کرده جوزارا دوپیکر
به‌دست مهر داده تیغ[5] زرین شده خفاش از او با مهر درکین
زماه افروخته شمع شب افروز نهاده عود شب بر آتش روز
به‌گل داده‌جمال ویس‌گلرنگک[6] دل‌بلبل چورامین[7] برده‌ازچنگک
ز دل‌گنجی درآب وگل نهاده ز دیده روزنی در دل گشاده
دو لعبت[8] پرده دار دیده کرده به لعبت داده ساز هفت پرده
زماه نو زده شبدیز را نعل ز خور در جام نو کرده می‌لعل
به شادی داده نام غمگساری[9] به مقبل داده تخت‌بختیاری[10]

۱ــ ب: نهاده ۲ــ ب: زنگار ۳ــ د،س،م: خود
۴ــ ب: درس ۵ــ س: شمع ۶ــ س: ویس را رنگک
۷ــ ب: دل رامین چوبلبل ۸ــ ب: ودیعت ۹ــ ب: غمگساران
۱۰ــ ب: بخت‌بختیاران

فلك را كرده زين چرمه[1] اززر | زمين را بسته دست بحر بر[2] بر
قمر را روشنايـى نامـه داده | عطارد را دوات و خامـه داده
نهاده ارغنون در چنگ ناهيد | زده بر سنگ تيغ تيز خورشيد[3]
يتيمى راحبيب خويش خوانده | ز ادنايش به او ادنى رسانده[4]

فى نعت سيدالمرسلين و خـاتم النبيين عليه
الصلوة والسلام والتحيه و بذكر المعراج فيه[5]

زهى طفلى كه بود آدم طفيلش | خليل از سفره انـدازان خيلش
سليمان قـدر شادروان لولاك | جنيبت ران نـه ميدان افلاك[6]
سپهسالار نزديكـان درگـاه | چراغ بـزمگاه لـى مع‌الله
مراد كن فكان مقصود كونين | كمان ابروى كان قاب قوسين
به نرگس دركشيده كحل مازاغ | حبش رااز دوزلف هندويش‌داغ
هلالش حلقه گوشى بر ره شام | بلالش صبح خيزى برسر[7] بام
شهنشاه فلك كمتر غـلامش | مهش يك پيك‌شب روبدرنامش
درِ قصر فاوحـى بـر گشاده | قدم در كوى ما اوحى نهاده
فتاده آدمش چون خاك بر راه | شده يوسف‌زشرمش[8] آب‌درچاه
كليم از نور او يك لمعه ديده | مسيح از خلق او بويى شنيده
صفاى مروه از انوار رويش | هواى طيبه مشك افشان زبويش

۱ـ س: زين چرمه كرده ۲ـ ب: از ۳ـ ب:
نهان ارغنون چنگ ناهيد | زده برچنگ تيغ تيز خورشيد
۴ـ ب: رسيده ۵ـ درنسخه‌هاى (م)، (س) عنوان محواست
ب: وله فى نعت نبى مصطفى صلى‌الله‌عليه و آله و يذكر المعراج فيه
۶ـ در نسخهٔ (ب) اين بيت نيست ۷ـ س: برده ۸ـ س: زخشمش

سپهر از گرد نعلینش غباری / زگیسویش شب معراج تاری
طراز عـرش ذیـل کبریایش / شعار اطلس کحلـی ردایش
ورای هفتم ایوان چار طاقش / حریم حضرت عزت وثاقش
برخاك درش کوثـر سرابی[1] / ز خلوتگاه انسش کعبه بـابی
عبادت خانهٔ او بیت معمور / طناب بارگاهش گیسوی حور[2]
جم[3] ازجام جلالش گشته سرمست / یم[4] ازفیض نوالش رفته ازدست
شفیع نوح گشته آب رویش / شده کحل مسیحا خاك کویش
همه ملك سلیمان پیش او باد / جهانش بنده او[5] از عالم آزاد
به حکم قاصدی زین هفت منظر / شده ناموس او ناموس اکبر
در او عالم‌گم[6] و او عین عالم / دو گیتی در دومیم نام او ضم
ز شهرستان قدسش آب و دانه / شبستـان ابیتش آشیـانه[7]
ز ایوان دنی پـر بـر کشیده / بـه شهرستان او ادنـی رسیده
ازیـن میدان غبرا در گـذشته / وزآن ایوان خضرا[8] برگذشته
ندیده خـویشتن را در میانـه / نهاده ملـك هستی برکرانه[9]
گذشته همچوباد[10] از عالم خاك / چو خور بیرق زده بربام افلاك
فرو شسته ز دیـده نقش هستی / فشانده دست بـر بالا و پستی
قدم برسر نهاده کـن فکان را / قلم در سر کشیده انس وجان را
بدان جایی که جا نبود رسیده / به دیـده منتهای سدره دیده
برو درس الهی خوانده ادریس / وزو مسعود گشته فال برجیس

۱ـ م: شرابی ۲ـ س: دیدهٔ خور ۳ـ ب: خم ۴ـ س: نم
۵ـ م: و او ۶ـ س: عین‌کم ۷ـ نسخهٔ(ب) این بیت رانداردد
۸ـ س: اخضر ۹ـ نسخهٔ(ب) این بیت را ندارد ۱۰ـ س: ماه

درست مه شکسته پیش رویش
شب شامی شده هندوی مویش

جنیبت برسر ناهید رانده
ز راه شرع بر گاوش نشانده

بها داده ز جبهت مشتری را
شرف افزوده مهر خاوری را

ز مهر چهره مه را نور داده
به سلطان فلك منشور داده

چو زلف آتشین رویان مهوش
فتاده عقرب از مهرش بر آتش

زده نعلین را کوکب از اختر[1]
براقش ساخته زین زر از خور

علم بیرون زده زین دیر خاکی
امامت کرده پاکان را به‌پاکی

عزیزش همچو یوسف پیش خوانده
به‌جاه از چاه کنعانش رسانده

به خلوتگاه قربش راه[2] داده
در رحمت به رویش برگشاده

چو خاص‌الخاص گشت از روی اخلاص
کرامت کرد شاهش خلعت[3] خاص

تذروی رفته و شهباز گشته
به دست آورده کام و باز گشته

شنیده در مکان بی مکانی
کلامی از زبان بی زبانی

چنان سروی که قند از پسته ریزد
ز باغ قم‌فانذر بر نخیزد[4]

چو او چشم فلك بدری نبیند
که بر صدر الم نشرح نشیند

زما هر ساعتی صد آفرینش
دگر بر جان یاران گزینش

فی‌العزلة و الموعظه و یمدح سلطان العارفین ابا یزید البسطامی قدس الله روحه[5]

الا ای مطلع خورشید شاهی
الا ای سایهٔ لطف الهی

تویی خورشید برج عالم دل
تویی نقش نگین خاتم گل

۱–م: زاختر ۲– س: بار ۳– س: خلوت ۴–در نسخهٔ (س) این بیت پس از بیت بعد آمده است ۵– م: فی‌العزلة و الموعظه و یمدح سلطان العارفین بایزید بسطامی. در نسخهٔ (س) عنوان محو است

کنون شمع فلك بنشست برخیز — که می‌نالند مرغان سحر خیز
شبست آخر برون‌آی از شبستان — ستون عرش را یك ره بجنبان
چو مستان صبوحی صبحگاهی — بسوزان هفت دوزخ را به آهی
بود مشتاق را شب روز بازار — کزاب تیره آید درّ شهوار
[گدایان تیره شب یا بند شاهی — که باشد آب حیوان در سیاهی[۱]]
علم بربام چرخ چنبری زن — قدم بر فرق ماه و مشتری زن
در آن گلزار روحانی نظر[۲] کن — وزین گلزار جسمانی گذر کن
که هر کو شد مقیم باغ قدسی — نگیرد انس با این جن وانسی
دردل زن ز آب و گل چه‌خواهی — کم جان‌گیر جان ودل‌چه‌خواهی
توروح پاکی و کونین جسمست — تو گنجی دررهت عالم طلسمست
معین با تو گفتم این معانی — چو قدر خود نمی‌دانی تو دانی
حجاب تست در راه تو هستی — چوخواجو ترك هستی گیرورستی[۳]
که شادروان این خاکی و آبی — چو نیکو بنگری برباد یابی
ز منشور امل طغرای شاهی — درین ره محو کن گر مردراهی
اساس شهربند نفس برکن — ستون چار طاق طبع بفکن
برون ران باد پا[۴] از عالم خاك — چومه خرگاه زن بربام افلاك
گذر بر بارگاه لامکان کن — نظردر کارگاه‌جسم وجان[۵] کن
برون‌بررخت ازاین شش‌گوشه‌گلخن — صفیری زن برین پیروزه گلشن
ز دست بدر قاصد نامه بستان — ز چنگ تیر منشی خامه بستان
سماعی کن‌به‌بانگ‌زهره‌سرمست — برافشان‌برزمین و آسمان[۶] دست

۱ـ نسخه های(د)و(ب) این بیت را ندارد ، از روی نسخهٔ (م) و (س) آورده شد
۲ـ م: گذر ۳ـ س: ترك هستی کن که دستی ۴ـ م: باد پای
۵ـ س: کارگاه خسروان ۶ـ س: درآسمان

خرامان شو به‌عشرتگاه جمشید می روشن بخواه از جام خورشید
کمان در قبضهٔ بهرام بشکن خواقین فلك را نام بشکن
ز مهر رخ بها ده[1] مشتری را بیارا گلشن نیلوفری را
طناب ودلو[2] کیوان درچه افکن بزن پای و عمود چرخ بشکن
ثوابت را کلاه از سر درانداز ملایك را نقاب از رخ برانداز
زچرخ مهره‌گردان رو[3] بگردان ببین قطب فلك راسبحه گردان
بنات نعش بین در سبز چادر چو گریان دختران برنعش مادر
قدم نه در مکان بی مکانی سخن گو از زبان بی زبانی
نگر مستان بزم لایزالی مثل گشته ز روی بی مثالی
نظر در مجلس روحانیان کن تماشای ریاض لامکان کن
خرد را بین به یاد پیر بسطام شراب احمدی افگنده در جام
خطیب ساکنان ملك تجرید دلیل ره‌بران کوی توحید
سر اوتاد و نور چشم اقطاب دلش قندیل این پیروزه‌محراب
جنیبت ران میدان طریقت شقایق چین بستان حقیقت
ز درویشی به سلطانی رسیده مدام از جام سبحانی چشیده
زهی کونین عکس نور[4] طیفور دو عالم زقهٔ عصفور طیفور
زهی شمعی که‌بنشاندی به‌یك آه چراغ روشنان هفت خرگاه
چو نقدش برمحك جعفر آمد ز زر جعفری خالص‌تر آمد
به‌سلطانی کشیده سر بر افلاك زده در چشم چرخ آبگون خاك
زحل چوبك زن هندوی بامش قمر زین سمند تیز گامش

۱ـ س: نهاده ۲ـ س: طناب دلو ۳ـ م، س: رخ
۴ـ س: چشم

جنید از جندیسان[۱] بارگاهش — سری از سرفرازان سپاهش
به‌مولاییش کرخی گشته‌معروف — به‌ارشادش‌شده‌خضرو‌یه‌مشعوف
جنیبت رانی او کرده ادهم — هوا داری او ورزیده عالم
گرفته از[۲] فضیل راهرو باج — شکسته رایت منصور حلاج
کمینه طفل راهش پیر مهنه — زخاك پای او کونین به نه[۳]
شده شبلی شکار بیشهٔ او — برون از وهم و عقل اندیشهٔ او
سپهر از خانقاهش زنگ پوشی — هلال از بارگاهش حلقه گوشی
به‌وقت صبح شب خیزان انجم — به‌خاك پای او کرده تیمم
جهان دردست‌ودردست ازجهان هیچ — به‌معنی با جهانش در میان هیچ
قلم بر صفحهٔ ناسوت[۴] رانده — سبق از دفتر لاهوت خوانده
زبان او زبان بی زبانی — نشان او نشان بی نشانی
چو از اهل طریقت فایق آمد — ازو تصدیق جعفر صادق آمد
جهان در او گم‌واودر جهان گم — نهان از چشم مردم همچو مردم
چو به صوفی ولی از صوفیان‌به — غبار کویش از ملك جهان به
شده قطب فلك خلوت‌نشینش — همه خلوت نشینان‌خوشه چینش
نشسته از دو عالم بر کرانه — نهاده هر دو عالم در میانه
نظر کرده زمین و آسمان را — ندیده جز خداوند جهان را
فلك مشعل فروز خانقاهش — ملك خاشاك روب بارگاهش
زسبحان نام سلطانی گرفته — ز سلطان جام سبحانی گرفته
شکسته قصر موجودات را در[۵] — بریده دیو نیرنجات را سر[۶]

۱ـ س: خیلان ۲ـ س: او ۳ـ س: برتر ۴ـ س: ناموس
۵ـ س: پر ۶ـ س: بر

به‌صورت کحل معنی در کشیده به معنی بال صورت بر کشیده
در این طاق شش در باز کرده برین نه پنجره پرواز کرده
صف دیوان جسمانی شکسته بر حوران روحانی نشسته
کشیده طبع را در چار زنجیر زده برهفت کشور چار تکبیر
چو دزدان دیو را بردار کرده به‌سلطانیش دیو اقرار کرده
عقابان هوا را پر شکسته فضولان هوس را سرشکسته
چودیده‌پیش‌بین وخویش بین‌نه چوپروین خوشه دارو خوشه چین‌نه
هزاران آفرین برجان پاکش که خاکش برسرآنکونیست خاکش
خداوندا مرا در کار او کن دلم را بلبل گلزار[۱] او کن
روانم را به آب روی او بخش گناهم را به‌خاك کوی او بخش
منم از جام غفلت‌گشته سرمست چوخاك‌افتاده‌پست‌وباد[۲]دردست
چه نقصان عرصهٔ ملك بقا را اگر بخشی به‌سلطان این گدارا
غباری گشته‌ام‌زین‌تودهٔ خاك تنم خاکی ز آب دیده نمناك
هر آن بادی که برگیرد غبارم اگر خاکش نگردم خاکسارم
چو من دردامن لطفت زدم‌دست مکن در زیر پای محنتم پست
زهر جرمی که کردم توبه کردم وراز[۳] خود دم زنم دیگرنه مردم
زخجلت‌تابه‌کی برخویش پیچم مگو[۴]هیچم‌چو می‌دانی که‌هیچم

در مناجات و در خواست از حضرت باری جل ذکره[۵]

خداوندا به حق نیك مردان که احوال بدم را نیك گردان
مکن خوارم به تقصیری که کردم که از کویت به‌خواری برنگردم

۱ـ س: بازار ۲ـ س: خاك ۳ـ س: وزان ۴ـ م: مکن
۵ـ در نسخهٔ (س) عنوان محو است

اگر من سر زفرمانت بپیچم — سگم گر هیچ کس گیرد به هیچم
چه عذر آرم چو[1] از حد شد گناهم — مگر لطف تو گردد عذر خواهم
چوره گم کرده‌ام راهیم بنمای — درِ معنی برین دم بسته بگشای
به کام دل زبانی بخش ما را — معانی را بیانی بخش ما را
سری داریم بی سامان فتاده — رهی داریم بی‌پایان فتاده[2]
گذشته یارو ما در خواب مانده — دریده مشك و ما بی‌آب مانده
درین وادی بغایت سوزناکیم — بده آبی کز[3] استسقا هلاکیم
هدایت ده که جز راهت نپویم — عنایت کن که جز ذکرت نگویم
درین مزرع غم یك جو نخوردیم — وزین خرمن جوی حاصل نکردیم
کنون بی‌توشه دره چون توان رفت — که بار از خر فتاد و کاروان رفت
حرامی از[4] پس و ورطه در پیش — زخویشان مانده دور و خصم با خویش
تکاور سست و ما را بار بر دل — وحل در راه و ما را پای در گل
گریوه برگذار و بار ما جام — حریفان پخته‌خوار و کار ما خام
مکن ما را ازین درگاه محروم — چو گنجشکان مران ما را ازین بوم
دل از درد غمت شادی نماید — زبندت بنده آزادی نماید
من خاکی درین راه خطرناك — کفی خاکم چه آید از کفی خاك
اگر من در طریقت سست پایم — مگردان در شریعت سست رایم
منور کن به‌نور خود دلم را — مخمر کن به‌عشق آب و گلم را
زبانی ده که اسرار تو گوید — روانی ده که دیدار تو جوید
من دل خسته را آن ده که آن به — زنفس کافر خویشم امان ده

۱ــ م: که ۲ــ س: نهاده ۳ــ س: که ۴ــ د،م: در

مده بربادم ار خاکم درین راه / مشو دست‌ازمن ار آبم درین چاه[1]
دلم در آتش غفلت مسوزان / به معنی شمع جانم بر فروزان
اگر سرمستم و گر هوشیارم / بجز لطف تو امیدی ندارم
بده بیداریم زین[2] خواب مستی / بده هشیاریم زین می‌پرستی
اگر توبه دهی تایب توان بود / وگرنی[3] توبهٔ من کی کند سود
منم بی آب در دریا نشسته / گذر بر ورطه و کشتی شکسته
کنون گردست گیری جای آن هست / که گر[4] دستم نگیری رفتم‌ازدست
ببستی پایم و خواندی به‌خویشم / شکستی بالم و راندی زپیشم
مکن دورم ز نزدیکان درگاه / به‌راه‌آور مرا کافتادم از راه
بده زین چاه ظلمانی نجاتم / برآر از تیرگی آب حیاتم
بهارم را بدان صورت که دانی / مکن پژمرده از باد خزانی
چواکنون آتشم در خرمن افتاد / چراغم دور دار از روزن باد
اگرخوانی درین راهم که راند؟ / وگر رانی ز[5] درگاهم که خواند؟
دلم مستسقی و عالم سرابست / چومن‌مردم‌چه‌سودارعالم‌آبست
مرا این دم نگین از دست بفتاد / که شادروان عمرم رفت برباد
چومن‌رفتم برو گو خاتم ازدست / چوجم شدجام‌گو باخاك‌شو پست
جزین‌حضرت من‌ازقاصی‌ودانی / نمی‌دانم رهی دیگر تو دانی
گناه‌من چو الطاف تو کم‌نیست / گرت باشدعنایت‌هیچ غم‌نیست
چه ارزد[6] عفواگر نبودگنه‌گار / کرا بخشد شه ار نبود پرستار
ترا خوانم به‌هر رازی که‌خوانم / ترا دانم به‌هر چیزی که دانم

۱- نسخهٔ (س) این بیت را ندارد،م: راه   ۲- س: از   ۳- س: اگر نه
۴- س: وگر   ۵- س: خوانی به   ۶- س: چه باشد

مگردان بی‌نصیب از لطف خویشم / بساز از مرحمت داروی ریشم
مکن دربند کرمانم[1] چو ایوب / برآر از بیت‌احزانم چو یعقوب
مگر لطفت زند آبم بر آتش / که افتادم بـه‌نـادانی در آتش
به‌وقت مرگ چون‌گیری زمن جان / از اول توبه ده و انگاه بستان
اگر بخشی به‌یك پشه فراست / دهی در مغز نمرودش ریاست
به‌باد ار حکم فرمایی به‌یك دم / بروبد گرد عـاد از صحن[2] عالم
به‌موری گر دهی ملك سلیمان / نیایـد درکمـالت هیچ نقصان
وگربخشی به‌ماری گنج قارون / نگوید هیچکس کین‌چند وآن‌چون
به‌جرم خود چو من اقرار کردم / تو فضل خویشتن کن پای مردم
زلوح خاطر خواجو به یك‌بار / فروشو نقش این سرگشته‌پرگار
دلش را مخزن اسرار گردان / روانش مشرق انـوار گردان
به‌تقصیری که کرد از وی میازار / چوجان دادی منه برجانش آزار
به‌دانش چون نمایـد نخلبندی / چو نخلش ده به معنی سربلندی

در سابقهٔ نظم کتاب و حال خود گوید[3]

سحر چون بلبلان ارغنون ساز / به‌صد دستان[4] بر آوردند آواز
بـرآمد نکهت عـود قمـاری / شده برعـود نـالنده قمـاری
برین تخت روان با عسجدی‌جام / به خاقانی بـرآمد شمس را نام
صبوحی کرده مستان سحرخیز / نوا گر گشته مـرغان شباویز
جهان‌گیر آمده مهر جهان گـرد / جهان را رام[5] کرده موبد زرد
مغنی بـا نـوای خسروانـی / به‌آیین مغان در زند خـوانی[6]

۱ــ س: کرمانت ۲ــ س: روی ۳ــ درنسخهٔ (س) عنوان محو است
۴ــ د ، ل : لا به ۵ــ س: نام ۶ــ در نسخهٔ (س) این بیت نیست

فلک بر کف گرفته جام گلرنگ / زده ناهید برساز سحر چنگ
سپیده دست از آب نیل شسته / به‌سرخی دست‌سیمین‌نقش بسته
علم برده شه سیاره بر بام / به‌تیغ زر شکسته قلب بهرام
حریفان‌نیمه مست از جام‌جمشید / به‌گردش درفتاده جام خورشید
نسیم نوبهار و بوی گلزار / شکسته رونق عطار تاتار[1]
خروسان سحرگشته خروشان / ز می در جوش جان دردنوشان
ز بوی باد صبح و آتش جام / دماغ خاکیان پر عنبر خام
ز بانگ ساری و لحن عنادل / رهایی جسته هر دم از عنا دل
زده شمع خور از مشرق زبانه / فگنده تاب در این تابخانه
نسیم صبحگاهی عنبر افشان / فلک برشاه انجم گوهر افشان
من دلخسته مست جام دوشین / گرفته‌کام جان از جان نوشین
دلم با شوق رودروی کرده / می روشن ز جام مهر خورده[2]
چو داود آمده جانم در آواز / زبور عشق را آورده برساز
به دست روح داده خاتم جم / وزو تعلیم کرده اسم اعظم
نشسته با خرد در کوی امید / به‌نیک اختر گرفته فال خورشید
حدیث از رهرو دل نقل کرده / سخن را رهنمای عقل کرده
به‌حدت سوخته شش دار را در / به‌حکمت کوفته نه مار را سر
کواکب را به‌افسون دیده بسته / ثوابت را سنان در دیده خسته[3]
نوا ساز فلک را دف دریده / عطارد را ورق در کف دریده
به‌نوک خامه دل را ریش کرده / قلم را هم زبان خویش کرده
ز هرجا نکته‌ای سربسته گفته / به هردم گوهری ناسفته سفته

۱ـ س: بازار عطار ۲ـ س: کرده ۳ـ س: جسته

گهی با دیده از دل‌در شکایت　　گهی از دیده با دل در حکایت
همای همتم پرواز کرده　　عقاب فکرتم پر باز[1] کرده
جهان پیمای و همم سرکشیده　　به‌زیر پی جهان را در کشیده
براق طبع بر خورشید رانده　　نوای عشق بر ناهید خوانده
علم بربام هفتم قلعه برده　　نظر در صحن هشتم روضه کرده
به‌صورت با فلك دمساز گشته　　به معنی با ملك انباز گشته
ز بهرم[2] عرشیان کرسی نهاده　　دلم را کیمیای روح داده
شراب بیخودی[3] افگنده درجام　　همای سرمدی آورده در دام
چوعیسی‌عقل کل‌راحکمت‌آموز　　چوموسی‌اهل‌دل را مشعل‌افروز
شدم غواص دریای معانی　　برون‌آوردم آن دُرها که دانی
به‌دست ساکنان بیت معمور　　فرستادم ز بهر زیور حور
مراحورازجنان[4] رضوان‌فرستاد　　دل ریش مرا درمان فرستاد
نویدی داد از دولت سروشم　　خروشی آمداز گردون‌به‌گوشم
که‌خواجوچون تویی مرغ‌سخن‌ساز　　برآور از سر سرمستی آواز
تومستسقی و عالم سربسر آب　　سعادت‌باتوهمراه‌وتودرخواب[5]
چواکنون مهلتت دادست ایام　　چه‌خواهی باده چون بادست‌ایام
به‌دست‌خودمران کشتی به‌غرقاب　　چودستت‌می‌دهداین‌لحظه‌دریاب[6]
ترا دستور دین پرور شناسد　　که هم اخترشناس اختر شناسد

۱ـ س: پرواز　۲ـ س: ز بهر　۳ـ م: بیخوده　۴ـ س،م: ترا خود آنچنان

۵ـ م:

عنان درکش که‌رخش عمر تند است　　زبان‌درکش که تیغ کام‌کند است

۶ـ در نسخهٔ (د) مصراع تکرار شده است ، از دو نسخهٔ دیگر آورده شد

گرت از گردش گردون گزندست   بهایت مشتری داند که چندست
غنیمت دان که مخدوم زمانه   زبکر فکرتت گوید فسانه
چنان‌خواهد که‌دست‌ازمی‌بداری   ولیکن سر به سر مستی براری
زبان را تیزگردانی چو خامه   کنی ترتیب نظم عشق نامه
به‌بزم او سرودی نو بسازی   فرو خوانی حدیث عشق بازی
زنی خرگه به‌صحرای معانی   زبور عشق بر داود خوانی
چونامش بر سر نامه کنی تاج   فرستد خسرو سیاره‌ات باج
چنان دانم که از فیض الهی   بیابی هر تمنایی که خواهی
چرا بر خاك کویش سر نبازی   که‌از تاجست سر را سرفرازی
چوبا اقبال وشادی خواجه‌تاشی   چرا هندوی درگاهش نباشی
چوخضراز خط حکمش سرمگردان   کزان سرچشمه یابی‌آب‌حیوان
روم اکنون به‌دستوری دستور   بهشتی را بیارایم پر ازحور
یدبیضا نمایم جادوان را   حیاتی تازه بفزایم روان را
اگر مرگ آستین من نگیرد   قضای بد مرا دامن نگیرد
نماید بخت نیکم دستگیری   کنم در ملکت معنی امیری
به‌دیده رستهای[1] در شهوار   کنم در بارگاه خواجه ایثار

در مدح صاحب اعظم دستور اعدل اکرم مدبر امور العالم تاج الحق والدین العراقی[2]

شبی رفتم برون از عالم خاك   چومه خرگه زدم بربام افلاك

۱ـ ب ، ش:رشتهای   ۲ـ ب: بمدح صاحب‌الاعظم الاکرم قدوهٔ اعاظم الوزراء فی العالم تاج الحق والدین العراقی بردالله مضجعه و طاب ثراه. در نسخهٔ (س) عنوان محو است.

زگلزار کواکب بر پریدم / به بازار ملایك در رسیدم
جهانی دیدم از ارکان معرا / گروهی در وی از اعوان مبرا
نشان آن نواحی بی نشانی / زبان آن جماعت بی زبانی
ز پیر عقل پرسیدم که با من[1] / بگوی این نکتهٔ پوشیده روشن
که بر این زمره از تأثیر افلاك / کرا باشد شرف در[2] عالم خاك
جوابم داد عقل مصلحت بین / که تاج‌الحق و الدنیا والدین
ریاحین بخش بستان[3] معانی / خدیو خطهٔ صاحب قرانی[4]
چراغ افروز ایوان معالی / [شقایق چین باغ لایزالی[5]]
کهینه قاصدش بدر جهان گرد / کمینه بنده شمس آسمان گرد
ز ایوان زحل تا خرگه ماه / غلامان درش را خاك درگاه
ندارد[6] دین برون از نام او تاج / دهد گردون به‌خاك پای او باج
بر دستش کف آبیست[7] جیحون / ز خاك کوی او گردیست گردون
خرد طفلی زدولت خانهٔ[8] اوست / قمر قندیلی از کاشانهٔ اوست
شه چرخ گهر دار تنك پوش / گدایان درش را حلقه در گوش
هر آن موری که پیش آید به‌راهش / کف جمشید گردد تختگاهش
به ابر کف بریزد آب دریا / به‌تیغ کین بدرد قلب جوزا
دم عیسی بر انفاس او باد / روان آدم از انفاس او شاد
جهان از بارگاهش چار طاقی / فلك بر قصرش از زنگار طاقی

۱ــ ب: با من ۲ــ م: بر ۳ــ د: بستانی (؟)
۴ــ د سعادت (؟) ۵ــ د: خدیو خطهٔ صاحب‌قرانی ۶ــ س: نیارد
۷ــ س: خاکست ۸ــ س: دیوانخانهٔ م: زمکتبخانهٔ

از آن دارد سحاب اجرا و ادرار[1]   که دارد بندگی دست او کار[2]

چو خورهر کونه باوی مهرورزد   رخ زردش به دیناری نیرزد

زهی یوسف رخان هفت‌خرگاه   زشرم خاطرت چون آب درچاه

گهر بخشان دریای زره پوش   زرشك طبع درپاش[3] تودرجوش

هرآن معدن که دارد گوهرپاك   زدست‌بخششت برسر کند خاك

اگر در ابر نبود بی حیایی   کند از خامه‌ات گوهر گدایی

برِ دست تو دریا زیر دستست   برآورد دست کف گویی که مستست

تو شمعی و روان پروانهٔ تو   توگنجی و جهان ویرانهٔ تو

قلم[4] گر سر نه بر خط تو دارد   کجا برصدر دیوان سر برآرد

از آن رو مه ز گیتی برسرآمد   که‌رای انورت رادرخورآمد[5]

عدو دیو و سر[6] کلکت‌شهابست   مخالف آتش و طبع توآبست

فلك راهست با چندین مراتب   دوقرص‌ازخوان‌احسان‌توراتب

ترا اقبال و شادی غمگسارست   کسی‌کوشد قبولت بختیارست

قلم شد در بنانت[7] حی ناطق   معانی مهر و طبعت صبح صادق

گر از خلقت کند یك ره تأمل   ورق در آب ریزد شاخ سنبل

به‌دورت کی بود دزد و سیه‌کار   مگر مرغول بت رویان فرخار

بود در گلشنت طوبی گیایی   به‌باغت ناطقه دستان سرایی

ز لطفت[8] گربرو آبی زند میغ   چوعیسی‌لاف‌جان‌بخشی‌زندتیغ[9]

۱ـ ب: ادرارو احرار   ۲ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد.

۳ـ ب: پاس س: در بار   ۴ـ س: فلك   ۵ـ ب: که رای انورت درخورآمد

۶ـ ب: دیوسر   ۷ـ ب: بیانت   ۸ـ ب: به‌لطفت

۹ـ ب: چوعیسی لاف بخشی می‌زند تیغ

ندارد کوه با حلمت درنگی — که در میزان ندارد با تو سنگی
زمین گویست و فرمان تو چوگان — جهان دشتست و احسان تو باران[1]
سپهر از بار برت خم گرفتست — زمین از ابر جودت نم گرفتست
چو هستت کمترین فراش درگاه — زند مه برفلك بهر تو خرگاه
شب ار در خواب ننمودی[2] خیالت — کسی در خواب کی دیدی مثالت
شقاوت در خلاف تست منضم — سعادت در هوای تست مدغم
سرچرخ و هوایت ساغر و می — سموم قهر و خصمت آتش و نی
بر بحر کفت قلـزم سرابـی — ازین سرچشمه یابد خضر آبی
قمر بر آستانت پـرده داری — زخیلت شاه چرخ ابلق[3] سواری
فلك برعرصهٔ حکم تو گویی[4] — بهشت از گلشن لطف تو بویی
قضا از رقعهٔ جاه تو سطری — قدر از بقعهٔ قدر[5] تو شطری
منم بر خاك درگاهت گدایی — گدا نبود به‌دستش جز دعایی
الا تا مشعل خورشید انور — بود تابان ازین پیروزه[6] منظر
قمر مشعل فروز خرگهت باد — زحل خاشاك روب درگهت باد
چو مشعل بادروشن شمع جانت[7] — همای سدره مرغ بوستانت
در ایوانت فلك خلوت سرایی — به‌باغ رفعتت انجم گیایـی

۱ـ س: جهان گویست و چوگان ترا جان — زمین دشت است و احسان تو باران
۲ـ م: بنمودی ۳ـ س: انجم ۴ـ م: بویی ۵ـ ب: خیر
۶ـ ب: فیروزه ۷ـ ب: چو مشعل بادروشن جانت ـ (یك کلمه از قلم افتاده است)، س: جسم‌وجانت

درسبب این قصه به‌نظم آوردن[1]

شبی بودم زجام بیخودی مست / ز سرمستی‌چوساغر رفته‌ازدست
حریفان رفته و من باز مانده / جگردر سوز ودل بی‌سازمانده
ثریا را ندیم خویش کـرده / ز بیخویشی دل شب ریش کرده
کمیت اشك برجیحون‌جهانده[2] / خدنگ آه بر[3] گردون نشانده
به‌خون دل زمین را آب داده / به‌دود و دم هوا را تاب داده
شب‌تاریك‌ومجلس[4]گشته‌بی‌نور / سحرنزدیك ومن‌از یارخوددور
همه‌درخواب‌ومن‌بی‌خواب‌مانده / دوچشمم تا به‌لب درآب مانده
چو جعد ماه رویان دل شکسته / دل شوریده در زنجیر بسته
سفینه بر[5] کف‌و در دیده دریا / چو خامه در سر شوریده سودا
چو شمعم دل زتاب‌فکر[6]سوزان / ز پیه دیده سر شمعم فروزان
در آب افتاده از چشمم سفینه / شکسته خاطرم چون آبگینه
قلم در دست و دفتر بازکرده / شکـایت نامه‌ای آغاز کـرده
به کلك فکـر قلب دل شکسته / به‌تیغ نطق ره بـر تیر بسته
درِ بستان اخضر بـر گشوده / کلاه از فرق فرقد در ربوده
هوا را زلف مشکین شانه‌کرده / خرد را باده در پیمانه کرده
سخن‌را برقع از رخ برفگنده[7] / قلم را همچو دفتر سر فگنده
به‌دود دل نفس برصبح بسته / به تیر آه مـه را جبهه خسته
چراغ دل به‌باد[8] سرد مرده / سرشکم دست از آب گرم‌برده
زناگه بخت نیکم روی بنمود / نگارینم درِ کاشانه بگشود

۱ـ ب: درسبب آوردن به‌نظم این قصه را . در نسخهٔ «س» عنوان محو است

۲ـ ب: دوانده ۳ـ م،س: در ۴ـ م: تاریك مجلس

۵ـ ب،س: در ۶ـ س:سینه ۷ـ ب: برگشوده ۸ـ س: باغ

در آمد از درم چون اختر بام[1]   مهش بهر تماشا بر سر بام
فگنده سنبل سر حلقه بردوش   شده‌شب‌سنبلش‌راحلقه درگوش
به‌آهو شیر گردون صید کرده   پلنگان را چو آهو قید[2] کرده
به‌دستش حقه‌ای سر بر نهاده   ز مهرش مُهری[3] اززر بر نهاده
نه حقه نافهٔ پر مشك[4] تاتار   نه نافه طبلهٔ پر درّ شهوار
یکی گل دسته از باغ معانی   سوادی[5] عین آب زندگانی
ورقهایش چو نسرین یاسمن‌بوی   حروفش‌چون هزار آوا سخن گوی
مصور دیبه‌ای از دیر هرقل   زده نیرنگ او[6] جادوی بابل
به‌لفظ هندوی میمون کتابی   ز فهرستش ریاض خلد بابی[7]
به‌خط فیلسوفان کهن سال   نوشته نسخه‌ای[8] پروعظ وامثال
گزیده داستانی باستانی   درو گنجی نهفته شایگانی
چودیدم کان پری پیکر درآمد   مه اقبالم از مشرق بر آمد
بجستم چون دلش در برگرفتم   سراپایش ز رخ در زر گرفتم
خم گیسوش در چنبر کشیدم   میی از جام لعلش در کشیدم
به‌طیره گفت کای‌مرغ‌فسون ساز   همه آوازه و خالی ز آواز
کنی دعوی که در ملك معانی   مسلم شد مرا صاحب قرانی
چو ابروی بتان نار پستان   کنی پیوسته سرداری مستان

۱ـ س: درآمد اخترم چون از دربام   ۲ـ د: صید   ۳ـ س: مهره
۴ـ س: ازمشك   ۵ـ ب: سوادش   ۶ـ س، م: آن، ب: زده بی‌رنگ‌ورو
۷ـ س:
به‌لفظ هندوئی میمون کیانی   نه فهرستش ریاض خلدبانی
۸ـ س: نامه‌ای

چو رهبانان به دیری در نشینی چو بینی جرعه‌ای خود را نبینی
چوساغر خون دل تا چند نوشی به‌قصد خون ساغر چند کوشی
مغنی چون ز اصفاهان زند ساز تو در راه عراق آیی به‌آواز
به‌قول مطرب ازره چون توان شد زراه راست چون بیرون توان شد[1]
ره توحید رو گر مرد راهی کزان حضرت بیابی هرچه خواهی
چراهمچون مغان درزند خوانی بری یکباره آب زندگانی
چو دوران را نمی‌بینی قراری[2] همان به کز تو ماند یادگاری
پس آنگه گفت کای مرغ سخن گوی که بردی از امیران سخن گوی
تو این اجزا[3] که می‌بینی به‌دستم طرازی نیست کان من نقش بستم
به‌بابل سحر سازانی که بودند به‌گاه باستان این در گشودند
نیامد هیچ کس دیگر درین کاخ نزد مرغی دگر چنگی برین شاخ
به‌دستم داد آن[4] دیرینه اوراق که ای شاه سخن گویان آفاق
تو در دور زمان ثانی نداری ولیکن چون زمانه بی‌قراری
ز بهر خاطرم یك چند بنشین ز بحر شعر دری چند بگزین[5]
درِ خلوت به‌روی خلق دربند نظر بگشا و چشم چرخ دربند
چراغ زهره از خاطر برافروز عطارد را سخن گویی درآموز
عروس طبع را برقع برافگن فلك را ذیل همت برسر افگن
به‌نوروزی برون آی از شبستان به‌بوی گل به‌صحرا شو[6] چومستان
نوا از پردهٔ نوروز کن ساز ز شاخ گل چوبلبل برکش آواز

۱ــ ب: ز راه راست بیرون چون توان شد ۲ــ ب: نمی‌بینم بقایی
۳ــ ب: اجز(؟) ۴ــ م: این ۵ــ س،م،ب: برچین ۶ــ س: رو

گل و نوروز را در پرده می‌آر / چو گل نوروز را ابر[1] پرده‌می‌دار
تو آن جادو فریب سحرسازی / که بر کشمیریان گردن فرازی
چو طبعت دست معجز برگشاید / درین معنی ید بیضا نماید
به‌لابه گفتمش کای[2] چشمهٔ نور[3] / زچشم چشم بندت چشم بد دور
من آن‌خاکم که‌بروی می‌نهی‌پای / تو آن‌لعبت که‌برچشمم کنی‌جای
ترا برجان[4] من فرمان روانست / که فرمان توام توقیع جانست
سخن‌گویان بسی در دهرهستند / اگر چه زین معانی تنگ دستند
کجا باشد مرا آن زور بازو / که با قارون کنم زر[5] در ترازو
ولی گر با منت باشد عنایت / کشم در رشتهٔ نظم این حکایت
چو خضر اکنون به‌توفیق الهی / برآرم آب حیوان از سیاهی

در آغاز داستان[6]

سرایی بلبلان گلشن راز / چنین گفتند با مرغ دلم باز
که شاهی بود در ملك خراسان / به‌عهد باستان از نسل ساسان
شهی پیروزگر پیروز نامش / به‌پیروزی شه انجم غلامش[7]
شده پیروزه[8] گردون نگینش / مسخر گشته ملك روم وچینش
اسیر حکمش از مه تا به‌ماهی / به‌فرمانش سپیدی تا سیاهی
سپاهان[9] تا حبش جوش سپاهش / حبش تا اصفهان نخجیرگاهش

۱ـ س، م، ب: در ۲ـ م: ای، ۳ـب: حور ۴ـ س: جسم
۵ـ ب: سر ۶ـ ب: آغازاین‌داستان؛درنسخهٔ «م» عنوان‌محو شده است
۷ـ ب:
شه فیروزه‌گر فیروز نامش / به‌فیروزی شه انجم غلامش
۸ـ ب: فیروزه ۹ـ ب: صفاهان

کمندش بـرشه چین سرکشیده — سر فغفور در چنبر کشیده
شده چیپال[1] هندش بندهٔ رای — زده مهراج زنگش بوسه‌برپای
گرفتی باج از بلغار و سقسین — خراج ازهند جستی‌جزیت ازچین[2]
شراب‌ازساغرخورشید[3]خوردی — وطن در گلشن جمشید کردی
نبودی از خدای بـی مثالش — جزین[4] حاجت که‌باقی‌ماندآلش
برآید اختری عالی به‌برجش — درآیدگوهری[5]روشن به‌درجش
به‌نذر از ایزدبی‌خویش وپیوند — نسب‌راروزوشب‌می‌جست[6]فرزند
عبادت خانه‌ها را شمع بنهاد — به‌آتش خانه‌ها قربان فرستاد
به‌نوروزی علم زد بر گلستان — قدح جست از بتان نارپستان
چو نرگس جام زربر کف نهاده — چو لاله دل به‌جام باده داده
زمین در بر کشیده پر طاووس — جهان درسر کشیده چتر کاووس
دگر نـورسته گشته عالـم پیر — شده بلبل هزار آوا بـه‌شبگیر
زناگه خادمانش مژده دادنـد — که شه‌راچشم دولت[7] برگشادند
شد از باغش شکفته نوبهاری — پدید آمد ز نسلش تـاجداری
خضر عمری چو آب زندگانی — چو ذوالقرنین در گیتی ستانی
به‌آیین جم و چهر منوچهر — به فر اورمزد و طلعت مهر[8]
چو شمعی مشتری پـروانهٔ او — سلیمانـی پـری[9] دیـوانهٔ او

۱ـ س: چیتال س،م: چیپور ۲ـ نسخهٔ‌س،این بیت راندارد‌ـ‌ب:
گرفتی تاج از بلغار و سقسین — خراج از هندجزیت از چین
۳ـ د: شمشیر ۴ـ ب: جزاین ۵ـ ب:گوهر
۶ـ م،س: می‌خواست ۷ـ ب: چشم و دولت ۸ـ ب: به‌فر آفریدون
طلعت مهر ۹ـ س: بدی

گلی بستان فروز ازروضهٔ حور — چراغی شمع انجم را ازو نور[1]
بهاری ایمن از باد خزانی — مهی از مطلع صاحب قرانی
در آمد دایه با صد ناز وتمکین — نهاده بر کفش چون جان‌شیرین
مراد شه نهاد اندر کنارش — شهان کرده جهان و جان‌نثارش
چوفرخ بود روزوبخت‌پیروز[2] — نواگر بر کشیده بانگ نوروز
به‌پیروزی[3] گرفته شاه باده — به نوروزی رسیده شاه زاده
به‌نامش‌خسروان‌نوروزخواندند — رخش‌راماه مهر افروز[4]خواندند
ازآن‌موسم درین قصردل‌افروز — به‌سلطانی برآمد نام نوروز[5]
شه کی نسبت جمشید پایه — نهادش[6] همچوگل بردست دایه
به‌شکرانه نه‌چندان زر برافشاند — که‌دردفترازان‌جزوی‌توان‌خواند
چومه درمهدسیمین جاش کردند — قماط از چرخی والاش کردند
چو مهرش در خور مهد کیانی — جلیلی[7] از پرند آسمانی
عروس‌چرخ برمهدش زرافشان — برو از مهر لرزان و درفشان[8]
نوشته منشی قصر[9] زبرجد — ولادت نامه‌اش بر نه مجلد
سپندش سوخته صبح‌سحرخیز — نثارش کرده گردون گهر ریز
توگویی[10] شیر بود آب‌حیاتش — که می‌شد شکر ازآب نباتش[11]
چوشدیك ماه‌شد ماهی[12]دل افروز — چوشد یك ساله‌شدشمعی‌شب‌افروز[13]

۱– ب: گل بستان‌فروزاز روضهٔ حور — چراغ همچو انجم را ازو نور
۲– ب،م: فیروز ۳– ب: به‌فیروزی ۴– ب: شب افروز
۵– نسخهٔ(س)این بیت‌ودو بیت بعدراندارد ۶– ب: نهاده ۷– ب: حلیلی
۸– ب: درافشان ۹– س،ب: چرخ ۱۰– م: توگفتی ۱۱– س،م،ب:
که می‌شد از شکرآب نباتش ۱۲– ب: ماه ۱۳– ب: جهان سوز

به‌خوبی گوئیا مه پاره‌ای بود / و یا خورشید در گهواره‌ای بود
چو[1] شهدش سیر گشت از شیر پستان / زمهدش رفت خاطر سوی بستان
گره زد سنبل سرحلقه بر گل / مسلسل کرد[2] بر گل شاخ سنبل[3]
چو عمر او به‌سال شش در افتاد / دو هفته ماه ازو در ششدر افتاد
به‌حسن از هفت کشور برسر آمد / به‌لطف از هشت خلد افزون‌تر آمد
گرش یوسف بدیدی بر سر راه / ز مدهوشی فتادی در بن چاه
ز بهرش مکتبی ترتیب کردند / به‌فضل[4] و دانشش ترغیب کردند
سر درج معانی برگشادند / برو قانون کلی عرضه دادند
شده دانش ورانش دانش آموز / شد از آموزگاران[5] دانش اندوز
به اهلیت علم شد در زمانه / به‌دانش گشت در عالم یگانه
چو شد ده‌ساله زین نه لوح زرکار / بیان می‌کرد راز هفت سیار
ز منطق ریختی درّ معانی / چو دریا دم زدی از درفشانی
به‌شطرنج آن‌زمان کو دست بردی / به‌یك دست[6] از فلك نه‌دست بردی
زدی شاه سپهری را به‌شه رخ / نهادندی شهان پیش رخش رخ
چو از ایوان به‌صحرا کردی آهنگ / به‌جنبش درفتادی چند فرسنگ
وگر شبرنگ در میدان فگندی / فلك را در خم چوگان فگندی
چوزین برپشت که پیکر نهادی / به‌کوه و در زلازل درفتادی[7]
به‌تیر از شاه انجم بستدی تیغ / بدریدی به خنجر پرده برمیغ[8]
چو بگرفتی به‌کف شمشیر بران / بر آوردی فغان از شیر غران

۱- ب: دو ۲- ب: کرده ۳- م: بر شاخ سنبل ۴- م: به‌عقل
۵- ب: شده آموزگاران ۶- م: اسب ۷- نسخهٔ (س) این بیت را ندارد
۸- س: پردهٔ میغ

چو افتادی به‌چین پرچین کمندش شدی فغفور و خاقان پای‌بندش
کمر بگشودی از کوه کمرکش بر تیغش برفتی آب آتش[1]
سنانش از رخ شب رنگ[2] بردی سیاهی از سواد زنگ بردی
چو شد سالش دوهفت از هفت‌اختر[3] معین کرد حال هفت کشور
درین‌شش[4] پیشگاه از بیش و از کم برو پنهان نماند اسرار[5] عالم
به‌اندك عمر شد [6]گیتی ستانی به‌عقل و هوش در گیتی‌جهانی
گهی راز فلك تقریر کردی گه از بهر جهان تدبیر کردی
به‌دیدارش فلك را دیده روشن ز رویش شاه را کاشانه گلشن
سری بودیش با صحرا و نخجیر گهش بودی[7] کمان دردست وگه تیر
دلش‌تنگ آمدی در کاخ و ایوان زدی هردم علم بر[8] صحن میدان[9]
چو شاهینی[10] شکار افگن بدیدی دلش همچون کبوتر برپریدی
ز گیتی خواستی گیتی نوردی دگر اندیشه از گردون[11] نکردی
گهی کردی به‌میدان گوی‌بازی گهی کردی به‌صحرا صیدسازی[12]
نجستی خاطرش جز طرف راغی کنار سبزه‌ای و صحن باغی
مدامش آرزوی گشت بودی سر کوه و هوای دشت بودی

۱ــ س،ب: آب و آتش ۲ــ ب: زنگ ۳ــ ب: پیکر ، م: دفتر
۴ــ ب: نه ۵ــ ب: احوال ۶ــ س: به‌اندك مدتی ۷ــ س: گهی بودش
۸ــ ب: در ۹ــم: بستان ۱۰ــ ب: شاهین ۱۱ــ س، م، ب: گیتی
۱۲ــ ب: تازی

رسیدن شاه‌زاده نوروز به‌جهان افروز کشمیری و داستان گل ازو شنیدن[1]

دلش بگرفت روزی در شبستان   کمان‌زه کرد چون آهوی[2] مستان
برآمد بر فراز خنگ رهوار   به‌صحرا راند[3] با جمعی پرستار[4]
خدنگ افگند و که پیکر دوانید   گهی شهباز و گه شاهین پرانید[5]
به‌هر بومی چو عنقا کرد پرواز   ندانسته فلك عنقا ازو باز
بسی توسن دواند و ناوك انداخت   چو از جولان و بازی باز پرداخت
جنیبت راند بر پیروزه[6] دشتی   مقامی دید چون خرم بهشتی
شده از گل رخ گل[7] ارغوانی   زمین گشته ز سبزه آسمانی
زهر سویی دمیده نو بهاری   ز هر سنگی شکفته لاله زاری[8]
روان از هر طرف سرچشمهٔ آب   وزان سرچشمهٔ خورشید درتاب
در[9] آنجا کرده منزل کاروانی   ز هر جا برکشیده سایه بانی
ز بس بار گران کافتاده[10] برهم   شده پشت زمین چون آسمان خم
طناب خیمه‌ها[11] در هم فگنده   نوندان شبهه در عالم فگنده
به‌هر جانب شده خلقی برانبوه   زمین کوبان چراگر بر در و کوه
به‌رسم بار سالاران امیری   سرا پرده زده بر آبگیری

۱- در نسخهٔ (س) عنوان محو است ۲- ب: ازروی ۳- ب: رفت ۴- نسخهٔ (س) این بیت‌را ندارد ۵- س: دوانید، م: برانید ۶- ب: فیروزه
۷- ب: او ۸- س:
زهر سویی دمیده سبزه زاری   ز هر سنگی شکفته نوبهاری
۹- س: از ۱۰- س: ز بار بس‌گران افتاد برهم ، ب: افتاده
۱۱- س: خیمه را

بساط افگنده و مسند نهاده   چو گل بر سبز مسند تکیه داده
به‌پیشش صف‌زده رومی غلامان   کمربسته چونی طوبی خرامان
نگاری[۱] بربری‌چون شمسهٔ‌چین   نهاده جام زر بر دست سیمین
چو نرگس گشته سرخوش یار سالار   دلش در بند سیم و چشم بربار[۲]
می گلگون چو لاله نوش کرده   نوای عندلیبان گوش کرده
چو نوروز جهان افروز را دید   توپنداری که در شب روزرادید
فروزان از رخش فر الهی   درو روشن نشان پادشاهی
چومرغ‌ازجابجست‌وپیش‌شدباز   ستایش کرد و آمد مدح پرداز
به‌لب شد بر سم اسبش گهرریز   به‌رخ‌گشت ازرکیبش[۳]صورت انگیز
فرود آوردش و برصدر بنشاند   ستاد ازدوروبروی‌آفرین خواند
ز هرنوعی طعام آورد و بنهاد   پس آنگه لابه‌کرد و جام‌می‌داد
تبسم کرد و بستد شاه زاده   به‌شادی نوش کرد آن جام باده
بفرمودش که بنشین‌ای‌جوانمرد   چومه‌سیاروچون‌گردون‌جهانگرد
رکاب افشانده‌ای بر کشور ما   مشرف کرده‌ای بوم و بر ما
بدینجا کی رسیدی خیر مقدم   چه دیدی از شگفتیهای عالم
بگو[۴] اول که نام و کنیتت‌چیست   نژادت از کجا واصلت‌ازکیست
کدامین آشیان بودت نشیمن   کدامین[۵]خطه خواهد بودمسکن
جهان پیمودی و آفاق گشتی   به‌پی سطح زمین را در نوشتی

۱ـ ب: نگار   ۲ـ نسخهٔ (ب) این بیت و پنجاه‌و سه بیت‌بعدینه راندارد که درست‌برابر دو صفحه همان نسخه خطی باشد که یقیناً افتاده است.
۳ـ س،م: به‌رخ شد از رکابش   ۴ـ م: بگوی.   ۵ـ س: کدامت

چه در غربت شنیدی از غرایب چه‌چیزت گشت معلوم از عجایب
درین مقصورهٔ نه سقف‌شش در چه نادر یافتی از سیر اختر
زمین بوسید مرد کار دیده به‌گیتی[1] نیك و بد بسیار دیده
پس آنگه‌داد پاسخ کای جوانبخت فروزان از تو هم دیهیم‌وهم‌تخت
فلك ریحان فروش گلشنت باد عطارد خوشه چین خرمنت باد
چوزلف ماه رویان طـرازی سری دارد حدیثم با درازی
ولیکن‌چون‌تو پرسی‌چون‌نگویم مراد خاطر شه چون نجویم
جهان افروز کشمیریست نامم فراخای جهان پیموده گامـم
به‌شهر خویش بودم شهریاری سریـر سروری را تـاجداری
زناگه دولت از من روی‌بنهفت سپهر کژ نظر با من بـر آشفت
بیفگند از سرتخـت بلندم جدا کرد از بر بخت بلندم
بزرگی‌چون‌نماند و تیره شددهر گرفتم خرده‌ای و رفتم از شهر
نهادم روی در غربت به ناچار گهم‌منزل‌به‌دشت و گه‌به کهسار[2]
سحر در نیمروز و شام در شام نه آغازم پدید و نه[3] سر انجام[4]
ز ملك و پادشاهی در گذشتم چو سیاحان جهان پیمای گشتم
به‌رسم تاجران از سیر افلاك زدم دوران به‌گرد مرکز خاك
چو چین زلف هندوی دلارام به روم افگند دور چرخم از شام
جهانـی یـافتم از پیرو بـرنا ز شیدایی گرفتم کوه وصحرا
به‌بوی گل‌چو بلبل گشته سرمست نهاده جان چو ساغر بر کف‌دست
بپرسیدم ز پیری کـار[5] دیده ز دست دهر شربتها چشیده

۱ـ س: که هستم ۲ـ س: گهم منزل به دشت و گاه کهسار
۳ـ م: نی ۴ـس: نه آغازم پدیدارونه انجام ۵ـس:حال

که ای جاسوس احـوال نهانی بگوزین قصه با من آنچه[۱] دانی
جوابم داد کاین درسفتنی‌نیست چه گویم کاین حکایت گفتنی نیست
همان بهتر که این معنی نجویی وگر جویی به‌ترك خود بگویی
ترا از این حدیث پیچ بر پیچ بود بی حاصلی‌حاصل دگرهیچ
مـرو این راه تـا از ره نیفتی نگردی بیخودو در چـه نیفتی
چو ذوق شکر شیرین بدانـی چو خسرو جان شیرین برفشانی
گراز لیلی ببینی یك سر موی شوی مجنون ودرعالم‌نهی‌روی

در صفت جمال گل و احوال او[۲]

پس‌آنگاه[۳] ازطبق سرپوش برداشت به‌کلك نطق نقش قصه بنگاشت
که قیصر در حرم دارد نگاری پری دختی چو خرم نوبهاری
گلی عنبر نسیم از گلشن[۴] حور مهی خورشیدوش در قبهٔ نور
دل افروزی چو ایام جوانی روان بخشی چو آب زندگانی
نگارستان چین و شمع نوشاد نگـار بربر و حـور پری زاد
خم گیسو شب ودر تیره‌شب‌ماه زنخدان‌سیب‌سیمین‌واندرو[۵]چاه
ز پسته قند را در تنگ کرده ترنج از زیر سیب آونگ کرده
به‌افعی بسته کار مهره بازان به‌غمزه کرده غمز[۶] سحرسازان
ز شور زنگی جعدش خروشان به‌بازار حبش عنبر[۷] فـروشان

۱ـ م: هرچه ۲ـ در نسخهٔ (س) عنوان محو است .
۳ـ س، م: پس‌آنگه ۴ـ م: چشمهٔ ۵ـ س: سیمین‌انذراو
م: اندران ۶ـ س:صید ۷ـ م: هندو

ز شوق آن نمکدان شکر بار　　نمك در شور و شکر رفته دربار
به‌بوی آن سر زلف خمیده　　به‌بستان ارم سنبل دمیده
رخش در حلقهٔ مرغول پرتاب　　چودرتیره شبان تابنده مهتاب
شب‌ازدوشش فزون‌تردردرازی　　شب وروز افعیش درمهره‌بازی[1]
کشیده ز ابروی شوخ سیه‌کار　　کمان پیوسته بر بالین بیمار
زرشك قامتش در باغ عرعر　　بمانده پای در گل دست برسر
به‌یاد آن‌لب شیرین در پوش[2]　　شکردرمصر کرده‌جام می[3]نوش
صبا در دور آن گیسوی‌مشکین　　دریده پوستین نافهٔ چین
سر مویی میانش تا به‌مویی　　ز ریحانش نسیم خلد بویی
چو بخت عاشقان جادوش در خواب　　چوجان‌خستگان‌هندوش[4]درتاب
نهاده برطبق قرصی که ماهست　　نموده شب که این‌زلف‌سیاهست
نمك درشهد شیرین شهددرلب[5]　　قصب بر[6] ماه‌تابان ماه در شب
کمر در صیدکرده کوه[7]مالش　　شده شیزان‌شکار[8]زلف وخالش
هر آن آهو که در قیدش فتاده　　چو دیده گردنش گردن نهاده
چوخور بررخ نقاب ارغوانی　　چو مه در بر پرند آسمانی
دهانی وهزارش[9]خنده‌چون‌گل　　زده لعلش هزاران خنده برمل
نقاب ششتری[10] افگنده بر ماه　　طناب چنبری افگنده در چاه

۱- نسخهٔ (ب) این بیت و پنجاه وسه بیت ما قبل را ندارد　　۲- ب: در نوش
۳- م: زر　　۴- ب: جادوش　　۵- م: نمك در شهدکرده شهددرلب
۶- م: در　　۷- س: گوش　　۸- ب: شده‌شاهان‌سپاه　　۹-م: هزاران
۱۰- ب: عنبری

برآورده زشب‌روزی که‌بامست / نموده ازحبش چینی که‌شامست
گلی‌صدگلشن از رویش شکفته / مهی صد شام در مویش[۱] نهفته
شده هندوش گلچین در گلستان / زده جادوش راه می پرستان
هزارش بلبل نالنده در باغ / چولاله بر دل[۲] سودا زده داغ
لبش خندیده بر سرچشمهٔ نوش / شبش آشفته برماه قصب پوش
از آن سیمین دونار نو رسیده / فشانده ناردان[۳] آبی ز دیده[۴]
نشسته خال شبگونش به‌مهتاب / به‌رسم باغبانان بر سر آب[۵]
کمان‌بر[۶]ابروش زه کرده‌صدپی / ز چشم افتاده تیر از غمزهٔ وی
میانش موی ودروی‌هیچ‌خم‌نه[۷] / دهانش هیچ وازوی هیچ کم‌نه[۸]
به‌زیبایی و دلبندی در آفاق / چو محرابی بودابروی او طاق[۹]
سهی‌بالاونرگس‌چشم و گل‌روی / بنفشه‌جعد ومشکین‌خال‌وگلبوی
قدش شمشاد و بر شمشاد باغی / خدش گلنار و برگلنار زاغی
نقاب برگ نسرین مشك چینی / ستون طاق ابـرو تیغ بینی
درش از روضهٔ فردوس بابی / رخش‌از[۱۰]قلب عقرب آفتابی[۱۱]
ز لعلش رفته آب می فروشان / ز چشمش‌رفته خواب باده‌نوشان
کشیده حاجب ابروش پیوست / کمان‌برجادوی مخمور سرمست
تنش‌درجامه پیداچون‌می‌ازجام / رخش از[۱۲]طره‌تابان‌چون‌مه‌ازشام
دهانش کام جان تنگ دستان / لبش قوت روان می پـرستان

۱ـ ب: در رویش ۲ـ س: دلش ۳ـ س: ناودان ۴ـم: آبی ندیده
۵ـ ب:
نشسته خان میگونش به‌مهتاب / چو سیر باغبانان بر سرآب
۶ـ ب: از ۷ـ م: نی ۸ـ م: نی ۹ـ د،م: چومحرابی ابروی
دو تاطاق (؟) ۱۰ـ م: در ۱۱ـ س: ماهتابی ۱۲ـ م: در

ز عمر جـاودانی دلربـا تر ز آب زندگانـی جـان فزاتر
اگر آهو بسر چشمش نمیرد بسا آهو که بر آهـو بگیرد
چو هندویش زند راه دل ودین شکن بر زنگبار[۱] اندازد ازچین
چو بگشاید به‌شکرخنده‌لب را شکر برتن بـدراند قصب را
کسی کش مهر آن مه‌روی باشد شودچون موم‌اگر خودروی‌باشد
زلعلش‌هرکه‌دست‌ازخودنشوید بریزد آب خود گر آب جوید
چو آرد تنگ شکر در مقالت شکرریزان‌شوند[۲] آب‌ازجمالت
هر آنکوبیند آن روی طربناك اگر خاکش نگردد برسرش‌خاك
نمکدانیست یاقوتش پر از قند گره گیریست‌گیسویش پراز بند[۳]
گلش‌ازچشمهٔ حیوان‌سرشتست تـو پنداری گلستان بهشتست
گلش نام وگلش رنگ‌وگلش روی[۴] گلش‌اندام‌وگلشن‌گوی‌وگلبوی[۵]
بهار قیصر[۶] و عید مسیحـا چراغ راهب و قندیل تـرسا
لب جان پرور او روح[۷] اعظم خم ابروی او محراب مریم
دو زلف کافرش زنار هرقل دو چشم ساحرش هاروت بابل
ز چین گیسوش آشفته فغفور به‌خال هندوش دل داده جیبور[۸]
جهان داران ایامش خریدار جهان گیران آفاقش طلب کار
به‌هریك‌سال چون ماهی برآید ز برج مهر نا گاهی برآیـد

۱ـ س : زنگیان ۲ـ ب : شود ۳ـ نسخه‌های (س) ، (م) ، (ب): اضافه دارد:

چو او در باغ سروی سیم برنیست گل بستان فروز خوش نظر نیست

۴ـ م: بوی ،ب: بو ۵ـ م:گلش اندام وگلشن کوی گلروی، ب: گلرو
۶ـ س: راهب ۷ـ س: اسم ۸ـ م،ب: جیپور

چو نوروز آید وخرم شود باغ — بپوشد قرطهٔ پیروزه[1] گون راغ
ز پیروزی دل عالم بخندد — صبا درگلشن از گل[2] کله بندد
شود کبك دری یعقوب ثانی — چو یوسف گلستان در دلستانی[3]
سپیده دم به‌بام آید چوخورشید — بیاراید جهان‌چون کاخ[4] جمشید[5]
پرند[6] فستقی چون غنچه دربر — چونرگس‌معجری[7] زر حقه‌برسر
به فندق سنبل از نسرین گشاید — ز عقرب دستهٔ [8] پروین نماید
گهی با مار افعی مهره بازد — گهی از نافهٔ چین مهره سازد
ز شاخ ضیمران ریحان فروشد — سمن را از بنفشه حله پوشد
سر زلفش به‌دلداری در آید — لب لعلش به درباری در آید
کند جولان زمانی برلب بام — به‌طلعت بشکند قدر مه تام
زند خرگه دگر در قصر قیصر — رود در پرده تا نوروز دیگر
بسا کان لحظه جانها برفشانند — شهان در پای تختش[9] سرفشانند
چوشمعش مهرورزان‌پیش‌میرند — وگرنه[10] بت پرستی پیش گیرند
چو آن عمر گرامی را نبینند[11] — به‌مرگ خویش در ماتم‌نشینند
چو کبك‌مست‌دایم‌دوست‌خوانند — دو عالم را طفیل دوست دانند
چو بلبل در هوای گل خروشند — مدام از جام شوقش باده نوشند

۱ـ ب: فیروزه ۲ـ م: صبادرگلشن گل ۳ـ س: داستانی
ب: گلستانی ۴ـ ب: باغ ۵ـ نسخهٔ (م) پس از این بیت اضافه دارد:
برون آید ز زیر هفت پرده — چو خاتون فلك هر هفت کرده
۶ـ م: پرندی ۷ـ ب: معجر ۸ـ م: رستهٔ، ب: رشتهٔ
۹ـ س،م،ب: قصرش ۱۰ـ م: وگرنی ۱۱ـ س،م: ببینند

بدین[1] خرسند مشتاقان مهجور — که نوروز دگر بینندش از دور

نهندش سر به‌خدمت شهریاران — کنندش خواستاری تاجداران[2]

نه باشویست میل آن پری زاد — نه قیصر را بود رغبت به‌داماد

ازوبس کی که بر[3] جان کیانست — ازانشان[4] روزشب‌خون‌درمیانست[5]

جهان‌گیران که باگل عشق‌بازند — به‌قصد جان قیصر چاره سازند

کدامست آنك برگ گل ندارد — و یا تخم غمش در دل نکارد[6]

پدرچون نیست ازدختر گزیرش — وزو[7] یك‌دم‌جدایی در ضمیرش

به‌عالم در فگندست این فسانه — بر آوردست نقشی از[8] میانه

که دراین‌کوه سرکش تیره جاییست — درآنجا آتش افشان اژدهاییست

به‌دم در می‌کشد کوه گران را — همی سوزد به‌دود دم جهان را

گهی آرد شبیخون بسر[9] شبانان — گهی سازد کمین بر دشت بانان

نیارد مرغ ازان جانب پریـدن — نه شیر نر در این[10] منزل چریدن

نه بتواند کسی زانجا[11] گذشتن — نه بر پیرامن آن کـوه گشتن

به‌یکره بسته شد ره برگذاری — زد آتش در[12] پلنگ کوهساری

به ایوانم کسی سر بر فرازد — که آن مار سیه را صید سازد

به‌دامادی من آنکس را پسندم — جزو دل در[13] کسی دیگر نبندم

چونوروز این حدیث آمدبه‌گوشش — برفت‌ازدل‌به‌یکره‌صبروهوشش

۱– س: بدان ۲– س: شهریاران ،م: خواستاران ۳– م: در
۴– س: ازاینسان ۵–ب: از آنسان روز و شب خون دربنانست
۶– نسخهٔ «س» این بیت راندارد ۷– س: از او ۸– س: در
۹– ب: با ۱۰– س،م،ب: درآن ۱۱– م: آنجا ۱۲– ب: بر
۱۳– ب: بر

هوای گل زد آتش در درونش | به‌جوش آمد بسان لاله خونش
[دلش مانند بلبل کرد پرواز | بر آورد از درون پرده آواز[۱]]
برفت از سر هوای بوستانش | فرامش گشت[۲] یاد دوستانش
حدیث گل چو بلبل گوش می کرد | صفیری می‌زد و خاموش می کرد
ولیکن خویش را برپای می‌داشت | به‌ظاهر عقل را برجای می‌داشت
می عشقش ز هشیاری[۳] بدر برد | ولی لنگی به‌رهواری بدر برد
دلش راخار خار شوق می کرد | ولی باگل به‌معنی[۴] ذوق می کرد
نمی‌یارست ازان[۵] بیش آرمیدن | چو تشنه قصهٔ کوثر شنیدن
غبار دل به‌می بنشاند و برخاست | بسی کرد آفرین و عذرها خواست
به که کوب جهان پیما بر آمد[۶] | تو پنداری که کوه[۷] از جادر آمد[۸]
چو عنقا کو کند برقاف پرواز | به‌دولت آشیان خویش شد باز[۹]

دیدن نوروز
دو مرغ سبز را درخواب و حکایت ایشان[۱۰]

بنال ای دل که بلبل ساز بنواخت | به‌بستان آ که گل برقع برانداخت
خط سبزه نگر گرد لب جوی | چو خط سبز یار یاسمن بوی
خطی بستان ازین پیروزه[۱۱] درگاه | به‌سرسبزی بزن برسبزه‌خرگاه[۱۲]
صبا در[۱۳] جعد سنبل می‌زند تاب | هوا برآتش گل می‌زند آب

۱ـ این بیت در نسخهٔ (د) باخط کاتبی زده‌شده است ۲ـ ب: فراموش رفت
۳ـ م،ب: به هشیاری ۴ـ س: با اهل معنی ۵ـ س،ب: زان
م: از این ۶ـ س: دزآمد ۷ـ ب: که ۸ـس: بر آمد
۹ـ ب: خویش پرباز ۱۰ـ در نسخهٔ (س) عنوان محواست
۱۱ـ ب: خط بستان ازاین‌فیروزه درگاه ۱۲ـ ب: به‌سرسبزی بود برسبز خرگاه
۱۳ـ ب: صبا بر

به‌هم‌برزن‌چوسنبل[1] انس‌وجان‌را بر آتش نه‌چو گل‌جان وجهان را
کشدسوسن‌زبان‌همچون‌سنان‌تیز بلی آزاده را باشد زبان تیز[2]
جم‌وقتی‌وجامت عکس‌خورشید که‌می‌داند که کی‌بودست‌جمشید
به بوی می ره میخانه بـرگیر ز پیمان بگذر و پیمانه برگیر
چوهستی‌روزوشب درعین‌مستی بر آر ازسر دوچشم های هستی
خروس بام چون[3] هنگام شبگیر به‌عالـم در فـگند آواز تکبیر
نواگـر عندلیب گلشن[4] راز ز نوروز این نوا آورد برساز
که‌چون‌بیرق‌زنوبتگه‌برافراخت نونـد نوبتی بر بارگـه‌تاخت[5]
خیال گل به شب تحریرمی کرد به‌روزاز بهر ره[6] تدبیر می کرد
نه از اندیشه می‌یـارست خفتن نه‌حال خویش می‌شایست گفتن
شده گلنار رخسارش زریری گلستانش گرفته برگ خیری
گلاب از شیشهٔ چشمش چکیده گل از باغ خیالش[7] بر دمیده
ز بار خاطرش پشت فلك خم ز آب‌دیده‌اش[8] روی زمین نـم
نه‌سودای[9] سرای وبوستانش[10] نه‌پـروای حـدیث دوستانش[11]
شده کیمخت رویش ناردانی ادیم خاك از اشکش[12] ارغوانی
سویدایش گرفته نقش سودا درو چـون مـه نشان مهر پیدا

۱ـ نسخهٔ س: ز سنبل ۲ـ نسخهٔ (س)،(م)،(ب) اضافه‌دارد :
چوسوسن‌نام‌آزادی برآور به‌آزادی سرشادی برآور
۳ـ س: در ۴ـ م: عالم ۵ـ نسخهٔ (س) مصراع دوم را ندارد
۶ـ س: گل ۷ـ ب: جمالش ۸ـ س: دیده‌ام ۹ـ ب: ز سودای
۱۰ـ س: بوستانم ۱۱ـ س: دوستانم ۱۲ـ ب: ز اشکش

هوای دل رصد[1] بند دماغش / شده تیره ز دود دل چراغش
نفیر سینه بر جوزا کشیده / فسون آه در[2] عقرب دمیده
قدش چون طرهٔ شمشاد پر خم / کنارش چون لب سرچشمه پرنم
اگرچون مه‌زدی‌خرگه درایوان / رساندی ناله از ایوان به‌کیوان
سرشکش دم‌به‌دم‌بیرون دویدی / گهر در رشتهٔ مژگان کشیدی
دمی کو بر کنار چشمه بودی / زچشمش‌چشمهای[3]خون‌گشودی
چو وصف دیدهٔ گریان نوشتی / سفینه‌ش غرق آب نیل گشتی
چوکردی‌مطرب‌ازنوروز آهنگ / شنیدی بانگ‌عشاق از دل‌تنگ
گهی کردی نوای عشق برساز / شدی با زهره از مستی هم‌آواز
گهی عزم شراب ناب کردی / دل ساغر به‌گریه آب کردی
زمانی بر کنار رود[4] راندی[5] / شنیدی بانگ‌رودورود خواندی
زمانی تخت در بستان فگندی / فغان در مرغ پردستان فگندی
چوچشم‌سیل بارش‌خون‌گرستی / دمادم چشمه برجیحون گرستی
چو از دل برزدی آه جگرسوز / زدی آتش زبانه در دل روز
شبی کاین زنگی مشکین حمایل / خرامان گشت با زرین جلاجل
چو شاخ‌گل به فصل نوبهاران / علم زد بر کنار جویباران
سریر افگند[6] برپیروزه[7] مفرش / سریری[8] در برش ازخون منقش
دلش نالنده چون مرغ شباویز / برو زاری کنان مرغ سحرخیز
چو نرگس خواب مستی در دماغش / ز آه سرد بنشسته چراغش

۱ـ ب: رسد　۲ـ ب: بر　۳ـ س: چشمها را　۴ـ س: آب
۵ـ م: کردی　۶ـ م: افکنده　۷ـ ب: فیروزه　۸ـ ب: حریری
م: پرندی

سرش گشته گران[1] ازخواب نوشین		دلش گشته سبك ازجام دوشین[2]
دو چشمش برهم[3] ودل‌نیزدرهم		ز چشمش رفته دریا و گهرهم[4]
چوصبح‌ازبام طارم‌درجهان دید		میان خواب و بیداری چنان دید
که‌شه[5] درپای سروی بود خفته		دمیده لالـه و ریحـان شکفته
چمن بر سبزه ازگل[6] نقش‌بسته		دو مرغ سبز برشاخی نشسته[7]
چو طـاوس سرا بستان اخضر		زده بر شاخسار سدره[8] شهپر
چو بلبل در نـوا سازی دلارای		چو طوطی در سخنگویی شکرخای
چوشه‌راهمچونرگس‌خفته‌دیدند		زبان سوسن‌صفت‌بیرون‌کشیدند
که‌این‌مرغ‌همایون‌آن همایست[9]		که‌شاخ‌سدره‌اش‌آرام‌جایست[10]
فروزان اختری ازبرج شاهیست		گرامـی دری از درج الهیست
بود بیژن فرودش گاه جولان		بود زالی به‌جنبش پور دستان
گهر جویـی ز نسل کیقبادست		هنرگویی[11] برش‌جمشیدبا دست
ولیکن‌درسرش سودای‌یاریست		دلش راخار خار گل عذاریست
جنیبت رانـد بیرون بامدادان		به‌نوروزی به‌صحرا رفت شادان
علم زد برچمن[12] چون‌سروآزاد		نسیم گـل شنید و رفت بـر باد
دلش برقصر قیصر آشیان کرد		چو باد نوبهاری شد جهان گرد

۱– س: دوان		۲– ب: نوشین		نسخهٔ (م) این بیت و بیت‌بعد را ندارد
۳– س: چوچشمش در هم		ب: دوچشمش در هم		۴–نسخهٔ (م) این بیت را ندارد
۵–س: مه		۶– ب: چمن برسبزه وگل		۷– نسخهٔ (س) این بیت را ندارد
۸– م: برطارم پیروزه		ب: برطارم فیروزه		۹– ب: که این مرغ همایون آن همانست
۱۰–ب:که شاخ سدره‌اش آرام جانست
۱۱– م: هنرجوئی		ب: گهرگوئی		۱۲– ب: درچمن

به‌سوی گل بود پیوسته رایش زند پر همچو بلبل در هوایش
به‌شیدایی بسی نامش برآید گزان شیرین دهن کامش برآید[1]
بسی بیند جفا زین مار نه سر خورد خونابه در این دارشش در[2]
زند غوطه به‌دریا چون نهنگان کند پنجه به‌صحرا چون‌پلنگان[3]
زمانی باگوزنان[4] راز گوید گهی با آهوان غم بساز گوید
ولیکن عاقبت کارش برآید گل صد برگ از خارش برآید
گل‌از نوروز گیرد رنگ‌وبویی بهار ازابر[5] یابد آب رویی[6]
شهنشه درزمان‌ازخواب‌برجست چوسروی بر کنارچشمه بنشست
ندید آن سبز مرغان در نشیمن چو بلبل زد فغان در سبز گلشن
نسیم گل دلش برباد داده نسیمش قصهٔ گل یاد داده
به‌باد سرد کشته شمع‌جان را به‌آب دیده خون کرده روان را
ز سینه شعله بر گردون رسانده ز دیده دجله در [7]جیحون‌فشانده
دلش چون‌لاله درخون‌اوفتاده[8] چو گل از پرده بیرون اوفتاده[9]
چوفرهاد آنك عشقش رهنمونست زند بر سینه سنگ ار بیستونست
نمی‌بینم[10] دلی بی دلربایی کجا باشد درونی[11] بی‌هوایی[12]
نیابی‌لاله‌ای در صحن این باغ که از مهرش نباشد برجگرداغ

۱ـ س: گزان شیرین و سرنامش برآمد
۲ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد
۳ـ م: کند پنجه به صحرا با پلنگان
۴ـ ب: با پلنگان
۵ـ س: بهار از آب
۶ـ ب: آب وروئی
۷ـ ب: بن
۸ـ م: افتاده
۹ـ م: افتاده
۱۰ـ م: نمی‌بینی
۱۱ـ ب: درون
۱۲ـ نسخهٔ (م) و (ب) اضافه‌دارد:
ره‌دیوانگی منزل‌ندارد محیط عاشقی ساحل ندارد

نبینی غنچه‌ای برطرف جویی که نبود در[1] دلش از عشق بویی
کسی کزاین‌ورق‌حرفی‌بخواند[2] ورق بندازد و حرفش نماند[3]
بروخواجو که‌هرکاین‌رخش‌می‌تاخت زخود بگذشت وخود راباز نشناخت

اجازت سفر خواستن شه زاده از پدر ومنع کردن او[4]

صبا چون ازرخ گل پرده بگشاد چنین از حال نوروز آگهی داد
که‌چون‌گلچهراین‌اورنگ‌زرکار به‌گل چیدن درآمد سوی گلزار
رکاب افشاند برکاخ کیانی علم زد بربساط خسروانی
به‌پیروزی[5] چو مهر عالم افروز فروزان کرد از رخ قصر پیروز
به‌دیده خاك ره را کرد نمناك[6] لبالب کرد از در دامن خاك
زمین بوسید کای عالم به‌کامت زمانه چاکر و گردون غلامت
جهان از دفتر قدر تو بابی روان از چشمهٔ جود تو آبی
شه انجم گدای درگهت باد سپهر آبگون خاك رهت باد
دلم‌چون‌شمع درایوان‌گرفتست چوگوهرخاطرم‌درکان‌گرفتست
بمیرم[7] چون چراغ از بادبستان اگر یك دم نشینم در شبستان
اجازت ده که بر ادهم بر آیم کواکب را جهان گردی[8] نمایم
بیاموزم فلك را تیز گردی برم آب صبا در ره نوردی
چو سیاحان بپیمایم زمین را به سیاحی[9] بگیرم روم و چین را

۱ـ ب: بر ۲ـ ب: نخواند ۳ـب: بماند ۴ـ ب: اجازت سفر خواستن شاه‌زاده از پدرو منع‌کردن شاه در نسخه‌های (س) و (م) عنوان محواست
۵ـ ب: به فیروزی ۶ـ ب: به‌دیده خاك را کرد نمناك ۷ـ ب: نمیرم
۸ـ ب: جوانمردی ۹ـ ب: به‌سیاحان

کنم با چرخ گردان هم عنانی زنم[1] چون خور دم‌از گیتی‌ستانی
برآیم گرد این خرگاه‌شش‌طاق بگردم[2] مدتی چون مه در آفاق
کنم‌منزل به‌هرجا روزکی‌چند[3] بگیرم از بد و نیك جهان پند
چو بلبل برکشم دستان به‌شبگیر رسانم بز فلك آواز تکبیر
هوا گیرم چو مرغ تیز پرواز فرود آیم به‌بوم خویشتن باز
جهان گردیدن از ملك جهان به نظر در آب کردن از روان به
مرا هرچندکز[4] عالم فراغست هوای روم دایم در دماغست
چنان خواهم که بریکران نشینم شگفتیهای[5] آن کشور ببینم
بر افروزم زدل قندیل ترسا کشم درچشم راهب کحل عیسی
برآرم آب خضر از دیدهٔ تر فشانم بر سر خاك سکندر
بیاموزم به درس صبحگاهی عظیم الروم را علم[6] الهی
برآرم شمعی از بتخانهٔ دل کنم روشن چراغ دیر هرقل
فرو ریزم ز منطق در خوشاب ارسطورا کنم درخاك چون‌آب[7]
نهم نعل سمند کوه پیکر به‌جای تاج زر بر فرق[8] قیصر
به‌پاسخ گفت‌شه کای سرونوخیز چرا اسب عزیمت‌می کنی تیز
مخوان‌افسانه‌این[9]منظومه کم‌ساز میاورقصه وین‌منصوبه کم باز[10]
مباد آن دم که من رویت نبینم زگلزار وصالت[11] گل نچینم
هنوزت بوی شیر آید ز شکر ز شیر و شکرت دورست عنبر

۱ــ ب: زیم ۲ــ س: برانم ۳ــب: کنم هر جابه‌منزل روزکی چند
۴ــ ب: از ۵ــ ب: عجایبهای ۶ــ ب: درس ۷ــ س: در آب
ب: در خاك و خون‌آب‌درنسخه(ب) این بیت و بیت بعدپس‌از شش بیت آمده است
۸ــ ب: قصر ۹ــ ب: کاین ۱۰ــ س: میاورقصه‌وین‌منظومه‌کم‌ساز
۱۱ــ ب: وفایت

کسی‌نشنیدت[1] از گل‌بوی‌ریحان نرسته[2] سنبلت از[3] طرف بستان
همان به کاشیان گیری درین بوم خطا باشد که رو آری سوی‌روم
سزد کان‌دم[4] که‌باز آیی زمکتب کنی با کودکان از چوب‌مرکب
چه‌وقت آنك بر گلگون نهی‌زین چو خاقان‌برفرازی‌بیرق از چین
و یا برروم رانی کوه پیکر کنی جولان به‌گرد قصر قیصر
دلت گر تنگ گردد در شبستان علم‌زن‌چون صنوبر بر [5]گلستان
گهی بابادبستان راز می‌گوی غم دل با ریاحین‌باز می‌گوی[6]
چولاله قول بلبل گوش می‌کن قدح در سایهٔ گل نوش می‌کن
گهی درصحن‌میدان‌گوی‌می‌باز جنیبت می دوان و تیز می‌تاز[7]
به‌چوگانی[8] کمیت کوه پیکر ز سلطان کواکب گوی می‌بر
گهی زاغ کمان‌را در خروش آر دل نسرین‌گردون‌را به‌جوش آر
نی ناوك به‌چرخ چاچیانی بکن پیوند تیر آسمانی
گهی می‌رو به‌دشت وبور می‌تاز چو بهرام از قفای گور می‌تاز
نیام تیغ می‌کن سینهٔ زنگ[9] به‌خون‌زنگ[10]می‌ده‌تیغ‌را رنگ
کمین کن برگذار آهو و غرم گوزن‌کوه‌را کیمخت کن چرم[11]
روان‌کن چون غزاله باهمالان[12] به تیغ آتشین خون از غزالان
گهی شطرنج بازو رخ برافروز شه سیارگان را بازی آموز

۱– م: نشنید ۲– س: برسته ۳– م: بر ۴– ب: این دم
۵– ب: در ۶– ب: می‌جوی. نسخهٔ (س) این بیت و بیت بعد را ندارد. ۷– م: نیزه می‌باز ب: گوی‌می‌تاز ۸– س،م: به‌چوگان
۹– د،م.ب،س: رنگ س: سبنه‌دار رنگ ۱۰– د،م: رنگ ۱۱– د،م،ب: حرم
۱۲– ب: غزالان

بران اسب و بنه رخ بررخ ماه[۱] فرو کن بیذق و از چرخ شه خواه
زمانی نرد باز و مهره گردان ببر دست از سپهر مهره‌گردان
چو مه گر خانه گیرو فارد آیی رسد برده هزارت پادشایی[۲]
و گر[۳] خاطر کشد شهنامه پیش آر بخواندن خویش را مشغول می‌دار
فرو خوان قصهٔ گرگین و بیژن دگر حال سمنگسان و تهمتن
ز هر جا داستانی در نظر گیر وز آنجا اعتبار و پند برگیر[۴]
ملک‌زاده زمین بوسید و برگشت دل آشفته‌اش آشفته تر گشت
چو روز آرزویش در شب افتاد چو مویی گشت و در تاب‌تب افتاد[۵]
ز طاقت طاق گشت از درد دوری نماندش بیش از آن برگ صبوری
زمین از آب چشمش نم برآورد قدش از بار هجران خم درآورد
به‌بوی گل چو بلبل[۶] مست بفتاد ز بیخویشی چو گل از دست بفتاد[۷]
دل مجروحش از اندیشه خون شد دم سرد و تب گرمش[۸] فزون شد

معلوم کردن شاه پیروز احوال نوروز[۹] و مهرسب حکیم را به نصیحت پیش او فرستادن[۱۰]

رسانیدند مرغان سخن ساز به‌رمز این قصه با شاه جهان باز
که ازسودای گل شه‌زاده نوروز نمی‌داند شب سودایی از روز

۱ـ ب: شاه ۲ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۳ـ م: ورت
۴ـ ب: درگیر ۵ـ س،م: در تاب و تب ۶ـس: نرگس
ب: چو نرگس مست افتاد ۷ـ ب: ز بی خویشی چو گل از دست افتاد
۸ـ م: لرزش ۹ـ م: شاه زاده نوروز را ۱۰ـ ب: معلوم کردن شاه احوال نوروز و مهرسب حکیم را به نصیحت پیش او فرستادن. در نسخهٔ (س) عنوان محو است.

حدیث جام می بشنید وشدمست چوجام ازدست بیرون رفت وبشکست
به‌صحرا رفت و شدصیدپلنگان به‌دریا رفت و شد قوت نهنگان
کمین بگشود تا آهو کند صید ز چشم آهوی افتاد در قید
ندیده گل چو بلبل بی‌قرارست نکرده گل‌فشان با زخم خارست
در آمد جادوی از حد کشمیر به‌جادویی فرو بستش به زنجیر
فسونی‌خواند وازپایش‌درآورد فسوسی کردوازخویشش‌برآورد
عقابی از نشیمن بال بگشود چو کبك مستش از کهسار بربود
زمانی ره زنی با او بسر برد فریبی داد[1] و از راهش بدربرد
چونرگس بی‌رخ‌گل تاتو دانی ندارد برگ باغ از ناتوانی
به‌زاری شام تا هنگام شبگیر کند چون عندلیبان نالهٔ زیر
چوگل‌گربرگ پروازش[2] نداری چرا سوزی و با سازش نداری
چوبلبل در قفس می‌دار بازش مزن چون نی ولیکن می‌نوازش
مهل از آشیانش[3] مست بیرون به‌دست‌آرش که رفت از دست بیرون
چوبشنیداین‌سخن پیروزه‌گرشاه چوصبح‌ازدل برآوردآتشین‌آه
زمانی از تفکر سر در انداخت پس‌آنکه برقع ازفکرت[4] براند‌اخت
یکی را از حکیمان سخن‌گوی برون برده ز میدان سخن‌گوی[5]
عطارد گشته در دانش غلامش چومه روشن روان‌مهرسب‌نامش
نظر کرده درین پیروزه پرگار به‌دست آورده راز هفت سیار[6]
ازو شه‌زاده حاصل کرده دانش وزو افروخته شمع روانش

۱ـ ب: برد ۲ـ ب: پروایش ۳ـ ب: آستانش
۴ـ س،م،ب: برقع فکرت ۵ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد
۶ـ م: پرگار

طلب فرمود و گفت ای دانش افروز — به دانش عقل کل را دانش آموز[۱]
به منزلگاه نوروز آشیان کن — به اندرزش زبان را درفشان کن
برافگن چشم بر آن چشمهٔ نور — که نزدیکست کز هستی شود دور
برو خوان هرچه طبعت درپذیرد — بود کز معنی آن پند گیرد
دواسازش که رنجور اوفتادست — به راه آرش که بس دور اوفتادست
نسیمی از دم عیسی برو دم — به دست اهرمن مگذار[۲] خاتم
به نور عقل روشن کن چراغش — ببر سودای فاسد از دماغش
زمین بوسید پیر حکمت اندوز — پس آنگه زد علم بر کاخ نوروز
ثناگسترد و گفت ای نامورشاه — که افگندت بدین افسانه ازراه[۳]
چرا باید حدیث می شنیدن — فتادن بی خود و خود را ندیدن
چو کوه ارزانك باتمکین[۴] نباشی — به چشم خسروان شیرین نباشی
اگر دیدی که پا بر جا نبودی — شترگردن فرازی[۵] کی نمودی
بسی گویند از اکسیر و عنقا — ولی نامد نشان هر دو پیدا[۶]
به افسونی نباید[۷] رفت درخواب — به افسوسی نشاید[۸] بود در تاب
چه نیکو گفت آن سالار لشکر — که آواز دهل از دور خوشتر
به بانگی چون زره بیرون توان شد[۹] — به هر بادی در آتش چون توان شد[۱۰]
خطا باشد به بوی مشك تاتار — ز هر ترکی کشیدن درختن بار
اگر گویند گل باغ بهشتست — یقین می‌دان که رضوانش نگشتست

۱ـ ب: دانش افروز ۲ـ س: بگذار ۳ـ م: در چاه
۴ـ ب: بی تمکین ۵ـ ب: درازی ۶ـ س،م: ولی نامد اثر زین هر دو پیدا ۷ـ ب: بباید ۸ـ د،س: افسونی نباید ؛ ب: به افسوسی نباید
۹ـ ب: رفت ۱۰ـ ب: رفت

کسی کو[۱] گل نچیده دسته بندد چو گل برروزگار خویش خندد
نباید ز آتش دل رفت بر باد که بیژن در چه از دست‌دل‌افتاد
گرفتم[۲] هست لولو نور دیده نه لالاییست آخر زر خریده
گیاه تلخ در اصل ارنباتیست[۳] درو تلخی نمی‌بینی که ذاتیست
نه هر آبی که باشد آن روانست نه‌هرچیزی که‌گویند آن‌چنانست
مده خاطر به قول هرزه گویان منه سر در پی بیهوده پویان
اگر خواهی بگویم داستانی که هرحرفی از آن ارزد جهانی
بود کان بشنوی عبرت بگیری به‌خویش آیی و پندم در پذیری

حکایت وزیر محمد نام که بر پسری علی نام عاشق گشت و نصیحت زین‌العابدین نشنید تاهلاك شد[۴]

چنین خواندم که در ایام پیشین وزیری بود با تعظیم و تمکین
محمد نام و ابراهیم دیـدار سلیمان‌ملك[۵] و اسمعیل مقدار
دلش دیباچهٔ قانـون شاهـی ضمیرش کاشف علم الهی[۶]
گل بـاغ معانـی زو شکفته خرد تعلیم دانش رو گرفته
وزارت را ازاو زر در ترازو امارت را به فرش زور بازو
چو آصف ملك‌جم زیر نگینش زجم واصف هزاران آفرینش
برون از ملکت و فرمان روایی سپرده راه زهد و پارسایی[۷]

۱ـ س: چون ۲ـ م: وگر هم ۳ـ ب: در اصل نباتیست
۴ـ ب: حکایت وزیر محمد نام‌که بر پسری‌علی نام عاشق‌گشت وملامت زین‌العابدین نشنید تا کشته‌شد در نسخهٔ (س) عنوان محو است ۵ـ ب: قدر ۶ـ نسخهٔ (ب) این بیت را ندارد ۷ـ س :زید وپادشایی

شده مأمور فرمانش امیران | گرفته در جوانی راه پیران
چو می‌جوشان ز دست درد نوشان | چو ساغر خورده خون می‌فروشان[۱]
به‌دستوری به‌دست آورده شه را[۲] | به مستوری به‌پایان برده ره را
چه به‌صوفی وچون گل پرنیان پوش | قلندر پیشگان را حلقه در گوش
همه پیران مرشد یار غارش | چو زین العابدینی[۳] راز دارش
برون آمد ز ایوان بامدادان | رخ فرخ به راه آورده شادان[۴]
ز ناگه دید در ره مرزبانی | به هر مرزی به شوکت داستانی
به عزم خدمتش رو کرده درراه | رسانده باد پایان گرد بر ماه
روان در[۵] مو کبش چابك سواری | کله داری کمر بندی نگاری
به‌بالا سروی و بر سرو ماهی | زنخدان سیبی و در[۶] سیب چاهی
زده خالش نقط بر حرف عنبر | شده لالای لعلش لؤلؤتر
شب شامی غلام هندوی او | دل شیران شکار آهوی او
ز ریحان خطش عنبر غباری | ز جعدش نافهٔ تاتار تاری
سر گردن فرازان[۷] خاك پایش | جهانی بستهٔ بند قبایش
کمان دارش دل مردم ربوده | کمین پیوسته برمستان گشوده
گه روباه بازی چشم آهو | به غمزه[۸] چشم مستش عین آهو

۱ــ م: دردنوشان ۲ــ س: نه‌مستوری به پای آورده ره را ۳ــ ب: زین‌العابدین
۴ــ پس، ازاین بیت یك بیت اضافه :
س: زرفعت دست برگردون فشانده | به حشمت زرده برخورشید رانده
م : زرفعت دست برگردون فشانده | به حشمت باره برخورشید رانده
ب: ز رفعت دست برگردون فشانده | به حشمت جرده برخورشید رانده
۵ــ م: بر ۶ــ ب: بر ۷ــ ب: سپر گردون فرازان ۸ــ م، به جنب

به نرگس پردهٔ مستان دریـده / به‌شکر دخل خوزستان خریده
سمن‌بوی و سمن‌روی و گل‌اندام / حسن‌شکل‌وحسن خوی‌وعلی‌نام
چوآتش توسن سرکش برانگیخت / ز جان خاکیان آتش‌برانگیخت
چودستور جهان‌آن سرو رادید / چوبید از باد نیسانی بلرزیـد
برفت از آتش عشق‌آب‌رویش / پر از خم شد بدن مانند مویش
رخش[۱]شمعی زسوز[۲] دل برافروخت / دل هشیار را مستی در آموخت
دم ازدل برکشید ودم[۳]فروبست / به روی‌دل در عالم فرو بست
نمی‌یـارست تـرك یار گفتن / نمـی‌شایست بـا اغیـار گفتن
نه‌روی آنك دست یـار گیرد / نه رای آنك ترك کار گیرد
جهانی دشمنش[۴] و او دشمن خویش / همه بار جهانش بردل ریش
چویکچندی‌برین‌منوال‌بگذشت / حدیث‌عشقش از اقوال بگذشت
چودل‌بیرون فتاد ازپرده رازش / بدانستند[۵] مردم سوز و سازش
به‌هر نوعی که می‌بایست‌گفتن / به‌هر دری که می‌شایست[۶]سفتن
به‌دست آورد آن‌مه‌را به‌دستان / بمردازشوق چشمش پیش‌مستان
ولیکن چارهٔ کارش چنان بود / کزان آتش نبیند هیچکس دود
بسی‌آن‌مرزبان را سیم و زرداد / به‌ملك خویشتن بازش فرستاد
به‌نیرنگ‌آن پری را بازگرداند / دگر باهمرهان[۷] دمساز گرداند
ولی با او چنان آورد برساز / که در راه مخالف[۸] ساز بنواز
بت سیمین عذار آهنین دل / چوبا ایشان برون شدیك‌دومنزل
شبی زین برسمند بادپا بست / ببرد ازآب‌وآتش‌درروش‌دست

۱ـ م: رخ ۲ـ ب:دود ۳ـ س:دامن ۴ـ م: دشمن ۵ـ ب: ندانستند ۶ـ س: می‌بایست ۷ـ س: همدمان ۸ـ م: ازمخالف

چوچرخ مهره‌گردان مهره‌ای باخت	به‌دستان مهره‌ای در طاسك انداخت
صفیری زد چومرغ وبازگردید	تذروی آمد و شهباز گردید
به‌برج خویشتن کرد آشیان باز	به‌دست آمد به‌کام دوستان باز
وزیر شاه را شد دیده روشن	نشاندش همچو گل بر طرف گلشن
روان درپای[1] وزربرسرفشاندش	چوگنجی بردودرکنجی نشاندش
حرم را محرمان آگاه کردند	حدیث مشتری با ماه کردند
چوبشنید این حکایت مهداعظم	ز شوهر بی نیاز آمد چومریم
اشارت کرد جمعی خادمان را	که در قید آورند آن دلستان‌را
نشد صید حرم آن آهوی مست	که‌آهودرحرم مشکل دهددست
دلش خون‌شدزبس‌اندیشه‌کردن	نماندش احتمال رشك بردن[2]
رسولی را سوی سید فرستاد	که سید خواجه رابنگرچه افتاد
بگو کان تقوی و عصمت کجا رفت	کزینسان[3] جمله برباد هوارفت
همین بود آن همه زهدوعفافت	دریغا آن همه ناموس و لافت
چرا بر باد دادی پارسایی؟	شدی هندوی آن ترك خطایی
چوبشنیداین سخن‌سیدبرآشفت	زخودبیرون‌شدوباخویشتن گفت
که‌گر او پند ننیوشد[4] چه‌گویم	ورین کسوت‌زمن پوشدچه‌گویم
وزارت را چنین کردند تفسیر	که دارد اشتقاق ازوزر و تزویر
محمد با علی‌چون گشت همدم	ززین‌العابدین کی باشدش غم
کسی کش عیب گوید دشمن اوست	که باشد دایماً مؤمن‌علی‌دوست
پس‌آنکه‌شد به‌صدر خواجه‌چون باد	به دستوری اساس وعظ بنهاد

۱ـ م: پا	۲ـ ب: خوردن	۳ـ م: که‌زین‌سان	۴ـ س: که‌گر آن پند ننیوشد، ب: بنیوشد

که ای گردون غبار آستانت مباد ازگردش گردون زیانت
شنیدم دل به‌دست عشق دادی شدی برباد و در آتش فتادی
خطا باشد ز ترکان مهرجستن چوهندودست‌ازآب[1] روی‌شستن
به‌بوی گل به‌صحرا اوفتادن زبهر در بـه‌دریـا اوفتادن
درین‌ایوان[2] که‌جای‌سرفرازیست چه‌جای عاشقی و عشق بازیست
ترا گر ملك جم زیر نگینست نظر کن کاهرمن‌چون‌در کمینست
برو بازای و ترك این قدم گیر مشو نامحرم و راه حرم گیر
هوای آن پری از سر بدر کن وزین دیوان دیوانی حذر کن
وگرنه در جهان بدنام گردی ز[3]عشق دوست‌دشمن کام‌گردی[4]
بخندد چون بداند داستانت سپهر پیر بربخت جـوانت
چو پروانه پر و بالت بسوزد دل[5] پروانه بـرآلت بسوزد
برمـردم نمانـد آب رویت برآید گرد بدنامی زکویت
بیا ای‌خواجه و زین راه‌برگرد زمهر آن مه دلخواه بـرگرد
مبادا فاش گردد این حکایت به‌گوش‌شه رسد روزی شکایت
چوبشنید این‌سخن دستورعاشق برآمد سرخ[6] چون برگ شقایق
جوابش داد کای پیر خردمند بدین گرمی حدیث سرد تا چند
هرآن‌قولی که‌می‌گویی‌ترانست هرآن [7]چیزی‌که می‌خوانی‌فسانست
مزن برجانم این تیر جگر دوز مکش[8]دررویم‌این‌تیغ‌جهان‌سوز

۱ـ ب: زآب ۲ـ س: درایوانی ۳ـ م: به ۴ـ پس از این بیت نسخه‌های (س)، (م)،(ب)، اضافه دارد:

فلك برطاق ایوانت بگرید هوا برطرف بستانت بگرید

۵ـ س ، م: پر ۶ـ م: نزع ۷ـ ب: همان
۸ـ س: مکر

چه دیدی کاین همه حدت نمایی؟ چرا چندین زبان برمن گشایی ؟
نشاید گفت چیزی کان نشاید نبایدخورد قوتی[1] کان نباید
مزن هر تیر کان در کیش داری مگو هر نقدکان با خویش داری
محمد را مسلمانی میاموز سلیمان را پری خوانی میاموز
بدین قول مخالف کی شود راست ببایدگفت کاین بانگ از کجاخاست
گل افشانی ودر چشمم زنی خار نمایی گنجم و ترسانی ازمار
حدیث کودکان بامن چه گویی نشان گرد کان[3] از من چه جویی
زترکان چون توانم گشت بیزار که باترکان بود روز و شبم کار
مرا امثال او بسیار باید که بی[4] لشکر جهانداری نشاید
فلك بی مشتری ممکن نباشد سلیمان بی پری ممکن نباشد
چوازسیدنکرد آن وعظ در گوش[5] شدش یکباره عقل ودین فراموش
بر آمد گردی از صحرای اندوه جهان بگرفت ظلمت کوه تاکوه
درخشی[6] بردمید از راه بیداد به دشت و کوهسار آتش درافتاد[7]
زبحر فتنه سر برزد نهنگی زکوه غم فرود آمد پلنگی
به خونش تشنه[8] شد گردون خونخوار بر آمد[9] لشکری با تیغ خونبار
گروهی گردن افرازان سرکش فروزان کرده زآب خنجر آتش
به قصد او عنان را تاب دادند به خون او سنان را آب دادند
نکرد ازسر برون سودای دلبر وزانسان[10] عاقبت خودرفت درسر
دهد دل داده جان را نیز برباد برافتد هر که او با دل در افتاد

۱ـ د: چیزی ۲ـ س،م: نباید ۳ـ ب: لسان کودکان ۴ـ ب: از
۵ـ س،ب: وعظ داگوش ۶ـ س،م: درختی ۷ـ ب: به‌دشت و کوهساری
آتش افتاد ۸ـ س: فتنه ۹ـ م: درآمد ۱۰ـ ب: وزینسان

مکن بر گردازین راه[1] خطرناك　　　چه‌ریزی آب رخ[2] بیهوده‌بر خاك
اگر خواهی زنسل تاجداری　　　بخواهد شه زبهرت گل عذاری
که‌گل‌برخویش‌خندپیش‌رویش　　　کشد سنبل سیه رویی زمویش
طریق عاشقی[3] پایان نـدارد　　　کسی کودل ندارد جان ندارد
بسی[4] کشتی‌درین دریانگون‌شد　　　که هیچ آوازه‌برنامد که‌چون‌شد
نشان دوستداری جان سپاریست　　　مراد از یار جستن ترك‌یاریست
نباید شد چوآهو طعمهٔ شیر　　　به‌دفع‌تشنگی خورد آب شمشیر
چوسرو آزاد باش و سربرافراز　　　چونرگس خوش برآی وسر میفنداز

پاسخ دادن شه‌زاده نوروزمهرسب حکیم را[5] و آشکـارا کردن راز خـویش[6]

شه[7] سوزنده شمع[8] آتش‌افروز　　　بزد آهی چوآتش از سر سوز
به‌پاسخ گفت کای جاسوس افلاك　　　به‌دانش‌برده‌گوی ازعرصهٔ[9] خاك
چوسود ارحکمت کلی بخوانی　　　چوعین عشق را معنی ندانـی
وگردانی که درکون ومکان چیست　　　ندانی[10] کاین‌معانی‌رابیان‌چیست
به‌منطق گر نهی قانون کارم　　　به‌قانون کاردل چون‌گوش‌دارم
نه‌مفتاحـم دربینش[11] گشایـد　　　نه‌مصباحم ره[12] دانش نمایـد
شفای دردمندان دردمندیست　　　نجات پای‌بندان پای‌بندیست[13]

۱ـ ب: کار　　۲ـ ب: آبرو　　۳ـ ب: عاشقان　　۴ـ ب: کسی
۵ـ م: مهرسب حکیم　　۶ـ ب: پاسخ دادن شاهزاده مهرسب حکیم‌را . در نسخهٔ (س) عنوان‌محواست .
۷ـ س: مه　　۸ـ ب: شهی سوزنده‌شمعی　　۹ـ ب: روضه　　۱۰ـ س،م: بدانی　　۱۱ـ م: دانش　　۱۲ـ ب: در　　۱۳ـب: نجات پای‌بندان مستمندیست

اصول این کلام از عاشقان جوی / حدیث صبح پیش صادقان گوی
کسی کو هست با معقول کارش / درین[1] منهاج کی باشد گذارش
به‌دانایی نگردد عشق معلوم / نبیند عقل در این سر مکتوم
گر افلاطون[2] بخواند نامهٔ عشق / زند بر شش جهت هنگامهٔ عشق[3]
مریض عشق نشناسد دوا را / اسیر دل به‌جان خواهد بلا را[4]
کدامست آنک مهرا مشتری نیست / ولیکن مهر کاری[5] سرسری نیست
درین ره خودپرستی بت‌پرستیست / نشان ذوق مستی ترک هستیست
کسی کو چون چراغ آتش فروزد / نداند حال آتش تا نسوزد
به‌ظاهر سر باطن چون توان گفت / به‌صورت درّ معنی کی توان سفت
نگردد ذوق می ناخورده مفهوم / نگردد[6] حال ره نارفته معلوم
طریق عشق را منزل محالست / غریق شوق[7] را ساحل خیالست
تو هشیاری و من سرمست مدهوش[8] / به‌مدهوشی که دارد خویشتن کوش[9]
به‌سر دستی کجا آری[10] به‌دستم / مزن دستم چو می‌بینی که مستم
ملامت کردن مست از خرد نیست / که هر مستی که بی‌خود نیست خود نیست
دلم دریای عشقست و گهر دوست / روانم مغز معنی و بدن پوست[11]
اگرچه سرّ دل نهیست گفتن / به‌گل خورشید چون شاید نهفتن؟
اگر گویم ندارم جان پرتاب / نمی‌بینندم آخر چشم پرآب[12]

۱- ب: برین ۲- ب: گر افلاند ۳- نسخهٔ (م) اضافه دارد :
ره دیوانگی عاقل چه داند / کسی کاین ره نشد منزل چه داند
۴- نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۵- م،ب: کار ۶- م: نباشد
۷- س،ب: عشق ۸- م،ب: سرمست ومدهوش ۹- م: خویش داگوش
۱۰- س: آرد ۱۱- نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۱۲- ب: جان پرتاب

بەزیر جامه دریا را چه پوشم *** بەبال صعوه عنقا را چه پوشم
روم هرشب زعنبر مهره سازم[۱] *** بەیاد مار زلفش مهره بازم
نشاید ترك بالایش گرفتن *** چوقد گفتی بباید راست گفتن
اگر گویم که برگ گل ندارم *** نمی‌بینند در دل زخم خارم ؟
برومهرسب واسب[۲] مهرزین کن *** یکی از مهربانانم گزین کن
که با من چون صبا دمساز باشد *** چوسایه همره و همراز باشد
ز گل هرلحظه با من راز گوید *** چو بلبل حال بستان باز گوید
گهی آب گلم بررخ فشاند *** گهی از گلشنم بویی رساند
گهی چون‌بادم ازرخ بستردگرد *** گهی خاکم کند پاك[۳] ازرخ‌زرد[۴]
گهی دستی نهد براین دل ریش *** گهی دستم بمالد بردل خویش
گهم سازد دوای جان بیمار *** گهم باشد چراغ چشم خون بار
گهم برسر چو ابر اشکی فشاند *** گهم‌برلب چو اشك آبی چکاند
اگر میرم چو شمعم برفروزد *** وگرنی[۵] از سرم تا پا بسوزد
برافروزد چومن رخ برفروزم[۶] *** دلش برمن بسوزد چون بسوزم
چه خوش‌گفتست آن جان‌باز غازی *** که کار عشقبازی نیست بازی
چونرگس‌گر بەمستی سربرآرم *** مکن عیبم که برگ سر ندارم
منش بگذارم ارنگذاردم شاه *** رهش بنمایم ارننمایدم راه[۸]
اگر صدبار در تاریك غاری *** کشیده گرد آن رویین حصاری
بەکنج آن مغاره جایگاهی *** فرو برده در آنجا تیره چاهی[۹]

۱ـ م: بازم ۲ـ ب: مهرسب اسب ۳ـ م: گهی پاکم کند خاك
۴ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۵ـ ب: وگرنه ۶ـ م: برفرازم
۷ـ م: بسازم ۸ـ س: رهش بنماید ارننمایدم شاه ۹ـ نسخهٔ «س» این بیت را ندارد

در اندازد مرا در قعر آن چاه / پس آنگاهم ببندد بر نفس راه
در آن چاه خطرناک نفس گیر / سراپایم کشد دربند و زنجیر
برآرم درنفس آهی[1] جگرتاب / کنم از آتش دل سنگ را آب
سر دستی به‌مستی برفشانم / همه زنجیر آهن[2] بگسلانم
برآرم بال و بگشایم زهم پر / زچه بیرون پرم همچون کبوتر
به‌هر برجی نگیرم[3] آشیانه / زهر خاکی نجویم[4] آب و دانه
کنم پرواز چون شهباز از آن بوم / فرود آیم به‌قصر قیصر روم
به‌هر بامی برآرم نالهٔ زیر / هم آوایی[5] کنم با[6] مرغ شبگیر
به‌صد دستان درآیم رفته‌ازدست / به‌پای گل در افتم واله و مست
نهم سر یا به کاخش سر برآرم / بیفتم یا چوتاجش بر سر آرم
بگیرم زلف و نگذارم ز دستش / بمیرم پیش چشم می پرستش
الا ای فیلسوف معنی آرای / برو در کوی سربازان منه پای
توچون‌زین‌می‌نکردی‌جرعه‌ای نوش / چه‌دانی حال سرمستان مدهوش
کسی‌طب رابقانون شرح‌گوید[7] / که از اغراض[8] دست دل بشوید
چوجم گرمنطق مرغان بدانی / وگر شمسیه برخورشید خوانی
بیان روشنایی نامهٔ دل / بود برخاطرت بی‌مهر مشکل
خرد زین پیش بامن همنشین بود / ولیکن عاقبت تقدیرم این بود
مکن انکار شب‌خیزان دلسوز / مبادا کافکند چرخت بدین روز
که من هم‌پیش‌ازین انکار کردم / ولی جان در سر این کار کردم

۱ـ ب: آه ۲ـ س،م: واهن ۳ـ ب: بگیرم ۴ـ ب: بجویم
۵ـ ب: هم‌آوازی ۶ـ س: چون ۷ـ ب: کسی راطب به‌قانون درس‌گوید
۸ـ س،ب: اعراض

ازاوصاف[1] رخش چندان فروخواند — که شاهنشه درو حیران فرو ماند

جگردرتاب وجانش درتب افتاد — در آن اندیشه روزش درشب افتاد

دلش در غصه وتیمار خون شد — روان ازچشمهٔ چشمش برون شد

ز شور شکز چون نار دانش — درخت نار سر بر زد ز جانش

برین صورت چو یکچندی بر آمد — هوایش هرنفس افزون تر آمد

فروزد کوس وترتیب سپه کرد — خزاین برگرفت و عزم ره کرد

برون آمد چومرغ ازطرف گلشن — به‌شام آورد رخ چون روزروشن

چومه برمصر زد پیروزه خرگاه — مه خرگاه زد بر خرگه ماه

به‌نیرنگ وفسون وزورو زاری — به‌سخت وسست وعیاری وباری[2]

به‌دامن عنبر و گوهر به‌انبار[3] — به‌اشتر وارسیم و زر به‌خروار[4]

به‌رسم موبدان بگرفت دستش — معین کرد مهر و عقد بستش

شرابی نوش کرد از چشمهٔ نوش — پس آنکه‌شد به‌بستان مست و مدهوش

دهان غنچهٔ سیراب بگشود — زغنچه ارغوان و لاله بنمود

کلید آورد وقفل ازدرج برداشت — به‌شهرستان علم بربرج بفراشت

ببارید ابرو صحن باغ تر شد — سهی سروخرامان بار ور شد

دو گل شد زان گل خندان شکفته — دوماه آمد از آن ماه دو هفته

شهنشه شد به‌روی هر دو شادان — یکی سعد ویکی راخواندسعدان

پس از یکچند بهزاد و پری‌زاد — برون بردند محمل بادلی شاد

عزیز مصر را بدرود کردند — به‌لب دستش شراب آلود کردند

۱– م: زاوصاف

۲– س،م: یاری

۳– م: به‌دامن گوهر و عنبر به‌انبار

۴– س:

به‌دامن گوهر و عنبر به‌خروار — به‌اشتروار سیم و زر به‌انبار

بەزیر پی در آوردند ره را ز گرد ره نهان کردند مه را
ز ناگه در میان کوهساری بەگردون برشد از هرسو غباری
گروهی راەزن با تیر و شمشیر برایشان حمله آوردند چون‌شیر
تکاور از کمین‌گه[1] درجهاندند وزان‌گردن‌فرازان خون براندند
بکشتند آنکه با شه بود و با ماه بەبردند آنچه با مه بود و باشاه
بەصد حیله شه فرخنده بهزاد برون جست ازمیانشان باپری‌زاد
چو کنج‌العرش‌دست‌سعدوسعدان حمایل ساخته در گردن جان
چوجعدمشتری فرسای مه پوش فکنده هر دورا از مهر بردوش
بەکوه و در بفرسودند جان را بپیمودند راه بی‌کران را
ز ناگه برلب دریا رسیدند گروهی برکنار آب دیدند
زماهی‌گیرو کشتی‌بان وسرکش خروشان ودمان‌چون‌آب‌وآتش
ز خاشاك[2] درخت و برگ بسیار پناهی کرد بهزاد جگرخوار
عیال خویش را آنجا وطن کرد پس آنگه سر بەحمالی برآورد
زلیف افکند در کف ریسمانی مگر حاصل تواند کرد نانی
قضا را کشتیی آمد پدیدار در آنجا خواجه‌ای بامال بسیار
برون آمد ز آب و بار بگشاد بەشاگردی‌گرفت اورا و زر داد
کەگرمردی برآور کار ما را برون آور زکشتی بار ما را
که می‌بینم جوانی خوب رویی نەچون‌این سرکشان تند خویی[3]
برو کرد آفرین بهزاد غمگین نهاد انگشت بر چشم جهان بین
بەمنزل برد هر باری که فرمود بەجای‌آورد هرکاری‌که فرمود

۱ــ س: زمین‌که ۲ــ س،م: زخاشاك‌و ۳ــ س: زشت خویی

ازاوصاف[1] رخش چندان فروخواند	که شاهنشه درو حیران فرو ماند
جگردرتاب وجانش درتب افتاد	در آن اندیشه روزش درشب افتاد
دلش در غصه وتیمار خون شد	روان ازچشمهٔ چشمش برون شد
ز شور شکز چون نار دانش	درخت نار سر بر زد ز جانش
برین صورت چو یکچندی بر آمد	هوایش هرنفس افـزون تر آمد
فروزد کوس وترتیب سپه کرد	خزاین برگرفت و عزم ره کرد
برون آمد چومرغ ازطرف گلشن	بهشام آورددرخ چون روزروشن
چومه برمصر زد پیروزه خرگاه	مه خرگاه زد بـر خرگـه ماه
بهنیرنگ وفسون وزورو زاری	بهسخت وسست وعیاری وباری[2]
بهدامن عنبر و گوهـر بهانبار[3]	بهاشتر وارسیم و زر بهخروار[4]
بهرسم موبدان بگرفت دستش	معین کـرد مهر و عقد بستش
شرابی نوش کرد از چشمهٔ نوش	پس آنکهشد بهبستان مست و مدهوش
دهـان غنچهٔ سیراب بگشود	زغنچه ارغوان و لاله بنمود
کلید آورد وقفل ازدرج برداشت	بهشهرستان علم بربرج بفراشت
ببارید ابرو صحن بـاغ تر شد	سهی سروخرامان بار ور شد
دو گل شد زان گل خندان شکفته	دوماه آمد از آن مـاه دو هفته
شهنشه شد بهروی هر دو شادان	یکی سعد ویکی راخواندسعدان
پس از یکچند بهزاد و پریزاد	برون بردند محمل بادلـی شاد
عزیز مصر را بدرود کردند	بهلب دستش شراب آلود کردند

۱ــ م: زاوصاف ۲ــ س،م: یادی ۳ــ م: بهدامن گوهر و عنبر بهانبار

۴ــ س:

بهدامن گوهر و عنبر بهخروار بهاشتروار سیم و زر بهانبار

به‌زیر پی در آوردند ره را | ز گرد ره نهان کردند مه را
ز ناگه در میان کوهساری | به‌گردون برشد از هرسو غباری
گروهی راه‌زن با تیر و شمشیر | برایشان حمله آوردند چون‌شیر
تکاور از کمین‌گه[1] درجهاندند | وزان‌گردن‌فرازان خون براندند
بکشتند آنکه با شه بود و با ماه | به‌بردندآنچه با مه بود و باشاه
به‌صد حیله شه فرخنده بهزاد | برون‌جست ازمیانشان باپری‌زاد
چو کنج‌العرش‌دست‌سعدوسعدان | حمایل ساخته در گردن جان
چوجعدمشتری فرسای مه پوش | فکنده هر دورا از مهر بردوش
به‌کوه و در بفرسودند جان را | بپیمودند راه بی‌کران را
ز ناگه برلب دریا رسیدند | گروهی برکنار آب دیدند
زماهی‌گیرو کشتی‌بان وسرکش | خروشان ودمان‌چون‌آب‌وآتش
ز خاشاک[2] درخت و برگ بسیار | پناهی کرد بهزاد جگرخوار
عیال خویش را آنجا وطن کرد | پس آنگه سر به‌حمالی برآورد
زلیف افکند در کف ریسمانی | مگر حاصل تواند کرد نانی
قضا را کشتیی آمد پدیدار | در آنجا خواجه‌ای بامال بسیار
برون آمد ز آب و بار بگشاد | به‌شاگردی‌گرفت اورا و زر داد
که‌گرمردی برآور کار ما را | برون آور زکشتی بار ما را
که می‌بینم جوانی خوب رویی | نه‌چون‌این سرکشان تند خویی[3]
برو کرد آفرین بهزاد غمگین | نهاد انگشت بر چشم جهان بین
به‌منزل برد هر باری که فرمود | به‌جای‌آورد هرکاری‌که فرمود

۱ـ س: زمین‌که
۲ـ س،م: زخاشاك‌و
۳ـ س: زشت خویی

شبانگه شد به‌نزدیك پری زاد هر آنچیزش که‌روزی گشت‌بنهاد
چو بازرگان‌از آنجا کوچ می کرد به‌لابه گفت با او کای جوانمرد
بیا بـا مـاو همدم باش مـا را حرم برگیر و محرم باش ما را
که در این راه‌اگر خرجیت باید بجای آریم هر خدمت که شاید
عیالت روی نـامـحرم نبیند مگر با عـورتان مـا نشیند
بدین بهزاد محنت‌کش رضاداد خرد را جمله برباد هوا داد
عزیمت‌کرد ازآنجا[1] پر برافراخت به‌دیگر جلوه‌گاهی آشیان‌ساخت
بدان منزل که ساکن شد پری‌زاد صبا ناگه ز رویش پرده بگشاد
برافتاد از قمر شبگـون نقابش پدید آمد رخ چون آفتابش
ز تاریکی برآمد چشمهٔ نور برو افتادچشم خواجه از دور[2]
دلش در بربه‌جوش آمد زسودا فتادش آتش دل در سویدا
چودرششدرفتادومهره کژ[3]باخت به‌شش‌پنجی‌ازآن‌پس‌حیله‌ای[4] ساخت
که دارد عورت مـا درد زادن زنت را باید آنجـا بار دادن
که او رادیگران درمان ندانند کنیزان چارهٔ او چون توانند
ندانست آن فریب وحیله بهزاد پری‌وش‌را به‌خرگاهش[5] فرستاد
پس‌آنگه هر دوعزم باده کردند همه شب تاسحرگه‌باده خوردند
بسی بازارگان غمخواریش کرد دلش‌داد وبه‌جان دلداریش کرد
ولی‌بیهوش دارو درقدح‌ریخت زجانش گردبیهوشی‌برانگیخت[6]
به‌صحرامست‌ومدهوشش‌بیفگند وزآنجا بارکرد و خیمه برکند

۱ـ م: وزآنجا ۲ـ درنسخهٔ (ب) پنجاه وچهاربیت ما قبل‌یعنی‌یك ورق افتاده است . ۳ـ ب: کج ۴ـ م: بازیی ۵ـ س: درگاهش
۶ـ نسخهٔ «س» این بیت را ندارد .

اشارت کرد تا مهد پری‌زاد — همان ساعت روان کردند چون باد
جنیبت برلب دریا دوانـدند[۱] — به‌کشتی در نشستند[۲] و براندند[۳]
شه مروی[۴] چو آمد باز باهوش — ندید آن ماه‌مصری را در آغوش
دو طفل نازنین دیـد اوفتاده — ز مژگان چشمه‌های خون گشاده
گذشته عمر و او سرمست خفته — نگار از پیش و کار از دست رفته
نه کس همدم در آن صحرا بجز باد — نه کس فریاد رس بیرون ز فریاد
دو نور دیده را ازخاك برداشت — به‌دیده ارغوان در خاك ره کاشت
از آن منزل روان[۵] شد کام وناکام — شده آرامش از دل بـی‌دلارام
بیابان را به‌زیر پی در آورد — چوگرد ازکوه‌و هامون سر برآورد
ز ناگه دید رودی صعب در راه — نه‌پایانش پدیـد و نه[۶] گذرگاه
شناوربود وزان[۷] طفلان مه‌روی — شنا کردویکی‌را[۸] برد ازآن‌سوی
نشاند آنجا و بازآمد ازین[۹] سر — که تا بیرون برد آن طفل دیگر
ندید آن ماه را در منزل خویش — نمك پاشید چشمش بردل ریش
درآب‌افتادوروداز دیده می‌راند — سباحت[۱۰] می‌نمودورودمی‌خواند
چودیگررخت ازآنسوبردر آورد[۱۱] — برون آمد ز آب و سر برآورد
ندید آن ماه[۱۲] شهر آرای را نیز — فرامش کرد عقل و رای را نیز
چو دیوانه به‌کوه و در افتاد — وزو آشوب درکوه و در افتاد
چوبحراز بی‌قراری‌شدخروشان — چو آب دیدهٔ گرینده[۱۳] جوشان

۱- س: دوانید   ب: رساندند   ۲- م: درنشاندند   ۳- س: دوانید
۴- س: شه ازمستی   ۵- م: دوان   ۶- م: نی   ۷- س: شناور بودو
آن   ۸- ب: شنا کرده یکی را   ۹- م،ب: بدین   ۱۰- س،م،ب:
سیاحت   ۱۱- س،م: برسر آورد   ب: دربرآورد   ۱۲- س،م: شاه
۱۳- س: گردیده   ب: گریان

شد از خون دلش خاك زمین گل — برو[1] بگریست کوه آهنین دل
چو کار خود بهم برزد جهان را — ز دود دل سیه کرد آسمان را
دل چرخ از سرشکش آب می‌شد — اثیر[2] از آتشش در تاب می‌شد
روان شد همچو اشك و در ره افتاد — ز آهش آتش دل در مه افتاد
سوادی دید چون بستان رضوان[3] — کشیده طول[4] او چون آل عمران
یکی معموره همچون بیت معمور — بـه‌عمرانیه در آفـاق مشهور
چو دست پور عمران عالم‌افروز — نسیمش جان فزا چون باد نوروز
گروهـی بـرسر راه ایستاده — همه چشم طلب بر ره نهاده
چو پیدا گشت شاه آتش انگیز — چو ابرازدیده گریان و گهرریز[5]
روان بردند و برتختش نشاندند — جواهر بر سر تاجش[6] فشاندند
که آنجا رسم بود ازدیرگه باز — که چون سلطان کند برگ عدم[7] ساز
برافرازند بیرق بر سر راه — کسی کزره[8] درآید او بود شاه
چو شدبهزاد و براورنگ بنشست — ره بیداد برعالم فرو بست
چو کسری در ممالك داد می‌داد — جهان را عهد[9] کسری یاد می‌داد
اساس معدلت بنیاد کـرده — به‌عدل و داد ملك آباد کرده
چو سلطان سپهری در زمانه — شده در کشور افروزی فسانه
ز هرجا کاروان از ترك وتاجیك — بدان جانب روان ازدورونزدیك
شهنشه چون بپرداخت ازعمارت[10] — به‌نزدیکان حضرت کرد اشارت

۱ـ ب: بدو ۲ـ س: به سیر ۳ـ ب: صفوان ۴ـ س: طوق
۵ـ ب: چو ابر از دیدهٔ گریان گهرریز ۶ـ س،م: سروتاجش ۷ـ م: عزم عدم ۸ـ م: در ۹ـ م: عدل ۱۰ـ ب: چو شه گردید فارغ از عمارت

که‌چون‌مه سرزهربرجی‌بر آرید / غلامی چند مه‌وش بر سر آرید
ولیکن خرد[1] و اندك سال باید / و گرنی[2] خدمت[3] ما را نشاید
در آمد برده کویی‌روزی از در / غلامی چند با او حور پیکر
دو کودك را از آنها بر گزیدند / درم[4]دادندوچون‌یوسف‌خریدند
چو ابروی ولب ترکان فرخار / یکی حاجب‌شد و آن‌گشت جاندار[5]
ملك‌شان هردوچون فرزند می‌داشت / به‌روی هردودل‌خرسندمی‌داشت
چوسالی‌چندازین[6]بگذشت‌ناگاه / نشسته شاه با خاصان درگاه
در آمد خواجه‌ای از نامداران / به‌آیین و شکوه شهریاران
پرستاران مه رخسار با او / بسی پیرایه و دینار با او
زمین‌بوسیدو برشه[7]گوهر افشاند / طرایف پیشکش کردوزرافشاند
ستایش کرد وبرخسرو ثناگفت[8] / دگر خسرو پرستان را دعاگفت
به‌افسون‌شان‌همه‌مولای‌خودکرد / به‌لؤلؤ جمله را لالای خودکرد
شه جم جام رابا او خوش افتاد / می کاووس از جام جمش داد
اشارت کرد کامشب پیش ماباش / علاج این درون ریش ما باش
که در اینجایگه ما هم غریبیم / زو صل غمگساران‌بی نصیبیم
به‌پوزش‌گفت سیاح جهان گرد / که‌برخاطرمبادت از جهان[9]گرد
امانت هست چیزی در سرایم / که نتوانم کزان غیبت[10]نمایم
به‌هرجایی که باشم باشدم پیش / نه‌بیگانه که می‌اندیشم ازخویش

۱ـ ب: خورد ۲ـ ب: و گرنه ۳ـ س: و گرخدمت
۴ـ س: بها ۵ـ م،ب: خوان دار ۶ـ س: چویك سالی از این
۷ـ م: مه ۸ـ س،م،ب: ستایش کرد و خسرو را ثنا گفت ۹ـ ب: فلك ۱۰ـ ب: کزو غفلت

شهش دلداد و گفت‌ای خواجه بنشین / مباش امشب ازین اندیشه غمگین
که هستندم[1] دو طفل نو رسیده[2] / عزیز و همچو یوسف زرخریده
دو شمشادند در باغ دیانت / کزیشان راستی نامد خیانت
فرستم هر دو را تا پاس دارند / به‌دیده تا به روز اختر شمارند
پس آنگه گفت کان[3] مرغان دمساز / بدان آرامگه کردند پرواز
نشیمن چون در آن منزل گزیدند / یکی صندوق آهن کوب دیدند
بر آن قفلی ز پولاد گران سنگ / نهاده در درونی[4] تیره و تنگ
سر صندوق بینش برگشادند / چو آهن تکیه بر صندوق دادند
شکسته هر دو در صندوق سینه / دل نازک بسان آبگینه
چو هندوی شب ازچین روی برتافت / فلك راشب[5] شکنج موی برتافت
بر آن هردو شب افروز جهان‌تاب / کمین بگشود دزد شب روخواب
به‌دست هندوی لالای دیده / سپردند آن[6] متاع برگزیده
چو مه‌چشم جهان بین برگشودند / کواکب را نگهبانی نمودند
به‌مژگان قلب‌پروین برشکستند[7] / ز بیم خواب با هم نقش بستند
که آن بهتر که با هم راز گوییم / ز هر جا سر گذشتی باز گوییم
بیفزاییم شمع دیده را نور / کنیم‌از پیش دیده خواب‌را دور
یکی بگشود درج نطق را سر[8] / وزو پرسید کای پاکیزه گوهر
زملك‌خویش کی‌رحلت گزیدی[9] / تن آزاد را چون بنده دیدی

۱– م: که هستند این ۲– ب: نارسیده ۳– ب: با ۴– ب: درون ۵– س،م،ب: فلك شب را ۶– ب: از ۷– ب: پروین را شکستند ۸– ب: نطق درج را سر ۹– س: نمودی ب: رحلت کی گزیدی

زما درچرخ پیرت کی جدا کرد؟ — به‌داغ[1] بندگی چون[2] مبتلا کرد؟
درین غم هیچت آیا شادیی هست؟ — و یا زین بندگی آزادیی هست
چو بشنید این حدیث آن ناز پرورد — روان کرد اشک گلگون بر رخ زرد
برآورد آه و گفت ای سرو آزاد — کسی دربندگی چون من میفتاد[3]
اگر[4] من بازگویم قصهٔ خویش — نمك ریزد سرشکت بردل ریش
پس آنگه پسته را شکرفشان کرد — چو طوطی حال خود یك یك بیان کرد
که چون از نزد[5] مادر دور گشتم — چه آمد کز پدر مهجور گشتم
چه‌واقع شد که بر صحرا فتادم — چو گوهر برلب دریا فتادم
از اول بخت بد درچاهم افگند — کنون در بندگی شاهم افگند
چو یوسف ازچه[6] کنعان برستم — به‌دستان از کف گرگان بجستم
ولی در بندگی گشتم گرفتار — کسی چون بنده نبود در جهان خوار
چو موی آن کم پدر بردوش می‌داشت — مگر بهر غلامی کوش می‌داشت
به‌گردون چون نمایم زور بازو — که کرد اختر بهایم در ترازو
چو بشنید این سخن آن مرغ دمساز — دلش چون باز کرد ازسینه پرواز
بجست از جای چون باد[7] سحرخیز — دروآویخت چون مرغ شب‌آویز
به‌پاسخ گفت کای جان برادر — ز داغ وحسرتت[8] جانم برآذر[9]
من آن رودم که در دریا فتادم — چو دریا خویش را[10] برباد دادم
پدر چون برلب آبم رها کرد — فلك همچون روانم زوجدا کرد

۱- ب: دام ۲- م: کی ۳- ب: نه‌افتاد ۴- م: که‌گر ۵- س: پیش ۶- ب: شه ۷- م،ب: مرغ ۸- س: حسرتم م: ز داغ حسرتت ۹- ب: ز داع حسرتت جانم پرآذر ۱۰- م ، س: چو دریا آب‌رو برباد دادم

نمی‌دانم که حال او چه افتاد مرا باری به‌غفلت داد برباد
یکایك ماجرای دل فرو خواند به‌دامن لؤلؤ لالا برافشاند
چو آب دیده در پای اوفتادش برش[۱] بوسید و رخ بررخ نهادش
خروش سینه‌شان در[۲] عالم افتاد زلازل در سپهر پرخم افتاد
ز جان هر دو دود دل برآمد ز خوناب[۳] ارغوان از گل برآمد
نشان یکدگر[۴] چون باز جستند به‌خون رخسار یکدیگر بشستند
به‌پای‌هم در افتادند چون گوی به‌روی هم برآشفتند[۵] چون موی
در آن شور و شغب ناگه ز صندوق برآمد ناله و زاری به‌عیوق
که ای جانان و کام جان مادر چراغ دیدهٔ گریان مادر
چو بخت از من به‌بدبختی رمیده چو دولت از برم دوری گزیده
منم مادر شما فرزند دلبند چرا مادر جدا باشد ز فرزند؟
بناکام از شما دور اوفتادم چنین رنجور و مهجور اوفتادم
پلنگی کرد چون آهو مرا صید به‌فریادم رسید آخر درین قید
من آن مرغم که جایم در قفس نیست کنم فریاد و کس فریادرس نیست
دهانم بسته و جانم در آواز دو چشمم دوخته مانندهٔ باز
شدم در زندگی پابسته در گور[۶] چو مویی آمده[۷] در دیدهٔ مور
درین تابوت آهن کوب تا چند چو آهن در دل کان مانده دربند
چو من خود را خود افکندم درین حال کنونم گور شد صندوق اعمال
اگر نشمردمی[۸] بیگانه را خویش کجا بردی مرا بیگانه با خویش[۹]

۱ـ م: سرش ۲ـ ب: بر ۳ـ س: ز خواب م: زخونشان ۴ـ م: نشانها یك‌به یك ۵ـ ب: در افتادند ۶ـ س: پابستهٔ گور ۷ـ م: آمدم ۸ـ ب: بشمردمی ۹ـ ب: کجا بودی مرا بیگانه یاخویش

چو آمدشان به‌گوش آواز مادر زدند از جان[1] شرر در جان اختر
بساد بـرق در صندوق جستند به‌نیرو قفل را در هم شکستند
برون آمد پری زاد دل افـروز چو شمع از تاب دل با گریه‌وسوز
زبادامش روان سیلاب خـونین فشانده برمه تـابنده پروین
قدش چون زلف پرخم‌خم گرفته رخش چون گل زشبنم‌نم گرفته
دلش لرزان چو مرغ نیم بسمل فتاده جـادوش در چـاه بابل[2]
بسی خون از دل پرخون براندند بسی سیلاب درجیحون فشاندند
کف آورده چو دریای حروشان گهر[3] برساحل افشانان وجوشان
روان گشتند با هـم تا در شاه زدند آتش ز دل در خرمن ماه
یکایك حال خود با شه بگفتند به‌الماس زبان گوهـر بسفتند
ملك را چشم دولت گشت روشن منور شد بدیشان[4] کاخ و گلشن
در گنج کیان زان مژده بگشاد بسی خواهندگان را سیم وزرداد
گهردر پای وزرشان برسرافشاند چو لعبت بردو چشم خویش بنشاند
سر آن مـرد بازرگان غدار به‌خواری شد همان دم افسردار
چو[5] بد کرد آنچ کرد ونیك بد کرد چو نیکو بنگری باجان خود کرد
چنین است ای حکیم احوال ایام نماند[6] تا قیامت صبح بـی‌شام
بیابد هـر که او جوینده باشد شود آزاد آنکـو[7] بنده باشد
بباید جست تا روزی بیابی جگر خور تا جگر سوزی بیابی
رسد هم عاقبت طالب به‌مطلوب شود روشن به‌یوسف چشم یعقوب
چو خواجو گام زن گر کام خواهی به‌ترك نام کن[8] گر نام خواهی

۱ـ م: دل ۲ـ نسخهٔ (ب) این بیت را ندارد ۳ـ ب: گهی ۴ـ ب: به‌ایشان ۵ـ س،م،ب: که ۶ـ م،ب: نباشد ۷ـ س: هر کو
۸ـ ب: گو

نیابی هیچ گل بی‌زحمت خار / نیابی[1] هیچ مهره بی‌دم مار
نرفته ره‌به‌منزل چون توان شد / بخویش‌ازخویش‌چون[2] بیرون‌توان‌شد

بازگشتن مهرسب حکیم به‌نزدیك شاه پیروز[3] و پسر خویش را مهران به‌ملازمت شاه زاده فرستادن[4]

الا ای باغبان گلشن بیارای / عروس باغ را سنبل به پیرای[5]
سمن راخط ریحان بر ورق کش / چمن رانقش الوان[6] برطبق کش
کلاله برفشان از چهرهٔ گل / گره زن در[7] شکنج زلف سنبل
چو گلبن‌سایه‌بان بر[8] بوستان زن / چو بستان دم زیاد[9] دوستان زن
نظر در سوسن آزاد می‌کن / من[10] سوسن زبان را یادمی‌کن
اگر چه طوطی دستان سرایم / چوریحان خادم بستان سرایم
چرا چون ارغوان خونابه نوشم / به‌خون دل ز تاب مهر جوشم
بهل تابرفرازم[11] بیرق از باغ[12] / که هم‌چون‌لاله‌دارم برجگرداغ
ز جان پر غمم تابی بر انگیز / ز چشم پرنمم[13] آبی فرو ریز
شقایق را شرر در شقه‌انداز / حدایق را گهر در حقه انداز

۱ــ س،م،ب: نبینی ۲ــ س،م،ب: کی ۳ــ ب: شاه فیروز ۴ــ در نسخهٔ (س) عنوان محواست ۵ــ نسخه‌های (س)،(م)،(ب) این بیت را اضافه دارد:

چو نرگس می به‌جام زر درانداز / به‌پای‌گل ز سرمستی سرانداز

س: چونرگس می به‌جام گل درانداز م: به‌پای گل ز مستی سر در انداز

۶ــ س،ب: ایوان ۷ــ ب: بر ۸ــ ب: چو بلبل سایه بان در

۹ــ س،م،ب: بوی ۱۰ــ س،ب:می ۱۱ــ م: برفروزم ۱۲ــب: بیرق باغ

۱۳ــ م: پرغمم

بیابا بلبل و گـل راز می‌گـو[1]　　چو بلبل قصهٔ گل باز می‌گو[2]
سماعی کن به‌بانگ مرغ شب‌خیز[3]　　بزن گلبانگ برمرغ شب آویز
از اول نـوبت عشاق بنواز　　نوا از پردهٔ نوروز کن ساز
که‌چون دروی نیامد کارگر هیچ　　فروخواند آن حدیث پیچ در پیچ[4]
هر آنچش گفت موبد هیچ نشنید　　زخود بیگانه‌شد وزخویش ببرید
زمین بوسید پیر حکمت اندوز　　پس آنگه شد روان تا قصر پیروز
بـه‌رخ شد بربساط شاه نقاش[5]　　به‌منطق گشت درمجلس گهرپاش
که‌نوروز ازهوای گل به‌حالیست　　که پنداری خلالی یا خیالیست
چو مویی گشته است ورفته‌در تاب　　کنارش تا به‌لب پر گشته از آب
گلی ناچیده و صد خار خورده　　ندیده گنج و زخم مار خورده
چو نرگس کرده‌جام بیخودی‌نوش　　فتاده برنهالی مست و مدهوش
کند بر پردهٔ والای دیده　　خیال نقش گل دایم کشیده
حدیثم زاتش دل باد پنداشت　　من بی آب را خاک ره انگاشت
درو نگرفت هر رمزی که گفتم　　به‌دریا ریخت هر دری که سفتم
به‌ره‌چون آید[6] اکنون کزره افتاد　　زمستی‌شد زدست و در چه‌افتاد
چه‌وعظش‌گویم این ساعت‌که مستست　　دلش چون بشکنم کوخود[7] شکستست
کسی کورا[8] عنان‌دل‌شدازچنگ　　بود پیشش‌ملامت‌شیشه‌وسنگ[9]
حدیث عقل[10] باعاشق که گوید　　بیان زهد از فاسق کـه جوید

۱ـ م: می‌گوی　۲ـ م: می‌گوی　۳ـ س: شبگیر　۴ـ س،م،ب: پیچ بر پیچ　۵ـ ب: زرپاش　۶ـ ب: ناید　۷ـ ب: خون خود　۸ـ س: کسی را کو　۹ـ س: شیشه برسنگ
۱۰ـ س،ب: عشق

چو گلزار از طبق بفکند سرپوش | به بلبل چون توان گفتن که خاموش
به زیبایی چو گل بر ویس خندد | کجا رامین ازو دوری پسندد
اگر فرهاد در تلخــی بمیرد | دل از یاقوت شیرین برنگیرد
وگر مجنون نهندش بند بــرپای | بود در عشق لیلی پای بر جای
به گل نوروز را خرم بود روز | که بی گل خوش نباشد روز نوروز
چنین[۱] کان سرو گشت از عالم آزاد | حــدیث بنده باشد نزد او بــاد
گرو با خویش می آید غریبست | که ترك گل نه کــار عندلیبست
به غرقه حال دریا چون توان گفت | به نوك خار خارا چون توان سفت[۲]
خطا شد تیرو از پی شد کمانم | نیامــد هیچ نــاوك بــرنشانم
سفال آمد هر آن گوهر که سفتم | ترانه بود هر قولی که گفتم
ز بنده گر نشد کاری گشاده | ملازم بــاشد آنجــا بنده زاده
بود کورا به دست آرد به دستان | برافروزد چو شمعش در شبستان
گهش[۳] آتش کند گه آبش آرد | گه از خوابش کند گه خوابش آرد
اگر او موید اینش[۴] پیش میرد | وگر او پوید اینش پیش گیرد
همش باشد رقیب و هم پرستار | گهش باشد طبیب و گاه بیمار
زند چون خور به صبحش تخت بر بام | دهد چون جم به بامش مژدهٔ شام[۵]
غمش رااز دل غمکش[۶] کند کم | گهش دمساز باشد گــه دهد دم
هم آوایش بود درشام و شبگیر | بنالد چون برآرد[۷] نالهٔ زیــر
جوان را از جوان دل برگشاید | که از پیران جوان طبعی نیاید
دومرغ ار در چمن دمساز باشند | چنان خوشتر که هم پرواز[۸] باشند

۱ــ ب: چنان ۲ــ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۳ــ ب: گهی
۴ــ ب: وگر او پوید اینش ۵ــ ب: سام ۶ــ م،ب: پرغم ۷ــ م: برآید
۸ــ ب: آواز

شه از انـدیشهٔ آن سرو آزاد ... پریشان گشت همچون سنبل از باد
به مهران گفت کای مهر جهان تاب ... بر آن مهر آزمای مهربـان تاب
سبك برخیز چون بـاد بهاری ... سوی نوروز شو از راه یاری
اگر دستت دهد با او بسر بر ... به عقل از ورطهٔ عشقش بدر بر
زهر بابی حدیثی چند می‌گوی ... به هر راهی طریقی چند می‌جوی[1]
خـرد را دام ساز و وعظ دانـه ... به دست آرش[2] که رفت از آشیانه[3]
گرش مجروح بینی مرهمش باش ... دمش می‌ده ولیکن همدمش باش
چه سودایی بزد[4] بنشان زجوششی ... چو گیرد گوشه‌ای می‌دار گوشش
اگر بیرون نهد پایی چو پرگار ... تو پای دیگرش برنقطه می‌دار
مهل زنهار دور از بوستانش ... که خالی یابی از وی آشیانش[5]
وگر پروازگیرد بازش آور ... چو از ساز اوفتد برسازش آور[6]
به هر بازی که دانی چاره‌ای ساز ... بود کورا ازین راه آوری باز
گرو آتش کند آبـی برو ریز ... وگردودی کند بادی بـرانگیز[7]
به هر نقشی[8] ازین رنگش بگردان ... به هر شکلی ازین ننگش[9] بگردان
چوشمع ار سرکشد برجاش می‌دار ... زدستش مفکن و برپاش[10] می‌دار
زمین بوسید و شد مهران دلسوز ... چراغ افروز شادروان نـوروز

۱ـ س: می‌پوی ۲ـ م: به‌دست آری ۳ـ ب: به‌دستش آرکوشد ز آشیانه
۴ـ س: کند ۵ـ ب: آستانش ۶ـ نسخهٔ (م) این بیت را ندارد
۷ـ م،ب:
گروآتش‌کند آبی برآن ریز ... وگر دود آورد بادی برانگیز
۸ـ ب: رنگی ۹ـ د،م: نیکش ۱۰ـ س: جاش

ملامت کردن مهران شاه زاده نوروز را و زاری کردن او[1]

کسی کونقش پیکرهای چین[2] کرد سخن را نقش پردازی[3] چنین کرد
که سرو نوجوان مهران مهرسب ازو پیر خرد کرده هنر کسب
دو مه بودند باشه زاده نوروز نموده طلعت ازمطلع به یك روز
دو[4] غنچه با هم از گلشن دمیده به شیرو شهد با هم پروریده
شده با هم به مکتب دانش آموز ز یك استاد گشته دانش اندوز
قلم با یکدگر برلوح رانده سبق با یکدگر از لوح خوانده
حدیث ازمنطق هم[5] گوش کرده شراب از مشرب هم نوش کرده
چو نوروزش بدید از جای برجست گرفتش در بر و بنشاند و بنشست
فلك را گل زعارض برورق ریخت جهان را شکر از لب[6] در طبق ریخت
بدو گفت ای گل باغ معانی دلت[7] فارغ ز مشتاقان جانی
بیا بنگر که چون آشفته کارم چرا بختی چنین آشفته دارم[8]
من آنم کو تو می دیدی شب و روز شبم معراج و روزم روز نوروز
کجا رفت آنك چون بادبهاران جنیبت راندمی بر لاله زاران
گهم بودی هوای کوی و برزن گهم بودی سر صحرا و گلشن[9]
زمانی کردمی بر کوه منزل زمانی راندمی بردشت محمل
نگین ملکتم جمشید دادی شراب روشنم خورشید دادی

۱ـ ب: ملامت کردن مهران شاه زاده نوروز را وزاری کردن شاه زاده ، درنسخهٔ (س) عنوان محواست ۲ـ س: پیکرها چنین ۳ـ ب: پرداز این
۴ـ س ، م ، ب: چو ۵ـ س: حدیث منطق از هم ۶ـ ب: در
۷ـ س: دل ۸ـ س: چه بختی تیرهٔ آشفته دارم م: چه بختی تیره و آشفته دارم ب: چه بخت تیره و آشفته دارم ۹ـ ب: برزن

سریر افگندمی هـر دم به‌راغی — نهالی بردمی هر شب به‌باغی
طبق پرلاله می کـردم چمن را — ورق پر ژاله می‌کردم سمن را
چوآب ازباد می‌گشتم زره ساز — چو باداز آب[1] می‌کردم گره[2] باز
گهی‌می‌جستم ازشاخی به‌شاخی — گهی می‌رفتم از کاخی به‌کاخی
کنون بنگر که‌چون‌شدروزگارم — که باشد تیره تر هر روز کارم
نظر بگشای و بـال بسته‌ام بین — دل مجروح و جان خسته‌ام بین
درین زندان سرا تـا چند باشم — به‌مرگ خود چرا خرسند باشم
چرا باید که ترك دوست گیرم — به‌کام دشمنان بـی دوست میرم
من آن‌مرغم که‌عنقا صیدمن‌بود — زمین و آسمان در قید من بود
گهی در بـاغ مینو مـی‌پریدم — گهی بر راغ مینا می‌چریدم
رواق چـرخ بودی آشیانم — ریاض خلد بـودی بوستانم[3]
زطوبی‌کردمی چون‌مرغ‌پرواز — به‌گلزار ملایـك گشتمی باز
همای سدره‌ام در سایه بودی — شه سیاره‌ام همسایـه بـودی
فغان در زهره افگندی نوایم — زدی پر نسر طایر در هوایم
بجز جم کس ندانستی زبانـم — جز آصف کس ندیدی آشیانم
خروس عرش هم آواز من بود — تذرو روح هم پـرواز من بود
شنیدم بوی گـل هنگام شبگیر — برآوردم چو بلبل نالهٔ زیـر
فتادم در پـی بـاد بهـاران — جدا ماندم[4] ز طرف جویباران
هوا بگرفتم و پر برگشادم — به بوی دانه در دام اوفتادم
همم‌پرخرد گشت وبال‌بشکست[5] — هم آوازم نماند و دم فرو بست

۱ـ س،ب: چو آب از باد ۲ـ م: زره ۳ـ درنسخهٔ(س) این شعرقبل از دو بیت بالا آمده است. ۴ـ ب: مانده ۵ـ س: همم پر خرد گشت‌بال را بست

چرا بی‌جرم در زندان نشینم / به‌دست خویش خودرا کشته‌بینم
به‌اشك از آب برآتش فشانم / به‌گوگرد سپید آتش نشانم
چه‌دردست این که درمانی‌ندارد / چه راهست‌این که پایانی ندارد
به‌حق صحبت دیرین و یاری / که دست منع در[1] پیشم نداری
بهل تا زین نشیمن پر برآرم / چوطغرل سر به‌کوه ودربرآرم
کنم شور و در اندازم قفس را / زنم چنگ و بجنبانم جرس را
قفس چون بشکند پر باز[2] گیرم / ازین تنگ آشیان پرواز گیرم
چو بلبل برفراز گل نشینم / گهی نسرین و گاهی لاله چینم
به‌کام دل دمی از دل برآرم / سر از انبوه[3] وپای ازگل‌برآرم
علم چون برفرازم زین گذرگاه / زنم برتختگاه روم خرگاه
چو هارونان جرس جنبانیم بین / چو چاووشان جنیبت رانیم بین
پزشکم صبرفرماید درین درد / ولی بی‌جان صبوری[4] بایدم کرد
چو تشنه[5] بر کنار آب میرد / چو سود ارقاف تاقاف آب گیرد
هرآن‌هشیار کورادل به‌دستست / چه‌داند حال‌آن‌بی‌دل که مستست
ببین اشك من و چشم‌گهر بار / مرا[6] درياب تا دريابی ای يار
دلم[7] می‌ده که از دل بر نیایم / کلیدی ساز کاین در برگشایم
کنم فریادو کس فریادرس‌نیست / فروبندم‌نفس چون‌هم‌نفس‌نیست
چو مهران‌دیدشه رارفته ازدست / سخن را طرفهای طرفه بر بست
به‌لابه گفت شاها[8] تا جهان باد / به‌کامت‌درجهان فرمان‌روان باد

۱ـ س: از ۲ـ س: پرواز ۳ـ ب: سر اززانو ۴ـ ب: ولی جان صبوری ۵ـ م: چوپشه ۶ـ ب: بیا ۷ـ ب: دلی ۸ـ م: شه را

کهینه خادمت خان و تومخدوم — کمین[1] فراش قصرت قیصرروم
من خاکی[2] کدامین خاکسارم — که گویم اعتبار خاك دارم
درین حضرت ندارم راه یاری — که بسپارم طریق دوستداری[3]
ولی گر بخت میمونم دهد راه — به‌دیده گردمت سقای درگاه
کنم هرچیز کان رای تو باشد — سرم پیوسته برپای تو باشد
شوم چوبك زن هندوی بامت — کنم[4] درگوش نعل تیز گامت
به‌وقت صبح چون باد شمالی — بیفشانم غبارت از نهالی
چوشاخ گل برم بالش به‌باغت — ز دل بفروزم ار میرد چراغت
ز چشم آرم‌می ارنوشی شرابی — شوم بریان اگر خواهی کبابی
زسرمستی چو بر بالین نهی سر — به‌مژگان بسترم گردت[5] ز بستر
ولیکن چون ترایابم[6] بدین روز — زند دود دلت در جان من سوز
مرا درخاك وخون‌جان دادن ازدرد — چنان نبود که بردامن ترا گرد
درآتش بودنم زان خوشتر آید — که دودی از سربامت بر آید[7]
دل‌ازجان‌عزیزخویش[8] برداشت — به‌ازجان عزیزی ریش پنداشت
اگر فرمان بری[9] درتب بمیرد — ز غم فرمان دهی را تب نگیرد
ولی خادم به‌زاری مرده صدبار — از آن‌بهتر که‌مخدومش‌دل‌آزار[10]
گدا را غرق آب دشنه دیدن — به از شاهنشهی را تشنه دیدن
به‌دستوری بخواهم گوهری سفت — به گستاخی نخواهم[11] نکته‌ای گفت

۱– س: کهین   ۲– ب: خادم   ۳– س: جان سپاری   ۴– م: کشم
۵– ب: خاکت   ۶– س،م،ب: بینم   ۷– نسخهٔ (ب) این بیت را ندارد
۸– ب: دل و جان از عزیز خویش   ۹– س: کشی ب: دهد   ۱۰– م: در آزار
۱۱– س، م: بخواهم

هر آنکس کو ملامت جوی باشد — زن و مردش ملامت‌گوی باشد
کسی کش با کسی افتد سرو کار — درین راهش بسی افتد خر و بار
طبیبان هم شراب درد نوشند — لبیبان هم لباس شوق[1] پوشند
در افتند از تکاور شهسواران — در آب افتند ملاحان ز باران[2]
چو باغ ار بی‌گلت برگ طرب نیست — جوانی وز جوانان این عجب نیست
از آن ترسم که کارت بر نیاید — گل سوری ز خارت بر نیاید
نرانی ناقه زین وادی به‌منزل — نیاری رخت ازین دریا به‌ساحل
شوی غرق و نیفتد دُر به چنگت — به دست جام و پای آید به‌سنگت[3]
بود چشم بتان پرفتنه و مست — ولیکن فتنه باشد دل درو بست
نشاید دل به‌دست مست دادن — عنان اختیار از دست دادن
مگر شاه جهان تا مهر ورزید — حدیث مهربان و مهر نشنید[4]
که‌درعشق آن‌همه‌محنت کشیدند[5] — گلی از گلشن وصلت نچیدند[6]
سپهر سفله‌شان از هم جدا کرد — به‌تنهایی و دوری مبتلا کرد[7]
پس آنگه عقدمروارید بگسیخت — ز منطق لؤلؤ لالا فرو ریخت
که شاها بشنو از من این فسانه — مرو از ره به‌افسون زمانه[8]

۱ـ س،م،ب: عشق ۲ـ س:

در افتند از تکاور شهریاران — در آب افتند ملاحان و یاران

۳ـ س: به‌دستت جام و آید پا به سنگت ۴ـ ب: بشنید ۵ـ ب: کشیدن

۶ـ م: ندیدند ۷ـ نسخه‌های (س) و (م) و (ب) اضافه‌دارد :

بگویم تا در این دریا نمانی — کناری گیری وزورق نرانی
بدانی حال مهر ومهرورزی — دگرچون‌مهر بر آنمه نلرزی

۸ـ در نسخهٔ (ب) این بیت پس از یك بیت بعدبنه آمده است .

مثل زدن مهران با نوروز از داستان مهر و مهربان که بعد از چندان مشقت به‌مراد نرسیدند[1]

چو کودک بودم از پیری کهن‌زاد   شنیدم قصه‌ای در شهر بغداد
که در ایام ماضی شهریاری   ز افریدون و ایرج یادگاری
در آن مرزش گذار[2] افتاد ناگاه   بزد بر خرگهٔ مه ماه خرگاه[3]
به‌طرف دجله چون مرغ آشیان کرد   به‌باغ خلدچون رضوان مکان کرد
سریر افگند بر ایوان کسری   زلال خضر جست از نهر[4] عیسی
محول را ز نامحرم بپرداخت   حرم را در حریم آرامگه‌ساخت
پری دختیش چون مه‌درعماری   به گاه جلوه چون کبک بهاری
خطایی ترکی از اردوی خاقان   خطا گفتم گلی از باغ رضوان
مهی خورشید پیکر مهرنامش   سپهرش مهربان و مه غلامش
چوخورصد پاسبانش بر سربام   به‌تیر غمزه کرده صید بهرام
چراغ زهره پیش روش مرده   شب شامی سواد از موش برده
قدش را بنده گشته سرو آزاد   وزو[5] پروانه جسته شمع نوشاد
سر زلفش سکون بر باد داده   به‌افعی مهره بازی یاد داده
عقیقش برده آب‌ازچشمهٔ[6] نوش   عذارش[7] کرده‌مه‌راحلقه‌درگوش
به‌لب‌چون نار[8] وآنگه‌آب‌دندان   نشسته بر نهالی شاد و خندان

۱ـ در نسخهٔ (س) عنوان محواست . م: مثل زدن مهران با شاهزاده نوروز از داستان مهر و مهربان . ب:مثل زدن مهران باشاه زاده نوروز از داستان مهرو مهربان درآن معنی‌که بعد از چندان مشقت از وصال یکدیگر محروم مانده‌به‌مراد رسیدند

۲ـ س،م: گذر   ۳ـ ب: بزد برجلوه گاه ماه خرگاه

۴ـ ب: دست   ۵ـ س: از او   ۶ـ س: آب چشمهٔ   ۷ـ م: غبارش

۸ـ ب: آب

قمر در[1] حلقهٔ جعد قمر[2] سای شکر در پستهٔ تنگ شکر خای
به‌خوبی طرفهٔ بغداد گشته روان دجله ازوی شاد گشته
شده هرانجمن پر گفت‌وگویش فتاده مردوزن در جست‌وجویش
چو گشت آن ماه‌رخ در شهر مشهور شدندش طالب از نزدیك و ازدور
فلك‌قدری در آن مرز آشیان داشت که او را چرخ سر بر آستان داشت
چو کیوانش هزاران هندوی بام چو مه رخشنده‌رای و مهربان نام
سهی سروی ز بستان معالی گلی از گلشن فرخنده فالی
بدو خرم شده جان امارت وزو[3] روشن شده چشم وزارت
به‌جاه و مال ملك جم خریده به‌داد و دین صف آصف‌دریده
به‌دانایی نظام ملك داده نظام الملك پیشش سر نهاده[4]
چو ناموس جمال مهر بشنید چو ذره عشق روی مهر بگزید
هوای آن نگارش در سر افتاد ز دست دل به‌بحر غم در افتاد
خیالش گشت لعبت ساز دیده سرشکش گشت لعبت[5] باز دیده
بر آورد آتش عشق ازدلش دود ز چشم پرنمش صدچشمه بگشود
زبون آمد شه قصر[6] دماغش بمرد از زمهریر دم چراغش
فتادش دل ز سودا در سلاسل فگندش غم زلازل در مفاصل
غریق ورطهٔ اندیشه گشته چو ابرش در فشانی پیشه گشته
ز دل‌خون جگر درجوش[7] کرده ولی از خون دل سرجوش خورده
شب آوازش[8] به‌شب مرغ شب آویز زمهرش هم نفس مرغ[9] سحرخیز

۱– م: بر ۲– س: سمن ۳– س: از او ۴– س: ایستاده.
۵– س: لعل ۶– ب: قیصر ۷– س: گوش ۸– س: هم آوارش
م: هم اوآش ۹– س،م: صبح

حدیث عشق یکچندی نهان داشت | اگرچه مشك پنهان چون توان داشت[۱]
چو گشت از هوش خالی وز خرد دور | ز طاقت طاق شد وز صبر مهجور
ز روی کار خود برقع برافگند | صلای[۲] شوق در کوه و در افگند
یکی را برگزید از رازداران | درفشان کرد از جزعش چو باران
چو اختر ماه مهر از برج بنمود | چو گوهر سر عشق از درج بنمود[۳]
برو کرد آشکارا درد پنهان | که این رنج مرا آخر چه درمان
نمی‌دانم که این غم با که گویم | مراد جان غمگین از که جویم
شراب بیخودی تا چند نوشم | لباس عاشقی تا چند پوشم
در این وادی کیم[۴] راهی نماید | کدام استاد قفلم برگشاید
چو روشن کرد محرم آن[۵] معانی | بدید از مهربان[۶] آن مهربانی
برآورد از جگر آهی جگرسوز | که ای رای تو مهر عالم افروز
تو می‌دانی که این ره را کران نیست | کسی را کش غم جان نیست جان نیست
به دست خود مزن بر پای خود تیغ | که مهر ماه نتوان جستن از میغ
طریق شوق را صبرست منزل | محیط عشق را عقلست ساحل[۷]
اگر بیرون نیاری زورق از آب | از آن ترسم که درمانی به غرقاب
ز درد درد او ناخورده یك جام | چو طاس خور در افتد طشت از بام
منه در منزل سر گشتگان پای[۸] | که ناگه در نیاید پایت از جای
از آن ترسم که چون رازت شود فاش | به دستان داستان سازندت اوباش
ز نامت گرد بدنامی برآید[۹] | ز کامت بوی ناکامی برآید[۱۰]

۱ـ س: اگر چه مشك کی پنهان توان داشت ۲ـ م،ب: صدای
۳ـ س: بگشود ۴ـ م: کدام ۵ـ م،ب: این ۶ـ م: بدید انه‌مرباز
۷ـ ب: حاصل ۸ـ م،ب: برو در کوی سر بازان منه پای ۹ـ س: برآرند
۱۰ـ س: برآرند

ولی گر شد پریشان روزگارت — برفت[1] از کف عنان اختیارت
نمی‌یاری که گیری[2] ترك آن یار — نمی‌خواهی که برگردی ازین کار
رقیبی محرم آن دلستانست — که آن سرو سهی را باغبانست
به‌هر دستان دل او را به‌دست آر — که‌چون سرباشدت سهلست دستار
دل پر درد را درمان ازو جوی — سر پرگرد را سامان ازو جوی
کلید کام را دندانه زو خواه — مثال شمع را پروانه زو خواه
بیفشان دانه تا او صیدت افتد — بیفگن دام تا در قیدت افتد
وفادار است نام آن وفا دار — نگهدارش وزو چشم وفادار
ترا چون جانب او گشت حاصل — از آن جانب نباشد کار مشکل
روان مهربان شد زان سخن‌شاد — روان شدچون‌سرشك‌ودرره‌افتاد
به‌هر فرزین که می‌بایست راندن — به‌هرشاهی که‌می‌شایست‌خواندن[3]
چنان منصوبه‌ای آورد در کار[4] — که رخ بنهاد در پیش[5] وفادار
بدادش‌اسبی و در کامش آورد — به‌بوی دانه‌ای در دامش آورد
ازاواسرارخودپوشیده‌می‌داشت — ولی‌دیك‌هوس‌جوشیده‌می‌داشت
چوبروی اعتمادش گشت‌حاصل — بدو گفت ای مقیم خانهٔ دل
به‌حق مهر و شرط مهربانی — که برمن رحم کن گرمی‌توانی[6]
مرا بـا مهر پیوندی فتادست — که گویی بردلم بندی نهادست
سراپایم گـرفتست آتش تیز — چو دستت می‌دهد آبی برو ریز
بر آور کام من گر هست کامت — وفا کن چون[7] وفادارست نامت

۱ـ س: بشد ۲ـ س: نمی‌گیری‌که‌گیری ۳ـ س:
به‌هرمرزی که می‌بایست راندن به هرشاخی که می‌بایست خواندن
۴ـ د: برساز ۵ـ م،ب: درپیشش ۶ـ م،ب: چون می‌توانی
۷ـ س: گر

دلم بـربود[1] مهر تیز بـازار　گرت دل می‌دهد[2] روتیزوباز آر
علاجی کن[3] که دردم بی‌قرارست　کلیدی ده که بندم استوارست
نمی‌دانم که‌این‌ره‌چون‌توان‌رفت　وزین‌غرقاب کی‌بیرون‌توان‌رفت
وفادار‌این سخن‌چون‌کرد ازوگوش[4]　برآمدنعره از جانش که‌خاموش
چرا ذره حدیث مهر گویـد　سها بهر چه از مه مهر جوید
کجا این رمزبا آن[5] مه‌توان گفت　بدو کی نکته‌ای بی‌ره‌توان گفت
بباید دعوت خورشید کردن　و یا چون شمع پیش مهرمردن
مگر در حلقه آری آن پری را[6]　به‌دست‌آری چوجم‌انگشتری‌را
نسازد لاله بـرگ عندلیبان　وگر سازد بود بیم از رقیبان
چه گویی کاین‌سخن‌نهیست‌گفتن　بباید ترك ایـن معنی گرفتن
که‌گر گنجی ز راهت برنگیرد　وگر کوهی بـه‌کاهت برنگیرد
از آن مه مهربـان اومید ببرید　چوصبح از دیدگان اختربباريد
ولیکن‌چون نبودش‌برگ دوری　که صبر مهربان باشد ضروری
به‌جان‌می کردخدمت‌همچنانش[7]　نگه می‌داشت دایم چون‌عنانش
به‌آب دیده تخم مهر می کاشت　زچرخ سفله چشم مهر می‌داشت
چویکچندی‌برین‌صورت‌بر آمد　وفـادار از ره معنی در آمد
که‌دانستم کنون‌چون روزروشن　که تیغ مهر بگذشتت زجوشن
چودیدش مهربان‌کامد فراپیش　بدو گفت ای دوا ساز دل ریش

۱ــ ب: دلم بر‌پیش　۲ــ س: گرت دست می‌دهد　۳ــ س: علاجم‌کن　ب: علاجی ده　۴ــ س: وفادار این سخن چون کرد در گوش　ب: وفا دار این سخن را کرد چون گوش　۵ــ ب: با این　۶ــ ب: کمر در حلقه آری پری را (؟)　۷ــ ب: آنچنانش

چه‌غم گر بخت‌غمخواری نماید — وفـادارم وفـاداری نمایـد
نگارم را بهر نقشی که داند — به‌دست آرد چنانکش می‌تواند
فسونی‌خواند[۱] بر آن مرغ‌دمساز — به‌هر بازی در آوردش به‌پرواز[۲]
وفادارش‌چو زانسان دید غمگین — نهاد انگشت برچشم جهان بین
که‌گر[۳] چون خاك ره‌گردم به‌خواری — نیارامم چو باد نـوبهاری
به‌هر برجی[۱] چو اختر سر بر آرم — مگر کان ماه رخ را بر سر آرم
چو شمع اورا به ایوانت رسانم — چو سروش[۴] در گلستانت نشانم[۵]
پس آنگه‌زد صفیر و کرد پر باز[۶] — وز آنجا شد به‌سوی کعبه‌پرواز[۷]
ز زیر بال این طاووس اختر — چو بیرون کرد سر زاغ سیه‌پر[۸]
شد آن بابل[۹] فریب جادوافسای — به‌شادروان مهر کشور آرای
به‌نیرنگ‌وفسون‌در کارش آورد — دروگردید و در پرگارش آورد
ولی هرنوبتی کو کرد برساز[۱۰] — نگارین گفت[۱۱] قولی خوبتر باز
چو پرده از مخالف بود خالی — نبود آنجا برون از پرده قالی
بسی با هم ورقها باز کـردند — بسی با هم طبقها ساز[۱۲] کردند
پس‌از یك چند گلرخ‌سر در آورد — سر از راه هوا داری[۱۳] بر آورد
وفادار آمدو گفت ای‌جگرسوز — زغم در دل کنون‌آتش میفروز
بده مژده که‌آن مه‌روی گلچهر — چو ماه اورنگ زد در خانهٔ مهر
بسی بازی که‌آن[۱۴] برساز کردم — بسا بازی که در پرواز کـردم

۱ـ ب: فسون برخواند ۲ـ س: به‌آواز ۳ـ س: اگر ۴ـ ب: چوسروت
۵ـ س: رسانم ۶ـ س،م: پرواز ۷ـ س،م: آشیان باز ۸ـ نسخهٔ(س)
این بیت را ندارد ۹ـ س: بلبل ۱۰ـ س: پرواز ۱۱ـ س: کرد
۱۲ـ س: باز ۱۳ـ س ـ وفاداری ۱۴ـ م: بسا بازیچه‌کان

چه افسون داشتم کانرا نخواندم | چه بیدق یافتم کان را نراندم[۱]
کزانرو[۲] سخت‌رویی نرم‌دل‌شد | چنان افسرده مهری گرم دل شد
ولیکن گر توانی[۳] برق گشتن | نیاری بر سر بامش گذشتن
چه‌مرغ ارجای سازی برسر شاخ | نسازی آشیان برطرف[۴] آن کاخ
مگر با هم به‌کشتی در نشینید[۵] | چو مه در آب روی هم ببینید[۶]
که مهر کشور افروز جهان‌تاب | ندارد سایه‌بان جز بر لب آب
وگرنی[۷] وصل اودیدن محالست | درآن‌پرده نواخواندن‌خیالست[۸]
چوگل شدمهربان‌زین[۹] مژده‌خندان | برون‌زدخیمه‌چون‌یوسف‌ززندان
اشارت کرد تا داننده رازان | هوا گیرند همچون شاه بازان
ز کنج آشیان پر بر فرازند | نشیمن بر کنار دجله سازند
به‌دست آرند ملاحان زیبا | بیارایند کشتی‌ها[۱۰] به دیبا
به‌خدمت محرمان احرام بستند | یکایك رای مخدومی بجستند
شفق‌چون‌راح‌ریحانی بنوشید[۱۱] | زمانه قرطهٔ شامی بپوشید
جهان افروز خاور شمسهٔ چین | فرودآویخت‌ازرخ‌جعدمشکین[۱۲]
درآمد مهربان با مهرجویان[۱۳] | چو ذره در هوای مهر پویان
غلامی چندباوی‌مجلس‌افروز[۱۴] | زشب‌مشکین‌نقاب‌افگنده‌برروز[۱۵]
دل از جان برگرفته واله‌ومست | سر از مستی نهاده بر کف دست

۱ـ س: نیامدم ۲ـ م: کزان سان ۳ـ ب: ولی‌گرتو توانی ۴ـ م: بام
۵ـ س: درنشیند ۶ـ ببیند ۷ـ م: ولیکن ب: وگر نه ۸ـ س: درآن خواندن ترا پرده خیالست ۹ـ س: زان ۱۰ـ م: کشتی را
۱۱ـ ب: بپوشید ۱۲ـ م: فرو آویخت از رخ زلف مشکین ۱۳ـ س: مهربان مهر جویان ۱۴ـ ب: مهر افروز ۱۵ـ افکند بر روز

جنیبت بر کنار دجله بستند بسان تیر در کشتی نشستند
نه کشتی گلشنی پر سرو و ریحان نه گلشن جنتی پر حور و غلمان
همه در خیری و خارا گرفته همه در عنبر سارا[1] گرفته
فرو شسته بماء الورد و قداح چو انجم کرده تابان شمع و مصباح
کشیده مهربان پیمانهٔ مهر رخ آورده به سوی خانهٔ مهر
به گوهر کرده کشتیها مغرق به ریحان گشته کشتی بان مطوق
پس آنگه زورقی خالی زاغیار روان کرد از هوا نزد وفادار
که امشب وقت[2] آن آمد که شیرین دهد داد دل فرهاد مسکین
شود یك ذره مهر عالم افروز چراغ افروز شب خیزان دلسوز
اگر تشریف فرماید زمانی بر آرد کام جان ناتوانی
فقیری را مشرف کرده باشد[3] اسیری را بدست آورده باشد[4]
چو سر برزد شباهنگ از ره بام یزك بگذشت شب را از ره شام[5]
شده خوش‌خواب مرغ و مار و ماهی[6] نفس در بسته مرغ صبحگاهی
مه گلبوی چون باغ[7] بهشتی ز خرگه دامن افشان شد به کشتی
تو گویی در دل شب مه بر آمد و یا خورشید مصر از چه بر آمد[8]
بتی از گل دمیده نار[9] کاووس تذروی جلوه‌گر در پر طاووس
چو پروین در نقاب آسمانی چو گل در پرنیان ارغوانی
مه از مهر رخش افتاده در تاب کشیده گیسوش[10] زنجیر بر آب

۱ـ ب: همه در عنبر و سارا ۲ـ س: گاه ۳ـ س: باشی ۴ـ س: باشی ۵ـ س:

چوسر برزد شباهنگ از ره شام یزك بگذاشت شب را از ره بام

۶ـ م: مرغ و مور و ماهی ۷ـ م: باد ۸ـ س: و یا خود خورشید مصر از چه برآمد ۹ـ س: بار ۱۰ـ س،م،ب: گیسویش

به‌پسته تنگ پر شکر نهاده[۱] — به[۲]غمزه چشم بر عبهر نهاده[۳]
زخال افگنده سودا در شب تار — به‌عقرب برده آرام از دل مار[۴]
هزارش زنگی اندر زلف هندو — هزارش جادو اندر چشم آهو
میانش موی‌ومویش پیچ برپیچ — دهانش‌هیچ وقولش‌هیچ‌درهیچ
به‌افسون بسته‌جزعش خواب هاروت — به‌خنده برده لعلش آب یاقوت
فگنده درشب از جعد سیه تاب — نموده آتش ازرخساره در[۵]آب
گهرپاشیده[۶] ازیاقوت در پوش[۷] — شکر ریزنده از سر چشمهٔ‌نوش
فروشدمه‌چوآن بت چهره‌بنمود — برآمدخورچوآن مه‌پرده‌بگشود
چو ملاحان بدیدند آن ملاحت — بریدند از جهان اومید راحت
شدند از هوش‌ودرتاب اوفتادند — چو بید از لرزه درآب‌اوفتادند
درایشان مهربان حیران فروماند — سفینه سوی مهر مهربان راند
بت آتش عذار سیم سینه — درآمد همچو بادش در[۸] سفینه
ز رویش آب روی آب رفته — زچشمش‌خواب‌چشم‌خواب‌رفته
نشستش[۹] چون شکوفه برنهالی — چو دیدش دل بداد از دست‌حالی[۱۰]
ز مهر خاطر اورا مشتری‌گشت — توگفتی آن‌سلیمان وین پری‌گشت[۱۱]
چو چشم مهربان برمهوش‌افتاد — چو جعد پرخمش برآتش افتاد
ب یکبار از دل غمگین برآمد — زکفر ایمن شد و از دین برآمد

۱ـ ب: به‌پسته تنگ‌شکر برنهاده ۲ـ س: ز ۳ـ ب: گشاده ۴ـب: به‌عقرب صبر برده از دل مار ۵ـ س: بر ۶ـ م: پاشنده ۷ـ د: دربوش ب: در نوش ۸ـ س، باد اندر ۹ـس: نشسته ۱۰ـ س: چودیدش دل به‌دست از دست حالی ۱۱ـ س: توگوئی آن سلیمان این پری گشت م: توگوئی آن سلیمان وین پری‌گشت ب: توگوئی این سایمان وین پری گشت

چو افیون‌خورده‌ای برجاشده‌سرد / زدل‌محرور و ازصفرا [1] شده‌زرد
ندانسته که بر خاکست یا آب / نه از بیداری آگاه و نه‌ازخواب
چو تیر کشتی از باد [2] اوفتاده / چو کشتی خویش را برباد داده
زخودبیرون‌شده‌افتاده‌بی‌خویش [3] / شده قربان‌وبیرون رفته‌از کیش
خروس [4] صبح‌چون‌تکبیر برداشت / غراب شب ره [5] شبگیر برداشت
درآمد مهربان یك ذره‌با هوش / دلش در برزتاب مهر در جوش
قلم در نام دانایـی کشیده / علم بر بام شیدایـی کشیده
لبش خشك و زبانش لال‌گشته / رخش‌به‌رنگ وتن [6] بدحال‌گشته
نه فهم آنك [7] کام دل بجوید / نه و هم آنك حال دل بگوید
نه‌آن قدرت‌که نزدیکش نشیند / نه‌آن طاقت کزو دوری گزیند
به‌شیرینی شد آن‌مه‌چاره سازش / وزان شوریدگی آورد بازش
عبیر افشاند [8] از سنبل برآتش / شرابی دادش از عناب دلکش
نمودش لعل‌کزاین قوت برگیر / دل بی قوت [9] از یاقوت برگیر
ز مهر ار مهربانی سر مگردان / به‌یك مواز رخم‌رو برمگردان [10]
ز تاب جعد پرشور گره گیر / نهادش بر دل شوریده زنجیر
به‌چشمش گفت خیز آخر نه‌مستی / زلعلم باده خواه ار [11] می‌پرستی
رخش بنمود کاینك بامدادست / حدیث شب مزن‌کان جمله بادست
فلك‌را چون در منظر گشادند / ز مهرش تاج زر بر سر نهادند

۱– س: سودا ۲– م: پا ب: تاب ۳– س: از خویش ۴– س: خروش
۵– س: بره ۶– م: رخش به‌گونه تن ۷– س: نه‌رای آنکه
۸– م: افشاندش ۹– س: ولی به‌قوتی ۱۰– م: به‌یك موی از رخم
سر برمگردان ۱۱– س: از

توهم برخیزورخ نه سوی منظر — برافراز[۱] از رواق سیمگون‌سر[۲]
چو پسته نکتهٔ پر مغز گفتش — به‌دانش گوهری پر نغز[۳] سفتش
که‌چون‌صبح‌آیت والشمس برخواند — سپیده‌والضحی‌ازلوح‌زرخواند
برو تا حال ما پنهان بماند[۴] — کسی اسرار ما روشن نداند
کشیدش در کنار و گفت بشتاب — که‌چون‌در[۵] بر کنارافتیم‌ازین‌آب
پس آنگه روی بر ساحل نهادند — چوجان بربی قراری دل نهادند
ز آب[۶] دیدگان کشتی براندند — به‌دیده در به دریـا در فشاندند
دو دل داده ز دل دوری گزیده — چواعمی‌شسته‌دست‌ازنور[۷] دیده
یکی مساح[۸] صحرای مساحت[۹] — یکی ملاح دریای ملاحت
ز کام دل بناکام آمده باز — به‌منزلگاه خود کردند پرواز
ز دیده مهربان افتاده در آب — ز دست دیده دل بنهاده بر آب
نه‌صبر آنك کی بیند رخ یار[۱۰] — نه‌هوش آنك سازد چارهٔ کار
نه‌پای[۱۱] آنك گردد راه پیمای — نه‌دست آنك در دامن کشد پای
شدی هرشب‌به‌کشتی درنشستی — ز مژگان بر سر شط جسر بستی
ز چشم دجله‌افشان رودراندی[۱۲] — شدی‌دردجله‌غرق‌ورودخواندی
لب شط را به‌لولو در گرفتی — به‌چهره جسر را در زر گرفتی
زدی‌برقلعه‌تیرقدح[۱۳]ازآن روی — که‌این‌گلشن‌ندارد ذوق‌آن‌کوی

۱ـ م: برافروز ۲ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۳ـ م: بس‌نغز س: پرمغز
۴ـ س: نماند ۵ـ ب: که ما چون ۶ـ م: به‌آب ۷ـ س: آب
۸ـ ب: سیاح ۹ـ م: سماحت ۱۰ـ س: نه‌صبرآنکه‌بیندچهره‌یار
۱۱ـ س: رای ۱۲ـ ب: خون‌براندی ۱۳ـ س،ب: زدی برقدحه‌تیرقدح
م: زدی برقلعه تیر چرخ

ز رقت رقه را درخون کشیدی صدای آه بر گردون کشیدی
چو قمری نعره در قمریه بستی در اخلاطیه باغ خلد جستی[۱]
از آن‌سو هم مه‌سیمین بناگوش دلش در بر زتاب[۲] مهر درجوش
مجال آن‌نه‌کارد[۳] روی در راه طریق آن نه کاید سوی دلخواه
شبی فرمود کامشب وقت[۴] کارست بیا چون بی‌تومارا[۵] کارزارست
به‌زورق در نشین تا پر برآریم به‌هرسویی‌چو زورق سربرآریم
شبی تاروز با هم راز گوییم غم دیرینه با هم باز گوییم
چوشب‌شد[۶] مهربان‌آمدبه‌پرواز نشیمن کرد در میعادگه باز
زخاصان‌در رکیبش[۷]مهوشی‌چند کشیده ماه را از طره دربند
همه بر کار و دل در کار با او[۸] چو نقطه رفته در پرگار با او
قضا راچون عنان برشط فشاندند جنیبت بر کنار آب راندند
پدید آمد ز ناگه تند بادی که چون که کوه در دریافتادی
شدی هرلحظه آب دجله براوج فتادی زورق سیاره در موج
پلنگ از سهم درصحرا بمردی نهنگ از بیم در دریا بمردی
صواعق ناوك پرتـاب می‌زد چو ماهی مه سپر بر آب می‌زد
نه کشتی‌بان کسش برپای می‌دید نه کشتی راکسی[۹] برجای‌می‌دید
در آمد مهربان مهر پرور که‌چون‌بیرق‌ززورق[۱۰]بر کشدسر

۱- نسخهٔ(س) این بیت را ندارد ۲- س: دلش در تن ز تاب ۳- س: ندارد ۴- س: گاه ۵- ب: بیابی تو چو مارا ۶- س: چو شدشب
۷- س،م: رکابش ۸- س: همه در کار و دل در کار با او م: همه در کار و دل برکار براو ب: همه برکار و دل برکار با او ۹- ب: کس‌ش
۱۰- ب: کهٔ چون مه سر ز زورق

به‌دست آرد مه خرگه نشین را — برآرد از صدف در ثمین را
ز ملاحان چو دریا[1] شور برخاست — که امشب چون توان این صورت آراست
برو ما را درین غرقاب مفگن — به‌قصد ما سپر بر آب مفگن
ترا باید که دانی نیك و بد را — به‌نادانی مده برباد خود را
گر از جان سیری ای جان باز خوددای[2] — برین بیچارگان آخر ببخشای
ز دیده مهربان گوهر بر افشاند — به‌دامنشان جواهر بر سر افشاند
ز مژگان لعل رمانی فروریخت — به‌دریا در عمانی فرو ریخت
دو بدره زر به‌دست هریکی داد — بسی غم‌خورد زان رو کاندکی داد
چو هر یك بدره‌های زر بدیدند — چو بدرش برفلك منزل گزیدند
بدو گفتند کاکنون کار شد راست — ولیکن کار ما کشتی و دریاست
نخستین باید از جان دست‌شستن — پس آنگاه[3] از صدف دردانه جستن
چو چشم مهربان شد[4] بحر سیماب — روان کردند کشتی بر سر آب
زیادت گشت آن طوفان هایل — نه‌پایان بود پیدا و نه ساحل
چو زورق در میان شط رساندند — ز زورق دجله‌ها در شط فشاندند
گهی با ماهیان همراز بودند — گهی با ماه در پرواز بودند
هر آن بادی[5] که آن در آب می‌جست — ثری را بر[6] ثریا نقش می‌بست
جهان در دست غرقاب اوفتاده — درختان بر سر آب اوفتاده
گسسته جسر را زنجیر پولاد — گذشته آبش از سر خاك بغداد
فلك با دجله دست از نیل شسته — فرات از دجله آب نیل جسته
سپهر آفاق را بـر باد داده — بـدو طوفان بـادی یاد داده

۱ـ ب: ز ملاحان دریا ۲ـ س،م: خودآی ۳ـ س.ب: پس آنگه
۴ـ م: چو چشم مهر باشد ۵ـ ب: آبی ۶ـ س: با

چو ماهی‌در فتاده در تب و تاب ز ماهی تا به‌ماه[۱] افتاده در آب
جهان را موج مالا مال کـرده زمین را سیل میلامیل[۲] بـرده
سمك را با سماك افتاده بازار سماك افتاده بر پشت سمك زار
غلامان پری پیکر در آن موج بر آورده ز گر یه موج بر اوج
چو دریا دم به‌دم کرده ز دیده صدفها را پر از در گـزیده
عنان از دست ملاحان برون شد ملیحان را دل از اندیشه خون‌شد
چو از جان‌جمله محروم اوفتادند روان در پای مخدوم اوفتادند
که ای‌صدجان‌فدای خاك کویت مباد آنکو نمیرد پیش رویت
نیرزد ملك هستی بی‌تو یك دم که نبود هفت دریابی تویك‌نم
خلاص از این محیط بی کرانه که می‌داند که ممکن هست‌یانه[۳]
چو آب ازسر گذشت وسرشداز دست برون از نیستی چیزی دگر هست
دمی کان بودمان باقی ز عالم[۴] تو باقی مان که درباقی شدآن‌هم
جهان افروز بـرج مهربانی بزد آهی چو باد مهـرگانی
که از بهر[۵] من جان داده برباد نگهبان تان[۶] خدای دادگر باد
گر از گردون بجان باشد امانم شما را سر ز گردون بگذرانم
ز جان‌دادن مرا اندیشه‌ای نیست که‌جز این بی‌دلان‌را پیشه‌ای‌نیست
درین گرداب از آن گشتم گرفتار که درچشمم بماند آن درشهوار
جزین‌حسرت ندارم دردل ریش که‌خواهم‌مرد[۷] دوراز دلبرخویش
گرش گیرم به‌کام دل در آغوش شود این‌محنت ودردم فراموش

۱ـ م: مه ۲ـ س: مالامال ۳ـ م: که می‌داند ممکن هست یا نه
۴ـ م: دمی کان بود باقی مان ز عالم ب: دمی کان بود می باقی ز عالم
۵ـ س،م،ب: که ای از بهر ۶ـ د: نگهبانان (!) ۷ـ ب: بود

و گر فریاد خوانم او نداند — که فریادم به‌گوش او رساند ؟
شماگر بر کنار افتید ازین آب — بگویید آنچه بتوانید ازین باب
جهان پرشوربودودجله‌پرجوش — شکسته کشتی و ملاح بیهوش
چوچشم مهربان آفاق تاریك — فتاده مهر دور و صبح نزدیك
برآمد بادی و کشتی نگون شد[1] — جهان‌راشورش‌وطوفان‌فزون‌شد[2]
فرو شد مهربان با مهربـانان — زمهر افتاده دور و مهرخوانان
کنار دجله بود و راه کـوتاه — قضا را برده ایشان در شنا راه
شنا کردند و بر ساحل فتادند — ز خوناب جگر در گل[3] فتادند
بسر بردند شب بر[4] باد و باران — به‌کام دشمنان بی دوستداران
از آنسو مهر با[5] جانی پرازتاب — پریشان همچو سنبل بر سر آب
دلش تنگ آمده‌چون غنچه درپوست — چو نرگس چشم مستش برره دوست
نظر بگشوده تا کی در رسد یار — کمر بسته چو نی پیشش‌وفادار
ز ناگه دید مهر مه بنا گـوش — درآن‌آشوب وموج وشورش و جوش
شکسته کشتی و خوناب خورده — نگون گشته ز باد و آب برده
بروچون‌صبح‌صادق‌گشت‌روشن — که آن بودست یارش رانشیمن
چو مهرخاوری زد برزمین تاج — برآورد آبنوس از تختهٔ عاج
به‌فندق گوشهٔ بادام بـر کند — ز مه دانه ز پروین دام بر کند
طناب چنبری از ماه بگسیخت — زنرگس‌ارغوان برپاسمن‌ریخت
به‌لؤلؤ لالا[6] از شکر بر آورد — ز لاله برگ نیلوفر بـر آورد
چو غنچه قرطهٔ کلریز[7]زد[8]چاك — درافتاد ازهواچون سرو[9] برخاك

۱– م: گشت ۲– م: گشت ۳– س: دل ۴– س: بسر بردند برشب ب: در ۵– س: مهربان ۶– س،م،ب: لاله ۷– ب: خونریز ۸– س: بر ۹– س: مرغ

زدود سینه بر گردون تتق بست		به‌تیره آه قلب چرخ بشکست
چو نَر رسته نهال از جنبش باد		به‌لرزه در شد و از پا در افتاد
دوهاروتش فرو رفتند در چاه		دو هندویش بشوریدند بر ماه
بشد تا بفگند خود را به‌غرقاب		شود دریانشین چون درخوشاب
وفادارش بگردانید ونگذاشت[1]		چو مرواریداز آب تیره‌برداشت
پرستاران به خرگاهش رساندند		گلاب ازدیده برماهش فشاندند
چوآتش در[2] دل پرتاب می‌زد		وفادارش بر آتش آب می‌زد
همان روزش خبرداران درگاه		ز حال مهربان کردند آگاه
به‌شکرانه بسی گوهر بدر داد		به‌من درو به‌دامن سیم و زر داد
چواختر برفلك چندی بگردید		بساط لاجوردی در نور دید
طلب کردندیك شب فرصتی باز		به‌کشتی هردو گشتند آشیان ساز
دگر با محرمان عشرت فزودند		عبیرآمیختند و عطـر سودند
ز خیری فرش بر خارا فگندند		ز ریحان شقه برد یبا[3] فگندند
چوانجم شدفروزان‌مشعل‌ازآب		عطارد مهربان و مهر مهتاب
نسیـم مشکبو بـاد بهشتی		غلامان گشته غلمان خلد کشتی
ازین گردنده دولاب سلابی		مه و مهر آمـده در برج آبی[4]
ملیحان درسماع از لحن ملاح		سفینه برده از نور آب[5] مصباح
به‌هرسویی جواری در جواری		روان گشته چو باد نو بهاری
تماشا را ازین دریای اخضر		چو ماهی بر زده ماه فلك‌سر[6]

۱ـ ب: بگذاشت		۲ـ س: بر		۳ـ س: خارا		۴ـ ب: ماهی
۵ـ م: نور از آب		۶ـ م:
تماشا را ازان دریای اخضر		چو ماهی بر زده ماه ازفلك سر

در آمد کشتیی ناگاه چون کوه — درو میخوارگان جمعی بر[1] انبوه
همه کافر دل و با تیغ خون بار — چوچشم مهرمست وترک خون‌خوار[2]
نسیمی یافتند از روضهٔ حور — چو انجم انجمن در قبهٔ نور
زتاب شمع روی مهر سر مست[3] — بدانستند کانجا مهوشی هست
در آن‌زورق زدند ازچیرگی[4] چنگ — مخالف یافتند از پرده آهنگ
بزد دم مهربان و شمع بنشاند — بدم‌چون شمع باایشان‌سخن‌راند
امیر قیصری نویین قبچاق[5] — حدیث آغاز کرد از راه شلتاق
چو آمد در سخن ترک تتاری — در افشان گشت ماه قند هاری
به‌گوش مهربان آهسته در گفت — که‌جانم‌گشت با رنج و بلاجفت
مرا خویش‌انداین‌بیگانه خوبان[6] — ندیده روی مهر و مهر جویان
گر از دجله نیندازی برونم — بیندازند در دریای خونم
همین ساعت دمار از ما بر آرند — ترا از سر مرا از پا در آرند
چوکرد این‌نکته رازو[7] مهربان‌گوش — به‌پوزش گفت کای‌سرچشمهٔ‌نوش
گرم صدجان بوددور ازجمالت — نخواهم بی رخ فرخنده فالت
من ار بر باد خواهم رفت شاید — مباد آن دم که بادی بر تو آید
سرم‌گر بفگنند[8] ازمن چه‌باکست — ولی دورازرخت بیم هلاکست
پس آنگه‌رو به‌ملاحان درآورد — که باید کار ما را چاره‌ای کرد
بسازید آنچه دانید[9] از صناعت — که‌گردور اوفتیم ازاین‌جماعت

۱ـ س: به ۲ـ س: چوچشم مهر ترك و مست و خونخوار ب: چوچشم مست مهر و ترك خونخوار ۳ـ س: زتاب شمع و مهرروی سرمست ۴ـ م،ب: خیرگی ۵ـ س،ب، قفچاق ۶ـ ب: جویان ۷ـ س: آن
۸ـ س: بفکند ۹ـ ب: دارید

هر آن چیزی که ماداریم باخویش	شما را باشد آن از اندك و بیش
چو ملاحان چنان دیدند گفتند	که ایشان کشتی ما چون گرفتند
شما تدبیر آن سازید کا کنون	ز چنگک این گروه آرید[1] بیرون
کز آن پس ما بدان صنعت که دانیم[2]	به یك ساعت از ایشان بگذرانیم
در آمد مهربان و چنگک بگشود	به خنجر کشتی از آن قوم بربود
چو ترکان خنجر هندی بدیدند	روان تیغ یمانی بر کشیدند
به پیکارو جدل مشغول گشتند	همه کشتی به کشتی بان بهشتند
بدو گشتند ملاحان به یکبار	بجستند از کف ترکان خونخوار
بسر آمد شرطهٔ اردیبهشتی	برون افتاد[3] از آن گردابه کشتی
بر آمد مهرو شد در خرگه خویش	جدا شد مهربان زو بادل ریش
همان هفته ندای کوچ برخاست	شه از بهر سفر محمل بیاراست
غو کوس رحیل آمد ز درگاه	برون بردند از ایوان هودج شاه
سپه در جنبش آمد میل در میل	رخ آوردند دز ره پیل در پیل
مه خرگه نشین مهر حصاری	چوطاووسی روان شد در عماری
نقاب ششتری[4] بر ماه بسته	طناب چنبری برگل شکسته
چو فلفل[5] مشك بر آتش فشانده	جهانی بر سر آتش نشانده
عروسان درر کیبش[6] مهد درمهد	فگنده تاب در مه شور در شهد
ز قندز قید[7] بر قاقم نهاده	دل قندز ز قاقم بـر گشاده
جرس جنبان شده بختی نوندان	رکیب افشان شده تازی سمندان[8]

۱ــ س: آیند ۲ــ د: کز آن ما بدان صنعت که دانیم (؟) س: کمان بس ما بدان صنعت که دانیم ۳ــ م: آمد ۴ــ ب: مشتری ۵ــ ب: چوغلغل ۶ــ س،م،ب: رکابش ۷ــ س: قند ۸ــ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد

جلاجل ناله بر کیوان کشیده — تبیره[1] زهرهٔ زهره دریده
به‌گاه صبح چون باد سحر خیز — برآمد مهربان بر پشت شبدیز
جنیبت راند بیرون با همالان — چو ابر دی مهی[2] گریان و نالان
غریب از آشنا بیگانه ازخویش — ملامت در[3] قفا و راه در پیش
به‌هرجا چشمه‌ها[4] از چشم رانده — دوچشم دلبرش در چشم مانده
نه‌مهرش سایه‌یی بر سر فگنده — نه‌از مهر او نظر برخور[5] فگنده
همه ره کرده از رخ[6] زرفشانی — بجای آورده شرط مهربانی
مجال آن نمی‌افتاد در راه — که باشد[7] اجتماع مهر با ماه
چنین تا خسرو طمغاج و سقسین — علم زد برحدود قصر شیرین
بت شیرین سخن ماه شکر ریز — نگار دلستان مهر دلاویز
فرستاد از هوا پیکی نهانی — که با یارم[8] بگو گر می‌توانی
دمی بیرون خرام ازخرگه‌امشب — گذاری کن بدین منزلگه‌امشب
که با هم از در عشرت در آییم — دمی چون صبح صادق خوش برآییم
چراغ فرخی را نوربخشیم — بهشت خرمی را حور بخشیم
چوخسرو مهربان ازشور شیرین — زده صد طعنه بر فرهاد مسکین
ازو تا خیل آن گلروی گلرنگ — زیادت بود گویند از دو فرسنگ
چو شب مشکین کمند افگند[9] بر ماه — رخ عالم فروز آورد در راه
ره خرگاه یار[10] خویش برداشت — حجاب عقل و دین از پیش برداشت
نمی‌دانست کان منزل کدامست — زمینی کووطن دارد کدامست[11]

۱ـ ب: به‌نیره ۲ـ س: دی مهش ۳ـ م: از ۴ـ س،م،ب: چشمه‌ای
۵ـ ب: خود ۶ـ ب: خود ۷ـ م: افتد ۸ـ ب: که یارم را
۹ـ ب: افتاد ۱۰ـ ب: ماه ۱۱ـ س،م،ب: چه نامست

رهی نارفته و جایی ندیده طناب خیمه‌ها درهم کشیده
طریق خانهٔ آن ماه گم کرد ره منزلگه دلخواه گم کرد
چوصبح ازجیب مشرق سر برآورد زمانه چتر زرکش در سرآورد
جهان پر نور دید از پرتو مهر ستاده برسر راه[1] آن پری چهر
همه شب انتظار یار کرده مژه در دیدگان مسمار کرده
به[2] هرسو پیك بینائی دوانده ز شامش تا در ظلمات رانده
وز آنجا با خدنگ‌دیده دوزش رسانیده[3] به حد نیمروزش
نظر کردند در یکدیگر از دور بپرسیدند حال چشم[4] رنجور
ز دل با هم به[5]دیده راز گفتند به‌ابرو حال دیده باز گفتند
زبان بی زبانی بر گشادند نشان بی نشانی باز دادند
حکایت از زبان حال کردند زبان را از حکایت لال کردند
اشارت درمیانشان ترجمان شد کرشمه با اشارت همزبان شد
به‌رمز عشوه گفتند آنچه گفتند به‌نوك غمزه سفتند آنچه سفتند
نه‌پای آنك برگردند ازآن‌جای نه‌جای آنك بنشینند از پای
چومستسقی که‌با جانی‌پرازتاب[6] کند از دور چشم تشنه[7]در آب[8]
زمانی چشم حسرت برگشادند پس آنگه رخ به‌منزلگه نهادند
وزآن پرواز گه پر باز کردند به‌آذربایجان پرواز کردند[9]
طلب هشیاربود و صبرسرمست هوا دستان نمای و باد در دست

۱- م: ره ۲- س: ز ۳- س،ب: رساننده تا ۴- ب: جسم
۵- ب: ز ۶- ب: جان پر از آب ۷- س: بسته ۸- ب: تاب
۹- س:

در آن پروازگه پرواز کردند به آذربایجان پر باز کردند

مهارت بر کناره مهره[1] می‌راند　　توقف در میانه نقش می‌خواند
مرض‌شان دور می‌ماند از مداوات　　نمی‌افتادشان بـا هم ملاقات
پس از یك چند مهر ماه رخسار[2]　　نگار بربر و خورشید فرخار
شبی رخ سوی قصر مهربان کرد　　زرخ[3] بستان‌سرایش گلستان کرد
تنش را جان‌وجانش را غذا داد　　دلش راقوت‌ورنجش‌را[4] شفاداد
فگندش طوق در گردن ز عنبر　　نهادش در دهان حلـوا ز شکر[5]
نمودش طره کاین طرار را بین　　به‌غمزه گفت کاین خون‌خوار را بین
کمندش‌داد کاین رادرمیان کش　　نباتش‌برد کاین را در دهان کش
زساعد ساختش سیمین حمایل　　ز مشك افگند در پایش سلاسل
چودیدش مهربان برجست وشدپیش　　گرفتش‌تنگ‌دربرچون‌دل‌ریش[6]
لبش برلب نهاد ومست بفتاد[7]　　چوزلف سرکشش از دست‌بفتاد
دلش درپرده‌سازشوق‌می‌ساخت　　عرض‌منضوبهٔ[8] پیوند می‌باخت
خیالش بست تا نقشی نگارد　　وزان شیرین دهن[9] کامی برآرد
شکرلب‌پسته را شکرفشان کرد　　حدیثی[10] چون‌شکرباا‌وبیان کرد
که‌گرداری‌چوبلبل‌برگ‌این‌شاخ　　میفگن بینوا غلغل[11] دراین کاخ
به کابینم به‌دست‌آر ار توانـی　　وگرنه کی دهددست این معانی
برین بودند کز خرگاه زر دوز　　برون آمد عروس عالـم افروز

۱ـ س: برکنار مهر　　۲ـ ب: پس، از یك چند مهر مهر رخسار　　۳ـ س: رخ　　۴ـ ب: دلش را قوت‌وقوتش را　　۵ـ س: حلوای شکر　　۶ـ نسخهٔ (س) این بیت‌را ندارد　　۷ـ ب: افتاد　　۸ـ د: منسوبه
۹ـ س،م: دهان　　۱۰ـ ب: حدیث
۱۱ـ ب: بلبل

چوطاووس بهشت آن کبك طناز	به‌طاووس آشیان خویش‌شد باز
زدوری مهربان چون شمع بگداخت	ز گریه یك‌نفس باخودنپرداخت
مدامش طالب پیوند می‌بود	بدین فکرو طلب خرسندمی‌بود
بسی زر داد تا کارش چوزرشد	بسی ره رفت تا راهش بدر شد
چو آمد پردهٔ آن‌ساز بر ساز	در آمد مطرب[1] شادی به‌آواز
سپهرمهره‌گردان مهره انداخت	تمامی مهره‌شان درشش در انداخت
به‌اقلیمی به‌حکم خسرو عهد	روان کرد ازضرورت‌مهربان‌مهد
ز مهرافتاد یك سال ازقضا دور	تن رنجورش افتاد از دوا دور
دل‌پردردشان‌ازهجرخون‌گشت[2]	شکیبایی کم وانده فزون‌گشت[3]
مه‌خورشیدرخ محمل روان‌کرد	رخ فرخنده سوی مهربان کرد
چوبر[4] نزدیك آن‌کشور مکان‌ساخت	به‌بومی‌چون‌کبوتر آشیان‌ساخت
ز ملك جم برآمد نره دیـوی	به‌جان انس و جان درزدغریوی
کمین بر مهر آتش روی بگشود	ز طرف چشمه‌اش چون‌بادبربود
ز مردم کرد پنهانش پری وار	برآوردش به‌گردون مشتری‌وار
چویوسف ساخت در زندان مکانش	چو عنقا کرد بر قاف آشیانش
به‌جان مهربان آتش در افتاد	چومهرازعشق بر کوه و درافتاد
نه‌روزی یافت از وصلش نشانی	ندیدش همچو گل در گلستانی
دل و جان‌درره سودای اوباخت	دو عالم تحفهٔ سودای اوساخت
چوخواجوازجهان‌می‌رفت ومی‌گفت	وزین[5]حسرت به‌مژگان‌سنگ‌می‌سفت
که دل داده حدیث جـان نداند	کسی کو دل دهد جان برفشاند

۱ـ س: در آن شد مطرب ۲ـ س،ب: شد ۳ـ س،ب: شد ۴ـب: در ۵ـ س: درین

درین دریا بسی رفتند چون ما — که نامد ساحل این ورطه پیدا
به‌تلخی داد جان فرهاد مسکین — ندیده کام جان از لعل شیرین
چو عشق آمد چه جای نام و ننگست — دل عشاق در آفاق تنگست
زهستی در گذر گر زانك مستی[1] — که در مستی نگنجد ملك هستی

پاسخ دادن شاه زاده مهران مهرسب را[2]

چو بشنید این سخن نوروز غمگین — زمین را کرد از آب دیده نمگین
جواهر بر زر خانی فروریخت — به‌دامن در عمانی فرو ریخت
ز مرجان[3] لؤلؤ لالا روان کرد — به‌پاسخ لعل را گوهر فشان کرد
که زورق تابکی بر خشك راندن — نصیحت نامه‌های خشك خواندن
به‌باد سرد کشتن شمع جانم — به‌آتش آب بردن از روانم
به‌طوفان راه سیلابم گرفتن — به‌گل مهر جهان تابم نهفتن[4]
نمك بر سینهٔ ریشم فشاندن — به‌گوگرد آتش تیزم نشاندن
شدم افسانه بی روی دلارای — مخوان افسانه و صبرم مفرمای
حدیث باستان تا چند رانی — به‌دستان داستان تا چند خوانی
صداعم کم کن ار سازی دوایم[5] — میفزا[6] رنجم ار خواهی شفایم[7]
مده دردسر این دلخسته رابیش[8] — که از نشتر نیاید مرهم ریش
ملامت پیش غمناکان دلتنگ — بود چون سنگ و جام و جامه بر سنگ[9]

۱ــ ب: هستی ۲ــ در نسخه‌های (س) و (م) عنوان محو است ۳ــ ب: زمژگان
۴ــ س: گرفتن ۵ــ م: دوا ام ۶ــ د: مفرما ۷ــ م: دوا ام
۸ــ ب: مده درد سر دلخستهٔ خویش ۹ــ س: جامه و سنگ م: بود چون سنگ و جامه و شیشه و سنگ

زبس گفتن صداعم کم نگردد ز بس گفتن[۱] دلم خرم نگردد [۲]
هوای گل ببرد آب روانم چو تشنه ز آب دوری چون توانم [۳]
به زیر پای محنت پست گشتم به بوی گل چو بلبل مست گشتم
شدم برباد دور از آن پری وش به هر بادی مزن برجانم آتش
مده پندم که عاشق نشنود پند حکایت تا کی و افسانه تاچند؟
مگو مرهم که دردم می‌فزائی میازارم به‌بوی مومیائی
حکایت باشد این معنی به‌گوشم که من خود بی‌حکایت در خروشم
چو دل بر باد دادم در هوایش سرم خالی مباد از خاك پایش
چه[۴] هریك قصهٔ نابوده خوانید ؟ چه[۵] هردم بیدقی بیهوده رانید؟
به‌افسون پرغمی بی غم نگردد به‌افسانه غم دل کم نگردد
کسی کش دل ز خون[۶] شد ناردانه نگردد به به افسون و فسانه
دلم آماج تیر جور تا کی ؟ سرم[۷] مست شراب دور تا کی ؟
به‌فصل گل اگر یاد آرم از باغ[۸] چولاله بر دل پر خون نهم داغ
به[۹] عشق قامت آن سرو آزاد کشم در دیده خاك پای شمشاد
من آن خوش نغمهٔ دستان‌سرایم که بودی جای در بستان سرایم
کنونم جفت بوتیمار گشته اسیر محنت و تیمار گشته[۱۰]
به‌بوی عود بر آتش نشستم ولی بادست بی زلفش به‌دستم
خیال چشم او در خواب بینم هوای روی او در آب بینم

۱ـ م: ز غم خوردن ۲ـ در نسخهٔ (س) این بیت به‌دنبال آمده است
۳ـ نسخهٔ (ب) این بیت و هشت بیت‌بعد را ندارد ۴ـ س: چو ۵ـ س: چو ۶ـ س: کسی کش دل ز غم ۷ـ ب: سر (؟) ۸ـ س،ب: یاد آوردم باغ ۹ـ ب: ز ۱۰ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد

به‌افسوسم[۱] مده برباد خرمن
مخوان‌برمن‌فسون‌کافسوس‌برمن

حدیث عقل کم گوکان فسانست
چه‌قولست‌این که‌سرتاسر ترانست[۲]

من آن خاکم که برصحرا فتادم
بدینسان خویش را بر باد دادم

به‌یکدم‌چون غبار از ره برفتم
غبار هستی[۳] از ره بـر گرفتم

ز گردره چو برگردون رسیدم
ز تاب مهر گردون را ندیدم

نشستم باخود و فرسوده گشتم
زخود بیرون‌شدم[۴] و آسوده گشتم

نظر با یار و یارم در نظـر نه[۵]
من ازغم‌بی‌خبر و اورا خبر نه[۶]

دلم جز کوی اوجایی دگر نیست
عجب‌تر اینك اوازدل‌بدر نیست

بهل تا بر پرم زین آشیانه[۷]
برون آیم ز بند آب و دانه

چو بلبل سر ز هر شاخی برآرم
گل‌خود روی‌خود رابرسر آرم

گر از پیشم براند ور بخواند[۸]
همینم بس که‌ز آن[۹] خویش‌داند

زنم دست طلب دردامن دوست
کزین‌پس‌دست‌ماودامن‌اوست[۱۰]

حجاب‌عقل‌ودین‌بردارم‌ازپیش[۱۱]
زبی‌خویشی‌شوم‌بیگانه‌ازخویش

خط مستی کشم در حرف‌هستی
سر هستی نهم برپای مستی

برآرم آتشی از جان پر غم
بسوزم هر دو عالم رابه‌یك دم

کشم در دیدهٔ هوش و خردمیل
زنم زهد و ورع را جامه درنیل

بشویم جزو معقولات را کل
در آویزم چو خار از دامن‌گل

۱ـ م: به‌افسونم ۲ـ س: چه قولست این که تا سر تا پا ترانست (؟)
۳ـ ب: نیستی ۴ـ ب: شده ۵ـ م: نظر نی ۶ـ م: خبرنی
۷ـ د: نهل تابرکنم زین‌آشیانه س: بهل تا برکنم این‌آشیانه ۸ـ د: گراز پیشم بخواند یابراند ۹ـ س: همین‌بس شد مرا که ۱۰ـ ب: دوست
۱۱ـ س،م،ب: حجاب عشق و دین برگیرم از پیش

حدیث عشق بر ناهید خوانم | کلام مهر بر خورشید خوانم[۱]
برون آیم ز بار خود به‌یك بار | ببازم جسم و جان را در ره یار
که تا چیزی ز من باقی نماند | شوم فانی و باقی یار داند[۲]
تو چون ننشسته‌ای با می پرستان | چه خیزد گر نگویی عیب‌مستان
مکن انکار شب خیزان دلسوز | که‌بنشاند[۳]شبی مهرت بدین‌روز
من بیچاره را کی چاره دانی | مگر وقتی که خود بیچاره‌مانی
مبر آب گرفتاران درین راه | که‌چرخت‌بفگند‌چون دلو‌در‌چاه
چو آیی در صف رندان بد نام | مزن میخوارگان[۴]را‌سنگ‌بر‌جام
چرا با ما ره انکار گیری | کزان[۵] ترسم که در این کار میری
بپرس آخر ز پیران کهن سال | که‌چون‌شد‌آن‌ملامت‌گوی‌را‌حال
وگر خواهی بگویم تا بدانی | حدیث عقل بر مستان نخوانی[۶]
به‌چشم طنز در رندان[۷] نبینی | ز راه وعظ با یکسو نشینی
نگیری عیب و پندم کار بندی | چو گل بر چشمهای ما نخندی

مثل زدن شاه زاده از داستان کمال و جمال و آن ملامت‌گو که برجمال عاشق گشت و از درد هلاك شد[۸]

طرازی نقش پردازان این مرز | طراز داستان کردند از این طرز

۱ـ م: دانم ب: کلاه مهر برخورشید رانم ۲ـ س: ماند ۳ـ م: که بنشینند ۴ـ ب: بیچارگان ۵ـ س: از آن ۶ـ س: ترانی
۷ـ س: به‌چشم عیب برمستان م: به‌چشم طنز درمستان ب: به‌چشم‌تبر در رندان
۸ـ م،ب: مثل زدن شاهزاده از داستان جمال و کمال و آن ملامت گوی‌که برجمال عاشق گشت و از درد هلاك شد، در نسخهٔ (س) عنوان محواست

که در کرمان جوانی پارسا بود　　که پیشش صحبت ترکان خطا بود
کمالش نام و نامی در کمالات　　برش اندیشهٔ عشق از خیالات
شرف نامی ندیمش[1] گاه و بیگاه　　چو ساغر همدم و چون سایه همراه
ز یك مادر گرفته شیر پستان　　مؤدب گشته با هم در دبستان
به‌روی یکدگر دلشاد بوده　　چو سرو از بوستان آزاد بوده
مهی دیدند روزی بر گذاری　　به‌قد سروی به‌عارض لاله‌زاری
رخش خندیده برصبح جهان‌تاب　　لبش در جوش کرده خون عناب
به‌نرگس تیغ بر مستان کشیده　　به‌نسرین پردهٔ بستان[2] دریده
به‌عشوه رخش برخسرو دوانده　　به‌خوبی دست برشیرین فشانده
به‌رخ شاه فلك را مات کرده　　به‌بی‌مهری ز گردون دست برده
جمالش نام کرده مادر دهر　　به‌دلبندی و خوبی شهرهٔ شهر
کمال از جان غلام روی او شد　　اسیر سنبل هندوی او شد[3]
چو درزنجیر گیسویش نظر کرد　　چو مجنون سر به‌شیدائی برآورد
دلش همچون کبوتر کرد پرواز　　چو تیهو گشت صید چنگل باز
ز رویش آتش دل آب برده　　ز چشمش درد هجران خواب برده
ز جام عشق گشته واله و مست　　ز دست دل شده همچون دل از دست
خیالش مونس شبهای تاریك　　تنش از مویه همچون موی باریك
نه‌دست آنك گیرد دامن یار　　نه‌پای آنك بر گردد از آن کار
نهانی با خیالش عشق می‌باخت　　ز عشاق ارغنون شوق می‌ساخت
شرف دانست کان مرغ سبك‌پر　　اسیر طغرل آمد چون کبوتر

۱ـ ب: شرف نامش ندیمی　　۲ـ م: به‌نسرین پرده بر بستان　ب: به‌نسرین پرده مستان　　۳ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد

بر آن مسکین زبان طعنه[1] بگشاد اساس وعظ بی هنگام بنهاد
که‌ای خورشید روزافروز ماروت فتاده در چه بابل چو هاروت
به‌بوی غنچه با خار اوفتاده ز بهر مهره با مار اوفتاده
خریده سنگ و لؤلؤ نقش بسته وز استسقا به‌دریا در نشسته
نخورده آب و در جیحون شده غرق نکرده اهرمن را از ملك فرق
بدان لمعه که پنداری که آبست زره بیرون مرو کانجا سرابست
نه هر باغی بود بستان سرایی نه هرمرغی بود دستان‌سرایی[2]
بهشتی‌پیکری کش حورخوانی نباشد دور اگر زو دور مانی
سهایی راگمان بردی که‌ماهست گدایی را لقب دادی که شاهست
کدامش[3] گل که‌خوانی بوستانش و یا آری به‌روی[4] دوستانش
ازو بگذر اگر روز جوانیست به‌بادش ده گر آب زندگانیست
که دیدی کان‌قمر رامشتری‌بود به‌مهر دیو بیزار از پری بود[5]
بسی هستند مه‌رویان در آفاق به‌دلبندی چوابرو درجهان طاق
چه دیدی کاین‌چنین‌واله فتادی خرد را در رهش بر باد دادی
اگر من دیدمی آن‌در سرشتش نه‌رضوان[6] خواندمی باغ‌بهشتش
وگریك‌ذره‌بودی دررخش نور به‌مه‌رویی شدی[7] در شهر مشهور
اگرماهست ماهی زرد چهرست وگر صبحست صبحی سرد مهرست[8]
رخش ماهست‌اما[9] گشته‌بی‌تاب لبش لعلست اما رفته از آب

۱– م: طعن ۲– ب: نه باغی بود و نه بستان سرایی ۳– م: کدامین
۴– ب: سوی ۵– نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۶– م: نه بستان
۷– ب: بده روئی شدن ۸– نسخهٔ (ب) این بیت را ندارد ۹– س،م،ب: لیکن.

اگر نسبت به‌نوروزش توان کرد ندیدم هیچ نوروزی چنان سرد
بتش خوانی وگر دانسته باشی چو او صدبت‌زسنگی برتراشی
کجا دل درسرزلفش توان بست که در مار سیه نتوان‌زدن دست
اگرگوئی‌که‌سروست[1] آنك برخاست وگر[2] بنشانیش بر دیدهٔ راست
معاذالله که من گویم کژست این[3] ولی‌بس[4] ناتراشیده‌است‌وچوبین
وگردهقان چو او سروی‌نکارد[5] بگویم راست اندامی ندارد
اگر ثعبانش آشفتست برماه دوهاروتش نگر افتاده در چاه
سزد گرصبح خوانندش که سردست ویاخورشید گویندش که‌زردست
برین[6] صورت نگارینی‌که دیدست؟ که‌خط‌درصورت‌مانی کشیدست
ولی از روی معنی آن[7] ندارد کسی کو آن ندارد جان ندارد[8]
ازین منصوبه با اونردمی‌باخت وزین آهنگ‌باا‌وساز می‌ساخت
چنین بر او دواندی هر زمانی برو خواندی برین سان‌داستانی
برین‌چون مدت شش[9] سال بگذشت خبر درهفت‌کشور منتشر گشت
که مقصود کمال از هر دوعالم جمالست این زمان والله اعلم
ز ناگه دهر دستان سازیی کرد زمانه باز لعبت بازیی کرد
چودر چرخ‌آمد این گردنده دولاب بزد نقشی دگر سیاره بر آب
مشعبد بازگردون دست بگشود به‌دستان مهره‌ای[10] ازحقه بنمود
جهان را ازقضا زین سبزگلزار دگر نوباوه‌ای آمد به بازار
جمال ماه وش در قبهٔ نور زرویش گشته عالم روضهٔ حور

۱ـ س: سرویست ۲ـ س: اگر ۳ـ ب: معاذالله اگرگویم کژ است این
۴ـ ب: ولیکن ۵ـ م: بکارد ۶ـ م: بدین ۷ـ س،م: جان
۸ـ م: کسی‌کو جان ندارد آن ندارد ۹ـ ب، یك ۱۰ـ س: حقه‌ای

شب‌خورشیدپوش‌ازرخ‌برافگند ز تاب چهره آتش درخور افگند
چوشاه شرق با تیغ[۱] جهان گیر به‌صحرا زد علم برعزم نخجیر
گوزنی کوهساری‌برکمر[۲] بود که از شیر شکاری بی‌خبر بود
کمنداندازگیسویش برون‌تاخت به‌یک‌موی ازکمربرخاکش انداخت
شرف را با جمال افتاد[۳] حالی که‌بودش‌یک‌نفس بی‌اوچوسالی
زمانه پیشه دارد نقش بندی گهی رومی نگارد گاه هندی[۴]
فلک بسیار داند مهره بازی کند از مهره بازی مهره سازی
بسی بازیچه‌ها[۵] کو یاد دارد یکی غمگین یکی را شاد دارد
گدایی را دهد اورنگ شاهی نهنگی را کند نخجیر ماهی
پلنگی کو زند بر نره شیران کند قوت از تهی گاه دلیران
چو بگشاید کمین صیاد تقدیر کشد در چنبرش چون روبه‌پیر
ازین نیل‌روان‌آبی که‌خوردست کزو بس‌کس که دارد نیلک[۶] بردست
به‌صنعت بین[۷] که رنگ آمیزگردون برآردهفت رنگ‌ازپرده بیرون
به‌یک رنگی درو دیدن نشاید که‌از رنگی[۸] دگر هردم بر آید[۹]
چرا گویی[۱۰] فلک‌نیلش‌درآبست که‌آن‌نیل از ره معنی سرابست
ز دهر سفله یک رنگی نیاید ز نسل ارمنی زنگی نیاید

۱- س: چو شاه چرخ با چتر ۲- م: گذر ۳- ب: انداخت
۴- س: گهی رومی‌نماید گاه زنگی ۵- س: تاریخها م،ب: بساتاریخها
۶- س،م،ب: نیل ۷- ب: بس ۸- ب: رنگ ۹- س،م،ب: اضافه دارد:

درآن پرده مزن‌گرعاقلی چنگ که هر دورش‌مخالف‌گرددآهنگ

۱۰ س: اکنون

ببر در دور چرخ لاجوردی   به لعل آتشی از چهره زردی
که صباغان[1] گردون سبك گرد   گهی نیلی برون آرند وگه زرد
چو ازبام حصاراین چرخ کژباز   به آهنگ مخالف شد نوا ساز
بر آمد زهره[2] ساز شوق درچنگ   به سوی پردهٔ دل کرده آهنگ
مه مهر جمال از اوج در تافت[3]   شرف روی ازمه وخورشید برتافت
سپهر آبگون آتش افروز   فگندش در حضیض آتش وسوز
دلش دیباچهٔ قانون غم گشت   تنش آماج پیکان ستم گشت
قرار و صبر برباد هوا داد   که رحمت بر چنان باد هوا باد[4]
ز دستان زمانه داستان شد   به خواری همچو خاك آستان شد
چوموبی گشته وزتب[5] رفته درتاب   زدل در آتش و از دیده در آب
سرش بر خاك وخاك ازدیدگان تر   مژه پرخون وخون بگذشته ازسر
به صبحش همنفس بادسحر خیز   به شامش هم سخن[6] مرغ شب آویز
دلش ازدست ودست ازکاررفته   تنش بی‌زور وجان بیزار رفته[7]
گهی ازدست دل بردل[8] زدی دست   گهی بیرون دویدی واله ومست[9]
روان گشتی به دشت ورود راندی   رخ آوردی به کوه ورودخواندی
چو دریایی درونش موج می‌زد   سرشکش موج خون براوج می‌زد
پرند هفت[10] رنگ آسمانی   به خون لعل می‌شد ارغوانی
دلش دیگ جگر می کرددرجوش   روانش ازجگر می خوردسرجوش

۱ـ ب: که صناعان   ۲ـ ب: نعره   ۳ـ ب: دریافت   ۴ـ م،ب: باد و هوا باد   ۵ـ م: چو موئی گشت و وز تب   ۶ـ س ، ب: هم نفس   م: هم قرین   ۷ـ س: تنش بی‌زور و جانش زار رفته   ۸ـ ب: گه از دست دل او بردل   ۹ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد   ۱۰ـ س: به دیده هفت

ز کارش بعد از آن برقع برافتاد چو یك تار قصب بربستر افتاد
به‌زیر ابر پنهان گشت ماهش روان خسته شد همراه آهش
ز غم پیمانهٔ عمرش نگون گشت[۱] توانایی کم و رنجش فزون گشت[۲]
به‌یك ره تیره شد[۳] آب حیاتش چو برگ کاه شد شاخ[۴] نباتش
سپیده‌دم که‌شب جان‌بر لب آورد کمال آتشین دل را طلب کرد
بسان شمع بربالین نشاندش ز دیده اشك در دامن فشاندش
گرفتش‌دست و گفت‌ای‌نور دیده بسی از من ملامتها شنیده[۵]
اگرمن کرده‌ام زنهار خواری مکن زنهار ترك دوستداری
شرف بین درهبوط ازمهر ماهی گدا بین پای‌بند از دست شاهی
مکن عیب من دلسوز مهجور که‌من سرمستم‌امروزوتومخمور
ترا انکار می‌کردم به‌مستی خود از مستی گرفتم ترك هستی
ز آزارت چنین زار اوفتادم ز انکارت بدین کار اوفتادم
چه‌بودم همنشینت در غم و درد کمال همنشین در من اثر کرد
ز سوز عشق بر[۶] آتش نشستم وگر نه من همان خاکم که‌هستم
تودانی حال سر مستان مدهوش که یکچندی ازین می‌کرده‌ای نوش
دل دیوانه را دیوانه داند مثال شمع را پروانه خواند
اگر روزی ترا ابرام دادم ببخشا چون بدین روز[۷] اوفتادم
ز مستوری به‌خود مغرور گشتم به‌مستی لاجرم مشهور گشتم
طبیبی کرده‌ام عمری ازین پیش کنون می‌میرم از درد دل ریش[۸]

۱ـ س،ب: شد ۲ـ س،ب: شد ۳ـ م: گشت ۴ـ م: آب
۵ـ س،پ: کشیده ۶ـ پ: در ۷ـ س: حال ۸ـ س: خویش

مگو کاین خنجر از دست که خوردی — ز دست آن که گستاخش تو کردی
اسیر دل حدیث دل نپرسد[1] — کسی کو ره رود منزل نپرسد[2]
مکن عیبم اگر عیب تو کردم — ببین در اشک سرخ وروی[3] زردم
ز هر چیزی که گفتم شرمسارم — چگویم چون ز رویت شرم دارم
به‌حق آنك همراز تو بودم — به‌جان دلسوز و دمساز[4] تو بودم
که‌چون من می‌روم با درد و تیمار — من پر درد را گه‌گه بیاد آر
ز راه لطف برخاکم گذر کن — سرخاکم به‌آب دیده تر کن
بخوان در گوش جانم قصهٔ دوست — که‌گوش جان من برقصهٔ اوست
وگر پیش تو هیچم آب روهست[5] — بگو چون برسر خاکم نهی دست
که‌اینست آنك جانان دید وجان داد — صلای جان فشانی در جهان داد[6]
پس آنگه کرد بدرودش که‌رفتیم[7] — بیك‌بار از جهان دل برگرفتیم[8]
رسیدش چون صراحی جان به غرغر — به‌خنده گفت خوش خوش همچوساغر
که‌جان دادیم و جانان را خبر نیست — به‌دست ما کنون چیزی دگر نیست
چراغ دل به باد سرد بنشاند — بزد آهی ودردم جان برافشاند[9]
بلی در قلب دشمن دوستداران — سپر کردند پیش تیر باران
طریق عشق راه ره روانست — ولیکن تحفهٔ این ره روانست
دل مشتاق[10] درمانی ندارد — سر عشاق سامانی ندارد

۱- ب: بپرسد ۲- ب: بپرسد ۳- ب: رنگ ۴- ب: دلساز ۵- س: اگر پیش تو هیچم آب رخ هست م: وگر پیش توام هیچ آب رو هست ب: وگر پیش تو هیچم آب و رو هست ۶- س: صلای جان شیرین در جهان داد ۷- ب: که رفتم ۸- ب: بهٔ ناکام از جهان دل بر گرفتم ۹- ب: بزد آهی و دردم را برافشاند ۱۰- س: عشاق

نداند عقل سرّ عشق بازی / چو هندو معنی الفاظ تازی
نه‌معبر دارد این دریا نه ساحل / نه پایان دارد این وادی نه منزل
بیا گر بخردی از باده مگریز / وگر نی با قدح نوشان میامیز
به‌مستوری مکن انکار مستان / میفشان آستین بر می پرستان
مبادا ساقــی دور از سر دست / زپای‌خم به بازارت کشدمست[1]
به بد نامی کند مشهور شهرت / به‌میخواری کند معروف[2] دهرت
جهان این شیوه‌ها را نیك داند / سپهر این نامه‌ها را نیك خواند
ز[3]خواجو این‌سخن‌رایاد می‌دار / دل انده پرستان شاد می‌دار
شراب‌بیخودی‌همواره می‌نوش / لباس عاشقی پیوسته می‌پوش
بپرس از ناتوانان تا توانــی / تصور کن ز روز ناتوانــی[4]
اگر[5] شیر ژیان را صید گیری / چـو در دام‌اوفتی در قید میری

پشیمان شدن مهران از ملامت شاه زاده و عذر خواستن[6]

بیا ای ترك آتش روی ساقی / بیار آن آب آتش رنگ باقی
می صافم‌بده‌کاین‌جرعه‌دردست / سر خم بازکن‌کاین کوزه خردست[7]
شرابی ده به میخواران مخمور / لعابی ده به بیماران رنجـور[8]

۱ـ ب: به بازارت به‌پای خم کشد مست ۲ـ س: مغرور ۳ـ ب: چو
۴ـ پس از این بیت نسخه‌های (م) و (ب) اضافه دارد:
مکن عیب اسیران برسرراه / که چرخت‌افکند یك‌روزدرچاه
۵ـ م: که‌گر ۶ـ در نسخهٔ (س)عنوان محواست م:
پشیمان شدن مهران از ملامت کردن نوروز و عذر خواستن ب: پشیمان شدن از ملامت شاه زاده و تمهید معذرت‌کردن ۷ـ س:
می‌صافم بده‌کاین جرعه خردست / سر خم‌بازکن‌کاین‌کوزه درداست
۸ـ س،م،ب: لعابی ده به‌بیماران محرور

غبار هستیم بنشان به جامی ... بده زان پخته‌یك شربت به‌خامی
مبر نامم که بد نام اوفتادم ... به بوی دانه در دام اوفتادم
بیار آن می چه می گویی حکایت ... بده جامی که مخمورم بغایت
صلای عام[1] در ده خاصه ما را ... به‌خلوتگاه سلطان خوان گدا را
مگو[2] پیمان که ما پیمان ندانیم ... قدح پر کن که ما پیمانه دانیم[3]
صبوحست و می‌رخشنده[4] خورشید ... شده روشن به‌ساغر چشم اومید
کنار چشمه و ما دشنه خورده ... شده سیر از حیات و تشنه مرده
خوش آن ساعت که رندان سحر خیز ... شدند[5] از آب جامد آتش انگیز
ندیدی[6] کاتشین رویان سرمست ... گرفته آب آتش رنگ در دست
می گلبوی چون در جام کردند ... رخ از عکس قدح گلفام کردند
ولی ساقی که جام باده در داد ... به‌جای می مرا خون جگر داد
مه‌دستان سرا چون چنگ برداشت ... دل نالنده‌ام آهنگ برداشت
نواگر رود ساز پردهٔ راز ... چنین آورد ساز قصه برساز
که چون مهران حدیث شاه بشنید ... ز مژگان قطره‌های خون ببارید
پشیمان گشت از آن افسانه گفتن ... به‌الماس زبان در دانه سفتن
به‌دیده بحر دستش پر گهر کرد ... به‌پوزش خاك پایش تاج سر کرد
به‌لابه گفت کای شاه سواران ... چراغ بزمگاه شهر یاران
منم خاشاك روب آستانت ... به‌دستان چون شوم همداستانت
که گر جان[7] دارم از بهر تو دارم ... وگر خون بارم از بهر[8] تو بارم

۱ــ ب: جام ۲ــ س: مکن ۳ــ س:
مگو پیمان که‌ما پیمانه‌داریم ... قدح پر کن که‌ما پیمانه داریم
۴ــ ب: می ورخشنده ۵ــ م: شوند ۶ــ م: نبینی ۷ــ م: اگر
جان ۸ــ س،م: درد ب: دست

به‌سرسبزی چوچرخ سبزرو[۱]کرد | شود روزم سیه گر بینمت زرد
ترا گر زانك نم در دیده آید | مرا سیلاب خونین در رباید[۲]
بلرزم چون دمت را سرد بینم | بمیرم چون دلت پر درد بینم
ز سوز تست آتش در درونم | ز زخم تست در دل[۳] موج خونم
همه‌اندوهم از غم خوردن تست | فغان من ز زاری کردن تست[۴]
چو آتش در دل گرم تو بینم | روم چون دود و بر آتش نشینم
چو از سوزت دلی[۵] پرتاب دارم | نیارم کز دل آتش بر نیارم
تو در دریایی و من غرقه در خون | زده آتش ز دل در کوه و هامون
ترا بینم چنین با [۶]سوز و بی‌ساز | ز سوزدل چو عود آیم در آواز[۷]
مشو گرم ار حدیثی[۸] سرد گفتم | متاب ار گوهری بی آب سفتم
به‌اندرز تو گر [۹]یك قصه راندم | سخن کوتاه کن کافسانه‌خواندم
منت هم بنده‌ام هم بنده زاده | سر تسلیم بر پایت نهاده
اگر داری هوای روم[۱۰] در سر | نخواهی کرد ترك دخت قیصر[۱۱]
مرا چون صید برفتراك خودبند | مکن همچون مگس محرومم از قند

۱–م: سرخ رو ۲– س: دیده‌زاید ۳– م ز زخم تست دل در
ب: ز زخم تست دل پر ۴– نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۵–ب: دل
۶–ب: بی ۷– پس از این بیت نسخه‌های (م) و (ب) اضافه دارد :
من آن گردم که از راه تو خیزد | نه آن خاکم که او آب تو ریزد
(* ب: ریزم – قافیه خراب است ۸– س: حدیث ب: حدیثی گرم گفتم
۹–ب: اگر پیش تو من ۱۰–م: یار ۱۱– نسخهٔ (ب) این بیت و شعر
بعد را ندارد س: بخواهی کرد ترك تخت قیصر

خدنگ کین برین مهجور منداز　　چو تیر از پیش خویشم دور منداز
بفرما تا نمایم جان فشانی　　کنم چون بخت نیکت هم‌عنانی
اشارت از تو وز من ره بریدن　　چو بلبل در هوای گل پریدن
چو زین بر کوههٔ شبدیز بندی　　به‌گاه پویه بر سیاره خندی
در افتم گرم چون خور زیر پایت　　به سر پویم چو سایه در قفایت
نه آنم کز تو یکدم دور باشم　　وگر بر دل زنی صد دور باشم[1]
به‌هر منزل که بیرق بر فرازی　　کنم چون بیرق آنجا سرفرازی
اگر آب آوری من آتش آرم　　کبابت از دل محنت کش آرم
ورت باید سپردن راه مستی　　کنم چون نرگس و گل می‌پرستی
وگر دردیر خواهی کردن آرام　　من و رهبان روم و روی اصنام
چو بلبل گر حدیثی رانی از گل　　چو ساغر نعره بردارم که قل‌قل
چو بشنید این سخن فرخنده نوروز　　بر افروزید روی عالم افروز
تبسم کرد و بروی آفرین خواند　　به‌تحسین از عقیقش گوهر افشاند
شه بیمار چون یکچند بگذشت　　چو چشم ناتوان یار خوش گشت[2]
نهانی ساز راه روم می‌ساخت　　سمند شوق بر آن بوم می‌تاخت
به‌ظاهر خویش را رنجور می‌داشت　　ز نزدیکان و خویشان دور می‌داشت
چو در مهران نشان مهر می‌یافت　　ز رویش آفتاب مهر می‌تافت[3]
حدیث عشق با وی باز می‌راند　　برو درس محبت باز می‌خواند
دلش نقش خیال یار می‌بست　　ز آهش برق آتش بار می‌جست
طبیب از درد او رنجور گشته　　ز نزدیکش سلامت[4] دور گشته

۱ــ ب: ز دیدار رخت مهجور باشم　　۲ــ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد
۳ــ نسخهٔ (م) این بیت و سه بیت بعد را ندارد　　۴ــ س: ملائک

خرد در کار او حیران بمانده — وجودش آستین بر جان فشانده
خوشا دردی که درمانش توان کرد — خوش آن مشکل که آسانش توان کرد
محیط عشق را معبر جنونست — طریق مستی از شارع برونست
دل ار جانان ندارد جان ندارد — که هر کو این ندارد آن ندارد
اگر داری سر سودای یاری — چه غم داری چو داری غمگساری
اگرچه غم درین ره کم نباشد — اگر غمخوار باشد غم نباشد

روان کردن شاه پیروز نوروز را
به‌زیارتگاه کوه و زاهدی که آنجا به‌عبادت مشغول بود[۱]

چو نوروز آمد و فصل بهاران — به‌می بنشسته شه باشاد خواران[۲]
جم سیمین سریر عالم[۳] افروز — شده زین خاتم پیروزه پیروز
ز کاخ مشتری با جام گلفام — زده[۴] زرین علم بر قصر بهرام
عروسان نباتی گشته شاداب — شده زنجیری[۵] ازسودای باد آب
هزار آوا نوا بر ساز کرده — گل صدبرگ برقع باز کرده
سمن رویان بلابل برگرفته — بلابل از عنا دل بر گرفته
به‌پیمانه می گلگون مروق — به‌کاشانه گل می گون مورق[۶]
در آمد چون مه[۷] تابنده نوروز — به‌پیروزی به‌شادروان پیروز
به لب فراش بزم کسروی شد — به‌طلعت شمع جمع خسروی شد

۱– در نسخهٔ (س) عنوان محواست م: روان کردن شاه پیروزنوروز را بزیارت زاهدی که در کوه بعبادت مشغول بود ب: روان کردن شاه فیروز نوروز را بزیارت گاه کوه و زایری که در آن مزار بعبادت مشغول بود ۲– ب: با باده خواران ۳– م: آتش ۴– ب: چو زد ۵– ب: زنجیر
۶– ب: مفرق ۷– م: گل

فلك را گل‌ز رخ بر گلشن افشاند جهان را در زلب دردامن افشاند
زمین‌بوسید و گفت‌ای‌شاه شاهان جنابت بوسه گاه داد خواهان
ترا هر روز نوروزی دگر باد ز هرچت هست عمرت‌بیشتر باد
تراشب روز باد[۱] و روز نوروز مرا هرشب هم آوا ناله و سوز
درین‌مدت که‌برمن‌تیره شدبخت وجودم سست گشت وکار شد سخت
جهان در ورطهٔ تیمارم انداخت بدینسان خسته وبیمارم انداخت
هر آن‌آتش که در جان من افتاد نصیب دشمن شاه جهان باد
طبیب اربیندم‌درشب‌بدین‌سوز[۲] مرا گوید ز سودایی بدین روز
ولی‌رویم‌نگر کانکس که‌داناست ز رنگم نقش‌برخواند که صفراست[۳]
چنان رنج از تنم آتش فروزد که تب را برتن من دل بسوزد
مرادریاب ازاینسان‌زارورنجور که نزدیکست کزهستی‌شوم‌دور
اگر اسکندرم بیزارم از روم که بال و پر بیفگندم درین بوم
ولی‌غاریست‌دراین کوه‌سرکش مزاری فاضل و منزلگهی‌خوش
مقام خضر و جای نیك مردان درو قطب سپهری سبحه‌گردان
در آنجا معتکف پیری ز ابدال چوقطب‌خلوت‌گردون‌کهن سال
به‌معنی معبد او بیت معمور به‌صورت خاك پایش سرمهٔ‌حور
اجابت‌دردعایش‌گشته[۴] مضمون دعایش با اجابت گشته مقرون
اگر فرمان دهد شاه جوانبخت که‌برخوردارباداز‌تاج وازتخت
کنم پرواز ازین تنگ آشیانه نهم چون تشنه رخ درآبخانه[۵]

۱ـ ب: ترا شب باد روز ۲ـ ب: طبیب ار بیندم در تب بدین روز
۳ـ س: سوداست ۴ـ ب: کرده ۵ـ س: برآب دانه ب: منم چون
تشنه رخ بر آبخانه

بر آن مرکز کنم دوری چو پرگار ‌ ‌ ‌ در آن چنبر کشم مژگان چو مسمار
بمالم روی را بر خاك آن کوی ‌ ‌ ‌ شفیع آرم روان را آب آن روی
زنم بر آن محك نقد دل ریش ‌ ‌ ‌ عیارش باز دانم از کم و بیش
دهم آن گوشه را از دیدگان آب[1] ‌ ‌ ‌ کنم آن شوشه را از رخ زرناب
مگر خضرم از آن مشرب[2] که دانی ‌ ‌ ‌ دهد یك شربت آب زندگانی
دمی در[3] من دمد عیسای مریم ‌ ‌ ‌ کند عظم رمیمم زنده دردم
بود کایم به هوش از خواب مستی ‌ ‌ ‌ ز بیماری رسم در تن درستی
زمهرش چون بدانسان دید پیروز ‌ ‌ ‌ شب دیجور گشتش روز نوروز
رخش شد پرنیان زر کشیده ‌ ‌ ‌ جواهر برسر افشاندش ز دیده
بسر آشفت از تضرع کردن او ‌ ‌ ‌ شد اندهگین از انده[4] خوردن او
دلش می‌داد بر[5] هجران گوایی ‌ ‌ ‌ که می‌دید از زمانه بی وفایی
ولیکن خویش را با آن نیاورد ‌ ‌ ‌ سرشك دیده از مردم نهان کرد
سرش بوسید و گفت ای نوردیده ‌ ‌ ‌ نرفته گامی و کامی ندیده
گرت دل[6] می‌نشیند ورنه برخیز ‌ ‌ ‌ بر آبر باد پای آتش انگیز[7]
در آن گلشن نفیری کن چو صلصل ‌ ‌ ‌ بر آن گلبن صفیری زن[8] چو بلبل
طوافی کن در[9] آن معمورهٔ نور ‌ ‌ ‌ بپرواز آ در آن مقصورهٔ حور
فرود آور سر و دستی بر آور ‌ ‌ ‌ بنه پایی و خود را بر سر آور
برو باشد که قفلت برگشاید ‌ ‌ ‌ اگر[10] کاری کنی کارت بر آید
پس آنگه با گروهی سال خورده ‌ ‌ ‌ تماشای جهان بسیار کرده

۱– س: دهم از دیدگان آن گوشه را آب ‌ ‌ ۲– ب: شربت ‌ ‌ ۳– ب: بر
۴– م: زانده ‌ ‌ ۵– ب: از ‌ ‌ ۶– ب: او ‌ ‌ ۷– ب: برآبر بادپا آتش برانگیز ‌ ‌ ۸– ب: کن ‌ ‌ ۹– ب: بر ‌ ‌ ۱۰– ب: که‌گر

روان کردش چو سوی کعبه حجاج	و یا خورشید یثرب را به‌معراج
ملک‌زاده دلش چون غنچه بشکفت	زمین بوسید و برخسرو ثنا گفت
ستایش را نقاب از رخ برافگند	دعا را معجر نو در[1] سر افگند
برون آمد چو باد از گلشن شاه	رخ بستان فروز آورد در راه
چو بلبل کز قفس یابد رهایی	به‌پرواز آید و گردد هوایی
و یا زندانیی کازاد گردد	به‌وصل غمگساران شاد گردد
به‌مژگان گوهر ناسفته می‌سفت	عزیمت‌را کمر می‌بست و می‌گفت
که تا کی نخل مهر از موم سازم	چو مرغ کور با این بوم سازم
چو یوسف چند در زندان نشینم	وطن در کلبهٔ احزان گزینم[2]
ز دیده سیل در دریا فشانم	کمیت اشک بر صحرا دوانم
چو جسمی خالی از جان چند باشم	به‌مرگ خود چرا خرسند باشم
چو زر تا کی گدازم در دل سنگ	کناری گیرم از این کورهٔ تنگ
چو مرغ آیم به پرواز از نشیمن	به‌بوی گل کنم در باغ مسکن
زنم بر برج کیوان ماه منجوق	نهم سر یا بر آرم سر به عیوق
کشم پیر[3] فلک را جامه در نیل	کنم سرمه زمین را میل در میل
چو اسکندر فرس بر روم تازم[4]	علم از قصر قیصر برفرازم
بسازم مرهمی بهر دل خویش[5]	کنم درمان این درد دل ریش[6]
پس آنگه باد پا را در ره افگند	ز نعل[7] چرمه آتش در مه افگند
به‌کوه و در روان شد با همالان	دلش از زخم تیغ مهر نالان

۱ـ ب: بر   ۲ـ ب: نشینم   ۳ـ م: پر   ۴ـ س: چواسکندر برروم تازم   ۵ـ ب: ریش   ۶ـ م: خویش ب: کنم‌درمان درد این دل‌ریش
۷ـ ب: زلعل

فرود آمدن شاه زاده نوروز با موبدان در مرغزار و به‌عشرت مشغول شدن و ایشان را مست گذاشتن و روی به‌روم آوردن[۱]

خوشاوقتی که سرمستان مدهوش — خورند آب حیات از چشمهٔ نوش
سپیده دم سمن رویان شاداب — برافروزند چون خور آتش از آب[۲]
رسد رضوان در آن سرمست مخمور — که نوشد آب کوثر از لب حور
خوش آن نوروز سلطانی که بلبل — به[۳] سرمستی زند گلبانگ بر گل
خنک صبحی که از باد سحرگاه — بیابد ورقه بوی زلف گلشاه
خور[۴] آیین قاصدی کز غایت مهر — به‌اورنگ آورد پیغام گلچهر
خوش آن ساعت که بشر آتش انگیز — بشارت یابد از هند دلاویز
همایون وقتی و خرم زمانی — که یابد بی دلی آرام جانی
زند آدم دم از گلزار رضوان — نگین مملکت یابد سلیمان
بشیر آید سوی یعقوب غمگین — به‌یوسف باز بیند ابن یامین
کشد وامق شراب از جام عذرا — بر آید فال سعد از نام اسما[۵]
کند مجنون گذر زین آستانه[۶] — نهد در کوی لیلی آشیانه
زند خسرو علم بر قصر شیرین — پیام ویس آید سوی رامین
بتابد روی شمع از برقع نور — رسد پروانه را از وصل منشور
شود طالع زمشرق صبح اومید — دل ذره بر افروزد ز خورشید
در آن مجلس که از جان راز گویند — به جانان قصهٔ جان[۷] باز گویند

۱ــ در نسخهٔ (س) عنوان محواست ب: فرود آمدن شاه با موبدان در مرغزار و به عشرت مشغول شدن و ایشان را شب آنجا مست در خواب گذاشتن و روی به‌روم نهادن
۲ــ ب: آتشین آب ۳ــ ب: ز ۴ــ ب: خود ۵ــ ب: بر آید نامِ سعد از فال اسما
۶ــ س: آشیانه ۷ــ س،م،ب: دل

سخن گویی که بود از لب شکرریز   سخن را کرد ازینسان شکر آمیز
که چون خاتون خلخ شمسهٔ چین   برون آمد ز قصر گوهر آگین
در بستان اخضر بــر گشودند   ز سبزه لالهٔ احمر نمودند
پدید آمد ز ناگه مرغزاری   ز هرگوشه نواگر مرغ زاری
شده از سبزه طرف جویباران   چو خط سبز فام گل عذاران
شقایق جام گلگون درکشیده   درختان راستی قد برکشیده[1]
چراگر آهوان برطرف آن راغ   نواگر بلبلان[2] در صحن آن باغ
شه خورشید رخ فرخنده نوروز[3]   بزد بیرق بر آن دشت دل افروز
مه خرگه ز برج مه بر افراخت   در آن گلشن چو بلبل آشیان ساخت
به هرجا موبدان آرام کردند   بر آسودند و عزم جام کردند
مــی لعل نشاط انگیز جستند   غبار غم ز لوح دل بشستند
بر آمد مه ز جام آسمان رنگ   رخ نسرین بر آن گشت ارغوان رنگ
قدح شد کوثر و آتش رخان حور   ز نزدیکان مجلس چشم بد دور
دل مست از گل حمری[4] گشوده   روان از نالهٔ قمری فزوده
صراحی خنده‌ها بر کاس می‌زد   قدح گلبانگها برطاس می‌زد
لب ساقی چو با می راز می‌گفت   لب ساغر یکایک باز می‌گفت
چو زینسان بود بزم و باده زین دست   حریفان زآب آتش گون شده مست[5]
نیامد یادشان از بر نشستن   چو خور زرینه زین بر کوه بستن

۱ـ نسخهٔ (ب) این بیت را ندارد   پس از این بیت نسخهٔ (م) اضافه دارد :
گل از گل تاج کاووسی نموده   گل از گل پر طاووسی نموده
۲ـ س: بلبلی   ۳ـ ب: فیروز   ۴ـ ب: خیری   ۵ـ س: حریفان
زآب آتش روی سرمست

به‌عشرت تا به‌شب پرواز کردند　　چوشب شد خواب را پرباز[1]کردند
خرد را خانه پـردازی نمودند　　ز سرمستی سر اندازی نمودند
شه دل داده تـرك خواب کرده　　به‌گریه جام می‌را آب کرده
هوای رفتنش در سر فتاده　　دل دیوانه بـر رفتن نهاده
خیال راه روم آورده در پیش　　سفر را نقش بسته با[2] دل ریش
چو از طارم برون آمد شه[3]شام　　به‌زیر افتاد شاه خاور از بام
درآمد زنگیی شوریده ومست　　پر از گل‌آستین وشمع‌دردست
شب افگنده در آب نیل جامه　　سیه کرده فلك را روزنامه
گرفته خواب ره بر مرغ‌وماهی　　نفس دربسته مرغ صبحگاهی
شه آتش فروز ازجای برجست　　چوآتش مهد زربر بادپا بست[4]
به‌طاووسی‌بر آمدچون عقابـی　　و یا بر پشت ابری آفتابی
دونده[5] کوه‌راااز جای بر کرد　　به پویه‌کوه رازیر و زبر کرد
صفیری زدچو مرغ و کردپرباز　　وزآن پیروزه‌گلشن‌کرد پرواز[6]
به‌یك‌جستن‌کزان‌منزل‌برون‌راند　　فلك را هفت میدان باز پس ماند
توگفتی ره نوردش باد گردید[7]　　بساط خاك را در هم[8]نوردید
مه تابنده را در تـاب می‌کرد[9]　　سپهر تیز رو را آب می‌کرد
به[10]سرعت خنده‌هابربرق می‌زد　　زمین را[11]ضربه‌ها برفرق‌می‌زد

۱ـ س: برساز　　۲ـ س: بر　　ب: در　　۳ـ س: ره　　۴ـ ب: چوآتش‌مهد زر بر پای بربست　　۵ـ س،ب: رونده　　۶ـ ب: از آن پروازگه بگرفت پرواز　　۷ـ م: توگفتی نوردش بادگردید　　۸ـ ب: ره　　۹ـ ب: مه تابنده درتاب می‌کرد　　۱۰ـ ب: ز　　۱۱ـ س: زرفتن

گهی که پیکرش بر قله می‌جست — گهی بر روی هامون نقش می‌بست
گهی با چنبر مه مهره می‌باخت — گهی از پشت ماهی مهره می‌ساخت
ز نعل باد پا آتش جهانده — صبا را برسر آتش نشانده
عقـابش طیرهٔ طیاره گشته — نفیرش همـدم سیاره گشته
عنانش دستگیر بـاد بستان — رکابش پای بند ابر نیسان
برید فکر را زو دست بر دل — براق وهم را زو پای در گل
وز انسو یاوران باده پیمای — چوکوه ازجام سنگین مانده برجای
سحر گه‌چون‌بر آمدبانگ[1] شبگیر — خروس صبح‌خوان[2] برداشت تکبیر
برون افتاد زاغ از آشیانه — حواصل کرد برکهسار خانه
شدند ازخواب مستی‌جمله‌بیدار — ندیدند از شه دل داده آثار
چو آتش از دل خارا بجستند — به باد خاره فرسا بر نشستند
پی که پیکر شه بر گرفتند — چوسایه در پی‌اش ره برگرفتند
براقان را ز هر جانب براندند — چوبرق ازکوه ودربیرون جهاندند
کسی زان شاهباز تیز پرواز — نگفت از هیچ بابی[3] نکته‌ای باز
چوکام دل نشد حاصل به ناکام — بپیچیدند روی از ره به‌فرجام
به‌زیر پی در آوردند ره را — وزآن معنی خبر دادند شه را
چوپیروز[4] این‌حکایت کردمعلوم — که‌شد نوروزچون‌عنقا ازآن‌بوم
چو چین زلف بت رویان بر آشفت — زخود بیرون شد وبا خویشتن‌گفت
که خسرو بی لب شیرین نسازد — عجب گر جان شیرین در نبازد
چو تشنه در هوای آب میرد — چگونه درسرابش[5] خواب‌گیرد

۱ـ ب: مرغ ۲ـ س: چون ۳ـ س: جائی ۴ـ ب: خسرو
۵ـ م،ب: شرابش

چو رفت از آشیان آن کبک دمساز   نمی‌دانم که دیگر بینمش باز[۱]
که از عمر آنچه آن به بود بگذشت   ولیکن[۲] کارم از بهبود بگذشت
بود کافتم ازین دریا به‌ساحل   و یا آیم ازین وادی به منزل

رسیدن نوروز به‌سرحد روم به[۳] شروین ابن شروان و با او حرب کردن[۴]

دلا تا چند ازین صورت پرستی   علم بر ملك معنی زن که رستی
برین پیل دمان محمل میناز   وزین نیل روان زورق بپرداز
که رخت هستی از محمل فزونست[۵]   طریق حیرت ازمنزل[۶] برونست[۷]
کشیشانی که در این دیر هستند   همه بی می ز جام دور مستند
تو نیز ای یار بی می مست می‌باش   بلندی می‌نمای و پست می‌باش
علم بر کش به‌طرف منظر دل   قلم در کش به‌نقش پیکر گل[۸]
برو از نه پدر میراث بستان   بجوی از چار مادر شیر پستان
بیفشان دست بر ایوان غبرا[۹]   بر آور سر[۱۰] به‌شادروان خضرا
جهان بین فلك را میل درکش   جهانگیر خرد[۱۱] را نیل درکش
رخ ازسرچشمهٔ خورشید برتاب   که باشد بی‌حیا و شوخ و بی‌آب
وطن کن در مکان بی‌مکانی   بجوی از خود نشان بی‌نشانی

۱ـ س: نمی‌دانم که بینم دیگرش باز   م: نمی‌بینم که دیگر بینمش باز   ۲ـ ب: که دیگر   ۳ـ ب: رسیدن شاهزاده نوروز در حد روم   ۴ـ درنسخهٔ (س) عنوان محواست   ۵ـ م: برونست   ۶ـب: معنی   ۷ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد   ۸ـ س،م: دل   ب: قلم درکش به‌حرف پیکر دل
۹ـ م،ب: برافشان دست از دیوان غبرا   ۱۰ـ ب: در   ۱۱ـ م: فلك

میی در کش ز جام لعل خورشید رهی بشنو ز بانگ چنگ ناهید
شرابی خالی از پیمانه کن نوش حدیثی عاری[1] از افسانه کن گوش
به هم در دوز[2] چشم هی هستی ز هم بر در دهان میم مستی
فرودآ بر در کاشانهٔ دل برون بر گنج ازین ویرانه منزل[3]
طوافی کن به گرد خرگه ماه به دست آور چو خوزین[4] جرعهٔ شاه
چو نوشیدی ز جام شاه باده بپرس آنگه ز حال شاه زاده[5]
که چون کرد از خراسان قطع اومید ز حد روم سر برزد چو خورشید
سمند تیز تازش کرده پرباز[6] به کوه و درچو طغرل کرده پرواز
برون از ناله او را همدمی نه به غیر از سایه او را محرمی نه
در آب افتاده از اشکش نهنگان در آتش رفته از آهش[7] پلنگان
بروگرینده ابر نو بهاری وزو در ناله کبك کوهساری
چو لاله بردمید از باغ جمشید گل افشان کرد گردون بر سر شید[8]
گل صد برگ باغ مهربانی رخ[9] و چشمش زرخانی و خانی
نشیمن کرد در[10] پیروزه دشتی چه دشتی از دل افروزی بهشتی
چراگاه گوزن و آهو و رنگ به هر سو چشمه‌های آب خون رنگ[11]
گذار نره شیر و جای نخجیر درو نخجیر گیران جایگه گیر

۱ـ ب: خالی ۲ـ ب: دربند ۳ـ س: برون گنج از این ویرانه دل م: ویرانهٔ دل ۴ـ س: به‌دست آور چوزدین م: بدست آور چو خوزبن ب: بدست آور چو خوز زین ۵ـ نسخهٔ (ب) این بیت را ندارد
۶ـ س: سمند تیز بارش کرده پرتاز م،ب: سمند تیر تازش کرد پر باز
۷ـ ب: آبش ۸ـ س: بید ۹ـ س: زرد ۱۰ـ س،م،ب: بر
۱۱ـ د: زنگ

چو شه کرد آشیان بر طرف آن راغ   عقابی دید شبگون چون سیه زاغ
زمین کوبی جهان پیمای شبرنگ   به سم ماه و به پیشانی شباهنگ
کفل پوشش ز دیبای گهردوز[1]   بر آن دیبا گهرهای شب افروز
چراگر بر کنار سبزهٔ جوی[2]   وز آنسو سبز خطی یاسمن[3] بوی
گشوده رخ چو خرم نوبهاری   نشسته در میان سبزه زاری[4]
گوزنی را به‌آتش برفگنده   ز دل دودی به‌آتش در فگنده
دمی اشکش بر آتش آب می‌زد   دمی آهش در آتش تاب می‌زد
زمانی عقد مروارید می‌بست[5]   زمانی لب به‌مروارید می‌خست
چو شه را دید همچون آتش تیز   بر آمد برسیه کوه سبك خیز
به‌دستش خنجری[6] زهر آب‌داده   به فتراکش کمندی تاب داده
براوزد نعره و با او در آویخت[7]   زنعل[8] خاره سم آتش برانگیخت
ملك هم باد پای از جای بر کرد   بساط خاك را زیر و زبر کرد
رخ تابنده چون آتش برافروخت   به الماس آتش افروزی[9] در آموخت
به‌جمله هر دو با هم در فتادند   به تیر و تیغ رخ دررخ نهادند
شف تیغ و ترنگ تیر برخاست   زهرسو بانگ دار و گیر برخاست
سیه زاغ کمان آمد در آواز[10]   عقاب چار پر بگرفت پرواز
مسام جوشن ازخوی شد پر از آب[11]   زبان خنجر از دم شد پر از تاب
کمان چاچیان را[12] پشت بشکست   نی[13] سوفار درانگشت بشکست

۱- ب: از دیبای زر دوز   ۲- س: سبزه و جوی   ۳- ب: یاسمین
۴- ب: لاله زاری   ۵- س: می‌جست   ۶- م: خنجر   ۷- د: برو زد و با او در آویخت
۸- ب: ز لعل   ۹- م: به الماس افروزی
۱۰- س: به‌پرواز   ۱۱- س: مشام سوسن از خون شد پر از آب   ۱۲- م: چینیان را   ۱۳- ب: پی

برفت‌آب رخ صمصام خون‌ریز زبان کوتاه شد زنگی[۱] سرتیز
زره رااز کشاکش بندبگسیخت سرازخودگران‌پیوندبگسیخت[۲]
سر زلف کمند از آب رفته لب لعل سنان از آب رفته
تکاور همچو خر درگل بمانده صبا را از تکاور دل بمانده
شه مهر آزما از کین بر آشفت دلش چون‌سنبل‌پرچین‌برآشفت
برآورداز جگربانگی‌دل‌آشوب[۳] ز جا بر کرد مه نعل زمین کوب
در آمد چون پلنگی رنگ‌دیده ویا شیری دم آهـو شنیده
کمربندش گرفت‌و سر برآورد[۴] ززینش در ربود و برسر آورد
دروگشت‌و زبر گارش[۵] بیفگند نمودش زوری‌و زارش بیفگند
بجست ازبادپاچون‌شیرسرمست ببستش بازو[۶] وبر سینه بنشست
درفشان کرددر کف‌آبگون میغ به‌خونش[۷]خواست تاگلگون‌کند تیغ
جوان‌خسته‌خاطرچون[۸]چنان‌دید که‌سر برپای تیغ سرفشان[۹]دید
زنرگس دان‌چشمش‌لاله‌بشکفت برآورد آه وازدرد[۱۰]جگر گفت
دلی‌دارم که جزمأوای غم‌نیست سری‌دارم که‌جزخاك قدم‌نیست[۱۱]
که‌جان‌رفت ورخ جانان ندیدم گذشتم از سر و سامان ندیدم
به بوی دانه افتادم درین دام به ترك کام دل کردم بناکام[۱۲]

۱ـ س،م،ب: هندوی ۲ـ پس ازاین بیت نسخه‌های (س)،(م) و(ب)اضافه دارد:

زبان تیغ دندان شد به یکبار شده در حلقه نیزه چون سیه مار

۳ـ پرآشوب ۴ـ ب: برسرآورد ۵ـ س: پیکارش ۶ـ ب: زانو

۷ـ م: به‌خوانش ۸ـ م،ب: آن ۹ـ س: خون فشان

۱۰ـ م: دود ۱۱ـ نسخه‌های (م) و (ب) این بیت را ندارد ۱۲ـ ب:

به‌بوی دانه در دام اوفتادم به ترك کام ناکام اوفتادم

وگر برباد خواهد شد روانم	فدای جان جانان باد جانم
نجسته آرزوی دل ز دلبر	کنون افتاد اومیدم به محشر
دل شه گرم گشت از آه سردش	ز دل سوزی سؤالی گرم کردش
که ای بر من کمند کین گشاده	به‌پای خویش در دامم فتاده
مرا نا بوده روزی با تو بازار	نه در بازاری از من دیده آزار[۱]
کشیده خنجر و بر من دوانده	به‌دست‌خویش برخود تیغ‌رانده
چو آهو گشته صید شیر گیران	زده شمشیر با شمشیر گیران
نخستین بازگوی از نام خویشم	دگر از آرزوی و کام خویشم
جوابش داد آن مرغ هوایی	که ای پیدا ز تو فرهمایی
به‌مستی‌گر بشد کاری ز دستم	بگیر از مرحمت دستم که مستم
رود بی ره کسی کو ره نبیند	فتد در چه کسی کو[۲] چه نبیند
منم آزاده شروین پورشروان	شده صید عقابان چون تذروان
گهم[۳] منزل به کوه و گه به‌هامون	زدورچرخ‌سرگردان‌چوگردون[۴]
بود در این نواحی کوهساری	بر آن کهسار پولادین حصاری
درو سالاری از نسل منوچهر	سر بیرق زده برطاسك مهر
شراب ازمشرب شمشیر[۵] خورده	کباب از گرده گاه شیر کرده[۶]
سپاه وی ز مور و ماهی[۷] افزون	شمار گنج او زاندازه[۸] بیرون

۱ــ ب:

مرا نابوده روزی بر تو آزار	نه در یادآری از من دیده آزار

۲ــ س: هر آن‌کو	۳ــ ب: کنم	۴ــ ب: هامون

۵ــ م: خورشید	۶ــ س،ب: خورده	۷ــ ب: مار

۸ــب: شمار گنج از اندازه

درون پرده‌اش دختی چو خورشید — رخش خندیده بر گلزار جمشید
به گیسو[1] چین و رخ بتخانهٔ چین — فشانده خسروانش جان شیرین
پدر را سلم رومی خوانده قیصر — فلك[2] سلمی نهاده نام دختر
مرا شد مدتی کان کبك طناز — چو تیهو کرد صید چنگل باز
ندیده همچو مه روزی[3] تمامش — به بوی دانه افتادم به دامش[4]
سرشکم دور از آن بادام میگون — نمی‌دانم که عنابست یا خون
نه دل را می‌توان انکار کردن — نه توبت می‌توان زین کار کردن
نه زر چندانك بفشانم درین کار — نه زور آنك سازم برگ پیکار[5]
نه روی آنك بر دلبر کنم پشت — نه دست آنك با خنجر زنم مشت
دل شه زاده بریان شد ز داغش — فروزان گشت[6] از این آتش چراغش
امانش داد و از چنگش رها کرد — به لابه گفت خوش باش ای جوانمرد
که گر آید به پایان روزگارم — نهم سر یا مرادت برسر آرم
که گر[7] گل گردد از خارش نترسم — وگر گنج از دم مارش[8] نترسم
چو صبحش برفرازم بیرق از بام — چو خورشیدش برم محمل سوی شام
چو مه منزل کنم روزی به برجش — چو یاقوت آورم بیرون ز درجش[9]
اگر لعلست از کانش بـرآرم — وگر لؤلؤ ز عمانش برآرم
کنم کاری که کارت برگشاید — که کاری باشد ار کارت برآید
دلش خوش[10] گشت شروین جگر سوز — بجست از جای خود چون باد نوروز
زمین بوسید و در پای شه افتاد — که در پایت روانم خاك ره باد

۱ـ م: زگیسو ۲ـ ب: ملك ۳ـ ب: ندیده همچو روی مه
۴ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۵ـ ب: این کار ۶ـ ب: شد ۷ـ م: اگر
۸ـ س: وگر گنج آید از مارش ۹ـ ب: برجش ۱۰ ـ س، ب: خون

اگر بندست بند افتادهٔ تست — ورش عمرست مهلت دادهٔ تست
توچون باشی زهیچم غم نباشد — کز اقبال تو شادی کم نباشد
برین دشت آشیانی هست ما را — اگر چه این محل نبود گدا را
بیا تا باتو یکدم خوش برآییم — به رویت چشم دولت برگشاییم
برو کرد آفرین شاه جوانبخت — پس آنگه زد بر آن آرامگه تخت[۱]
برآسودند از[۲] هم با غم و درد — بشستند از دل غمگین به می گرد

رفتن شاه زاده نوروز به وسیلت یاقوت خادم به قلعهٔ سلم رومی و داستان او[۳]

در آن خرگه[۴] که بامه مهر[۵] بازند — ز اختر مهره سازان مهره سازند
سحرگه قبله جمشید گیرند — شراب روشن از خورشید گیرند
صراحی ازمهی[۶] دمساز خواهند — زدل خون صراحی باز خواهند
رخ ساغر[۷] به آب دیده شویند[۸] — می ساغر به[۹] آب دیده جویند
چراغ دل ز شمع[۱۰] جان فروزند — بخور جان ز تاب سینه سوزند
چو ابرادهم به قله بر دوانند[۱۱] — سر دستی به دریا بر فشانند[۱۲]
حریفان دردی میخانه نوشند — ندیمان ز آتش پیمانه جوشند
ز ساقی بادهٔ گلرنگ جویند — ز رامشگر نوای چنگ جویند
صبا از باغ رضوان آورد بوی — خضر در آب حیوان آورد روی

۱- ب: رخت ۲- م،س،ب: با
۳- در نسخهٔ (س) عنوان محواست ۴- س: اختر ۵- م،ب: مهره
۶- س،ب: می م: مه ۷- م: دیده ۸- س،ب: رخ ساغر ز آب دیده جویند ۹- م: ز ۱۰- م: چشم ۱۱- س: بردوانید م: دردوانند
۱۲- س: برفشانید ب: درفشانید

خرد رخش هوا برروح تازد هوا نقش دعا با عقل بازد
قدح کام روان از می بر آرد روان ازخجلت می‌خوی‌برآرد
لب ساغر عقیق ناب گردد عقیق از لعل ساغر آب گردد
گل دل[1] تازه گردد از نم می دل گل زنده گردد از دم نی
دم دریا ز اشك مـا ببندد دل کان از عقیق می[2] بخندد
نهنگ عشق بگشاید دهان را به‌یك دم در کشد دریا و کان را
برآرد شعله شمع صبحگاهی بسوزد دردم از مه تا به ماهی
برآید[3] موجی از دریای مستی بشوید[4] عرصهٔ صحرای[5] هستی
خنك بادی که بویی یافت از دل خوشا خاکی کز آب دیده‌شد گل
خنك‌جائی که دل با عشق دارد خوشا آن‌تن که‌دل‌راجان‌شمارد[6]
به‌نوروزی چوبلبل رازمی‌گفت زنوروزاین حکایت‌بازمی‌گفت
که‌چون‌خورزین‌زربرابرش[7] انداخت سپند شب‌روان بر آتش‌انداخت
قدح‌جست‌از کف‌رنگین[8] تذروان پس‌آنگه‌گفت‌با شروین شروان
که ای‌نخجیر آن‌کبك حصاری عقابانی که در این بوم داری
در آورشان به پیش راه من باز که من ازپیش‌خواهم کردپرواز
بجست‌آنگاه‌چون‌برق‌جهانسوز برآمد برابراق آتش افروز
زره‌بایك دوتن بیرق برافراشت ره روئین حصار سلم برداشت
به‌باد گرم رو برد آب آتش[9] رکاب افشاندبرآن کوه‌سرکش
چنین دارم‌از[10] استاد سخن یاد که‌چون‌درآن حوالی مهد بنهاد

۱ـ س: دل‌گل ۲ـ ب: ما ۳ـ س: برآرد ۴ـ ب: بسوزد
۵ـ م: دریای ۶ـ ب: سپارد ۷ـ س: ابلق ۸ـ ب: زدین
۹ـ ب: به‌باد گرم روتر زآب وآتش ۱۰ـ س،م،ب: ز

بسی دینار و زر با خویشتن داشت بسی یاقوت و لؤلؤی عدن داشت[۱]
به‌رسم تاجـران بنهاد بنگـاه چو مه خرگاه زد[۲] بر گوشهٔ راه
قضا را خادمی یاقوت نامش سرور جان لب یاقوت فامش
هوا بگرفته خنگ را هوارش گذار افتاد بر آن ره گذارش
شه عنقا شکـارش پیش شد باز فرود آورد و کرد اکرام و اعزاز
ز طبله رشتهٔ لؤلؤ[۳] بـر آورد به‌رسم ارمغان در دامنش کرد
بدو گفت ای ز ریحان مشکبوتر کمینه خادم خلق تو عنبر
بدین جرأت زما رخ برمگردان وزین نزل محقر سر مگردان
غریبیم و در اینجا[۴] ره گذاری بود کین از غریبان در گذاری[۵]
چو لؤلؤ دید یاقوت ازسر دست چو جوهر طرفه‌های طرفه بربست
بدان دانـه اسیر دام او شد گرفت آرام و دردم رام او شد
به‌پوزش[۶] لعل را گوهر فشان کرد حضور دلکشش آرام[۷] جان کرد
زمانی بود و آنگه عذرها خواست ثنا گفت و وداعش کرد و برخاست
همان دم رفت یکسر تا به‌درگاه یکایك باز گفت آن قصه با شاه
اشارت کرد شه کو را در آرید چو ماه امشب برین برجش بر آرید
ز دل گرمی گروهی در دویدند چو خورشیدش علم بالا کشیدند
در آمد نامور چون آب و آتش زمین بوسید پیش سلم سرکش

۱ـ ب:

بسی یاقوت و لولوی عدن داشت بسی دینار و زر با خویشتن داشت

۲ـ ب: خرگه زده ۳ـ م: ز طبله رستهٔ لؤلؤ ب: ز رسته لؤلؤ لالا

۴ـ ب: آنجا ۵ـ س: دور داری ۶ـ ب: به‌نورش ۷ـ س،م،ب:
حضور دلکشش را کام

زبان را طوطی و لب‌راشکر کرد — ثنا را جیب و دامن پر گهر کرد
سخن را زآفرین پیرایه بخشید — ز گوهر بحر را سرمایه بخشید
شکر را کلک نی در پای بشکست — دل طوطی شکر خای بشکست
به‌فرق شه نه آن گوهر فشان کرد — که بتواند[1] خرد تقریر آن کرد
ملک دروی شکوه خسروی دید — فر و فرهنگ ورای کسروی دید
تعجب کرد کاین[2] بازارگانست — و یا اصل وی از نسل کیانست
بپرسیدش که ای مرغ بهاری — برین کوه آشیان بهر چه داری
اگر بازارگانی همرهت کیست — وگر قاصد درینجا مقصدت چیست
چرا با یک دوتن بی برگ و بی‌ساز — برین کوه بلند آیی به‌پرواز
مبادا در کمین باشد پلنگی — درآید ناگهان پایت به‌سنگی
به‌چنگالت چو آهو بردراند[3] — وزین بومت[4] چو تیهو برپراند[5]
زمین بوسید نوروز جوانبخت — که ای زیبای تاج و درخور تخت
سپهرت چرخی بر گرد خوان باد — جهانت خاشه‌ای بـر آستان باد
مه نو نقشی از نعل سمندت — زمانـه داعـی بخت بلندت
مرا جمهور بزم‌افروز نامست — به‌روم مقصد و گوهر ز شامست
ولی شد مدتی کز دور ایام — بری گشتم چو صبح صادق از شام
خطایـی بنده همشیر بنده — برم چون زلف هندوسر فکنده
زکژطبعی چو سرو سرکش آزاد — اگر چه لعنتش بر راستی باد
درین وادی خطایی کرد ناگاه — بدآموزی ببردش ناگه[6] از راه
شبی دیدست ما را جمله درخواب — به زیر ابر پنهان گشته مهتاب

۱ـ م: نتواند ۲ـ س: کو ۳ـ س: در رباید ۴ـ ب: صحرا
۵ـ س: پر براید ۶ـ س،ب: گوئی

ز جا برجسته و در خیمه رفته / همه صندوق را سر برگرفته
هر آن نقدی که بود از اندك و بیش / ربودست از میان و برده با خویش
رفیقانم ز هر سویی دوانند[1] / گروهی در عقب با کاروانند
رهی در جست‌وجویش پر بر آورد / چو مرغ از این نشیمن سر بر آورد
ولی چون بخت را[2] با من نظر بود / بدین عالی جنابم راهبر بود[3]
ملك بروی ستایش کرد و بنشاند / به‌خلعت وعده داد[4] و آفرین خواند
ولی در دل چنان افگند بیرنگ / که بر نقشش کشد[5] خطی به‌نیرنگ[6]
بگیرد مالش و مالش رساند / به‌پیران کهن سالش[7] رساند
دهد جام و ستاند هرچه هستش / کند سرمست و بندازد[8] ز دستش
چشاند از لب تیغش شرابی / بسوزاند روانش را به[9] آبی
به‌رمز از پرده با دانندهٔ راز / به‌آهنگی مخالف کرد برساز
که بازی کان نه از این بوم باشد / نیاوردن به دستش شوم باشد
خروسی کان نمی‌خواند به‌هنگام / بجز کشتن نباید بردنش نام[10]
هراسی در دل آید[11] زین جوانم / اگر چه[12] راز پنهانش ندانم
درو بینم نشان مرزبانان / ندارد گونهٔ[13] بازارگانان
یقین دانم که با این مهره ماریست[14] / به‌زیر این گل صدبرگ خاریست[15]
چو گردد سر گران از جام سنگین[16] / به‌خونش سنگ را سازند[17] رنگین

۱- ب: رفیقانم به هر سو دانند ۲- ب: بخت ۳- م: راه بنمود
۴- ب: کرد ۵- م: کند ۶- نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۷- ب: بهمیزان کهن سایش ۸-م: بستاند ۹-ب: بر ۱۰- س: بر لبش کام ۱۱- س،ب: هراسی بردل آمد ۱۲- س: ولیکن ۱۳-س: صورت ب: نداند گونه ۱۴ -س: ماراست ۱۵- س: خاراست
۱۶- ب: ننگین ۱۷- م: سازید

پس آنگه تربیت را کارفرمود — به‌ظاهر حرمت بسیار فرمود
به لابه گفت ای[۱] شمشاد نوخیز — غلامت گر بود بهرام خون ریز
کجا بیرون تواند رفتن از دام — بر آید همچو مه ناگه برین بام
توخوش باش‌وازین‌بردل‌منه‌بار — کـه نتواند شدن مرغ[۲] گرفتار
طرایف هرچه‌داری از کم‌و‌بیش — فدای ما کن و از کس میندیش
بیاور زود ارت[۳] پیرایه‌ای‌هست — طلب‌کن سود ارت[۴] سرمایه‌ای هست
اگر[۵] با لعل و یاقوت آفتابی — به از ما[۶] مشتری هرگز نیابی
کنون امشب دمی مهمان‌ماباش — چراغ افروز شادروان ما باش
که‌ما[۷] هم جام روح افروزگیریم — شب دیجور را نوروز گیریم
روان از آب آتش رنگ‌جوییم — نوای گل زبانگ[۸] چنگ‌جوییم
به‌گوهر نوش[۹] لعل آتش‌افروز — زمین را نقش بندی کرد نوروز
به‌هرحکمی که خسرو کردتعیین — نهاد انگشت برچشم جهان بین
به‌منزلگاه قربش راه[۱۰] دادند — به‌صدر صفه‌اش مسند نهادند

بزم‌آراستن سلم رومی در شب و اعلام کردن یاقوت خادم نوروز را از مکر او و کشتن نوروز سلم را[۱۱]

چو شد مهراج بر خاقان مظفر — نگون شد چینیان را سنجق زر
فلک‌راتیغ‌مصری‌زنگ[۱۲] بگرفت — همه عالم سپاه زنگ بگرفت

۱ـ س،ب: کای ۲ـ م: مرغی ۳ـ ب: بیاور زودت ار ۴ـ ب: طلب کن سودت ار ۵ـ م: که‌گر ۶ـ م: من ۷ـ ب: با ۸ـ س: پای ۹ـ م: پوش ۱۰ـ س: بار ۱۱ـ ب: بزم‌آراستن‌سلم رومی در تیره شب و اعلام کردن یاقوت خادم نوروز را در نسخهٔ (س) عنوان محو‌است ۱۲ـ س،ب: رنگ

سلیمان دور کرد از در[1] پری را به‌دست دیو داد انگشتری را
دگر کبك دری با کوه شد باز درآمد زاغ در بستان به‌پرواز
جهان را والضحی از یاد رفته ولی واللیل در خاطر گرفته
به‌هندستان شده برزویه را جای دلش کرده به‌روی برهمن رای[2]
نجاشی در حبش کارش گشاده بلال آوازه در آفاق داده
به‌جنت یافته مار سیه راه شده آدم سراندیبش[3] قدمگاه
نظامی وار گفته چرخ خود کام به‌نظم هفت پیکر حال بهرام
هوا ترجیع قطران[4] کرده ازبر کشیده آسمان از انوری سر
حدیقه از سنایی باز مانده سرود ازرقی برساز مانده[5]
سپهر جوهری پندار[6] گشته ز نظم عسجدی بیزار گشته
ارستو خط یونان باز[7] داده چو سرباتك[8] به‌هندستان فتاده
نشسته سلم برتخت منوچهر شب شامی بریده از سحر مهر
اشارت کرد تا[9] ترکان فرخار بپردازند خلوت را ز اغیار
حواری نسبتان عیسوی‌دم ز چشم خم برآرند اشك مریم
بتان ارمن و خوبان قبچاق کشیده سرزمستی در بغلطاق[10]
شراب قیصری در جام کردند مسیح روح بخشش نام کردند
چواشك مشك در طاس زرافتاد سرشك رشك درچشم خور افتاد[11]

۱- ب: وی ۲- س: باز ۳- ب: سراپیش ۴- ب: شاعر
۵- نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۶- س،م،ب: بیدار ۷- س: باد
ب: بار ۸- ب: چو سر بابك ۹- ب: با
۱۰- س: روان چون سرو سیمین بابغلطاق م،ب: روان چون سرو سیمین در بغلطاق
۱۱- ب:
چو از خم اشك درطاس زر افتاد سرشك رشك‌در چشم تر افتاد

قدح گرینده[1] و نی آه زن شد / نوا در پردهٔ دل راه زن شد
مه مطرب ره ناهید می‌زد / می[2] آتش‌دردل‌خورشیدمی‌زد[3]
زمانه گیسوی شب شانه کرده[4] / فلك اشك ستاره دانه کرده[5]
شفق دست از شراب ناب شسته / افق دامن ز خون در آب شسته
مغ می‌کش بر آوای مغانی[6] / به‌رسم موبدان در زند خوانی
گرفته بر[7]ادای نغمهٔ زیر / خروسان صراحی صوت شبگیر
می گشتاسبی از جام جمشید / فروزان چون‌ز مشرق[8] شمع خورشید
ستاره کرد ز آلایش دهان[9] پاك / به‌مشك‌سوده‌دندان کرده‌مسواك[10]
به‌یاد شه[11]شراب دور خورده / ز جام سر سیه رخ لعل کرده
زگردون زنگیان در دیده بانی / به‌مجلس رومیان در[12]دوستگانی
مه مصری نقاب از کوهه[13] پیل / به‌ساحل رانده و افتاده در نیل
ز تاب چرخهٔ چرخ جهان‌گرد[14] / در آب افتاده بدر آسمان گرد
مگر یاقوت خادم را نهانی / کسی آگاه کرد از آن معانی
ز روی مهر و محض دوستداری / بجای آورد شرط حق گزاری
به‌هردستی که او رادست می‌داد / به‌هردستان که اورا بود برباد[15]
فروخواندآن[16]سخن درگوش‌نوروز / که‌آگه باش‌وهشیادای جهان سوز[17]

۱– ب: گوینده ۲– ب: نه ۳– س: می‌آتش در خورشید می‌زد
۴– س: می‌کرد ۵– س: شانه‌ی‌کرد ۶– ب: مغ‌می‌کش به‌آوازاغانی
۷– ب: در ۸– م: مشعل ب: گردون ۹– س: دهن
۱۰– نسخهٔ (ب) این بیت را ندارد ۱۱– س،ب: مه ۱۲– س: از
۱۳– ب: کوچه ۱۴– س: ز تاب جرعه چرخ آسمان گرد م: ز تاب جرعه چرخ‌جهان‌گرد ب: ز تاب جرعهٔ خورشید جهانگرد ۱۵– س،م،ب: بر باد
۱۶– س،ب: این ۱۷– س: دلفروز

مشو بی‌خویش ووقت خویش دریاب — مریز آب قدح تا ماندت آب
می‌اندك در کش و بسیار منشین[1] — برافشان این بساط و مهره برچین[2]
در آن منگر که گنجت زیر پایست — که گر[3] گنجست جای اژدهایست
برو زین آشیان و پر بر آور — سر خود گیر و خود را بر سر آور
چو بشنید این نوا شه‌زاده نوروز — گرفت از زنگی شب‌فال پیروز
درین اندیشه کایا چون تواند — که لیلی را سوی مجنون رساند
خود این بازی از آن شیرین‌تر افتاد — که باید شست دست از جان چو فرهاد[4]
زمین را لعل کرد از رنگ یاقوت — بدن را روح داد و روح را قوت
به‌لابه گفت شاها وقت خوابست — صراحی مشرق و می آفتابست
قدح گیران ز سرمستی خرابند[5] — همه چون چشم میگون[6] مست خوابند
وزین پس گر می باقی ستانند — لب جام از لب ساقی ندانند
اگر چه بنده را می دستگیرست — نه بخت تست کز خوابش گزیرست
به‌روی شاه می‌نوشم شرابی — مگر بر آتش دل ریزم آبی
سپهبد داد پاسخ کای جوانمرد — اگر زهر از کفت باشد توان خورد
بنوش این جام را وانگه به‌ماده[7] — که با رویت ز آب زندگی به
شه زنجیرمو ماه زره پوش — زمین بوسید و کرد آن باده را نوش
دگرباره چو می در ساغر افگند — به می داروی بیهوشی درافگند
همه لب تشنگان را آب در داد — به‌شادروان صلای خواب درداد

۱ـ س: هشیار بنشین ۲ـ ب: مهره چین ۳ـ س: اگر ۴ـ س،ب: جان فرهاد ۵ـ س: بخوابند ۶ـ م: ساقی ۷ـ س: بنوش این جام وانگه زان به‌ما ده م: بنوش این جام می وانگه به‌ما ده ب: بنوش آن جام را وانگه به‌ماده

هنوز از لب نپرداخته می ناب / بزدشان راه دزد شب رو خواب
دل‌ازهوش ودماغ ازعقل خالی / شده جای[1] کف پاشان نهالی
ز پای تخت گشته شاه را تاج / گرفته خاك پای از تاج سر باج
مغنی را قدح افتاده ازچنگ / قدح بر چنگ خورد. چنگ برسنگ[2]
سر ساقی فتاده[3] بر سر طاس / لبش درخون نشسته از لب کاس
نه مستان را تمنای شبستان / نه کس را آگهی از حال‌مستان
قدح چون دیدهٔ بی نور گشته / بصر چون روضهٔ بی حور گشته
جرس درپا فتاده پاسبان را / نفس بسته مغان زند خوان را
لب موبد ز ساغر دور مانده / چراغ هیربد[4] بی نور مانده
دل شب‌سرد برمستان شب خیز / شده بی آب جان[5] آتش انگیز
دمیده دیودم در عالم پیر / گرفته قیروان تا قیروان قیر
خدنگ‌نجم‌ثاقب رفته ازدست[6] / کمان مشتری افتاده از دست[7]
ز در غوغای چاووشان نشسته / نفس در کام سرهنگان‌شکسته[8]
شب دیجور و از مه تا به ماهی / نهاده روی در اوج سیاهی
هوا تاریك واز شب رفته پاسی / فتاده در دل از هر سو هراسی
چو فرصت دید شاه آتش افروز / برآورد آبگون ابری[9] جگرسوز
سرپرشورسلم از تن جدا کرد / مراد خنجر ازکامش‌روا کرد[10]
ز الماس پرندش خلعتی‌ساخت / عقیقین پرنیانش‌برسر[11] انداخت

١ـ ب: سه جامی ٢ـ نسخهٔ (ب) این بیت را ندارد ٣ـ س: فکنده
۴ـ ب: میر شب ۵ـ س،م: جام ۶ـ س: چنگ م،ب: شست ٧ـ س: چنگ
٨ـ نسخهٔ (س) این بیت و بیت بعد را ندارد ٩ـ ب: ابر ١٠ـ س: بر آورد ١١ـ س: پیکر

به‌هر جا شیره‌های[1] لعل بنهاد وزان‌شربت‌به‌هر کس کاسه‌ای‌داد
نشاید تکیه بر ایام کـردن که‌گه زانوزند گاهیت گردن
چه‌جویی‌آب‌ازین قارورهٔ‌تنگ که‌چون‌بادت‌زند‌قاروره‌برسنگ
گرین تخت‌زمرد تاج‌کسریست به زیرپای‌پستش کن که افعیست
چو افعی کژروی در طبع‌داری که افعی را زمرد می‌شماری
سرابست آنچه‌آن را[2] نیل[3] دانی پیاده‌ست‌آنك آن‌راپیل خوانی
بگردد هر دم از رنگی زمانه به یك صورت نماند جاودانه
ز رنگ آمیز چرخ‌لاجـوردی گهی بینی سیاهی گاه زردی
چو فیروز ارچه باتاج و نگینی ازین پیـروزه پیروزی نبینی
وگر باشی امیر روم‌و کشمیر بمیری چون زمانه گویدت میر
ستاره مهره بازی نیك داند فلك نیرنگ سازی نیك‌داند
بده جان تا به جانانت رسانند[4] بنه سر تا به سامانت رسانند[5]

رزم کردن شه زاده نوروز و شروین بن شروان با سپاه سلم رومی و کشتن گورنگ‌و قلعه گرفتن

مه فرخ نظر شه زاده نـوروز چوگشت‌ازطالع فرخنده‌پیروز
برون آمد چولعل‌کانی از درج بزد بیرق‌چو شاه‌شرق[6] بربرج
هرآنکس‌کوچو[7]خنجرسر برافراخت شه‌سرکش‌به‌خنجر کاراوساخت
در رویین حصار از جای‌بر کند به‌نیرو برج‌را از جای[8] بر کند[9]
وزآنسوازصف‌شروین شروان[10] نفیر گاودم بر شد به کیوان[11]

۱ـ ب: شربهای ۲ـ س: آنکه آن را ۳ـم: نیك
۴ـ س: رساند ۵ـ س: رساند ۶ـ س،م: چرخ ۷ـ م: به
۸ـ ب: پای ۹ـ س،م از پای بفکند ۱۰ـ س: وزآن سو آصف شیران شروین م: شروان‌شروین ۱۱ـس،م: پروین

سرافرازان چو بیرق سر کشیدند[۱] چو مهر خاوری خنجر کشیدند
رخ آوردند در[۲] آن کوه سرکش علم بردند بر بالا چو آتش
فلك کر گشت از غریدن کوس لب شمشیر زد برروی مه بوس
روان شد در زره آب سر تیغ برفت از آب تیغ آب رخ میغ
کمین‌داران چو برق ازجا بجستند[۳] چو ناوك در کمان کین نشستند
برون راندند گردان حصاری بغریدند چـون ابـر بهاری
ز جوشن عالمی پرجوش دیدند همه‌کوه و در آهن پوش دیدند
ز کشته کوی و برزن‌پشته‌گشته به‌خون لعل سنگ آغشته گشته
سر شه برده[۴] و تن ریزه کرده چو پرچم برسنان نیزه کرده[۵]
علم با پای چوبین ایستاده به‌سوك سروران گیسو گشاده
پلنگان گشته ز آب زندگی سیر روان درحلق شیران آب‌شمشیر
لب الماس دلداری نموده نی ناوك جگر خواری نموده
روان از هرطرف پیکان پیکان پیام رفتن آورده سوی جان
زبان تیغ را حلق سران کام یلان را درع وخنجرجامه وجام[۶]
ربض را تیرکش چشم دلیران کمان‌زه کرده بر بازوی شیران
سر بازو به‌زیر پـای باره دریده کسوت خـارای خاره
زده مردان کاری خشت بربرج شده‌خشت وحصاراین‌لعل‌وآن درج[۷]

۱– م: بر کشیدند ۲– ب: با ۳– ب: جای جستند ۴– ب: سرش
بیریده ۵– س:

شه شروین زنده کرده چو بر چشم بدستان تیره کرده

۶– نسخهٔ(ب)این بیت‌را ندارد ۷– س.شده لعل حصاری‌خشت وآن درج ب: شده
خشت حصاری لعل و آن درج

ز کوهه کوه کوهان دونده[1] دز رویین پر از کوه رونده
ز گرد سبز خنگان نبردی[2] سیه گشته سپهر لاجوردی
چو بیرق نیزه‌ها در سرفرازی چو ارقم تیغها در مهره بازی
شده سلطان‌دلی[3] سیف خون ریز شکسته قلب ترکان هندوی تیز
کمان سرکشان گردن افراز کمند گرد گیران کمین ساز[4]
یکی در خم چو ابروی نگارین یکی در چین چو گیسوی بت‌چین[5]
گوان دیگ‌روان آورده درجوش سران از کاسهٔ سرخورده سرجوش
اجل چون شیر نر مستی نموده امل چون خاك ره پستی نموده
هوا چون خانهٔ زنبور گشته جهان چون سینهٔ محرور گشته
عقابان[6] زره سم تیز پرواز چوشاهین بر سر کوه آشیان‌ساز
همه صحن سراها کاسهٔ سر همه کاسه ز خون یاقوت احمر
ز بس آئینهٔ خفتان در آن نام چو آئینه‌شده از زنگ تا شام
ز نعل تازیان[7] آتش انگیز فتاده نعل مه در آتش تیز
زره‌جوشان چو دریای زره‌جوش[8] ز قلب افگنده در آب زره‌جوش
هوا از آب تیغ آتش گرفته سر قله پی ابرش گرفته
کمند ترك تازان موی زنگی سمند شیر گیران ببر[9] جنگی
تف دل بس که برمی‌شد به‌عیوق در ابر[10] تیره می‌شدماه منجوق
ز خیل رومیان پولادخایی برون آمد چو دم کش اژدهایی

۱ـ م،ب: ز که‌کوهه نوندان دونده ۲ـ س: ز گرد شیر چنگان نبردی ۳ـ م: ولی ب: شده سلطان و والی ۴ـ ب: چو شاهین برسر کوه آشیان‌ساز ۵ـ نسخهٔ (ب) این بیت و چهار بیت بعد را ندارد ۶ـ س: عقاب ۷ـ س: اسبهای ۸ـ س،م،ب: زره پوش ب: زره‌پوشان چو دریای زره‌پوش ۹ـ س: تیر ۱۰ـ م: آب

سپهسالار شه‌گورنگ نامش   گرفته آسمان رنگ‌از حسامش
بزد برقلب و دردم خون روان‌کرد   خروش‌ازلشکر شروین برآورد
مه گردون فروز[1] گردن افراز   بیغلق رزمه سوز رزم پرداز[2]
سر ایرانیان شمع جهانسوز   گل باغ کیان شه زاده نوروز
چوببر[3] ازجابجست‌وپنجه‌بگشاد   به خام شبر شاخ گرگ خم داد
خدنگی تن[4] عقابی آهنین دم   دهانش خام خای و دم زره سم
زخون ومغزخصمش‌آب ودانه   برآورده سر از[5] زنبور خانه
به‌شستش‌درکشیدوپشت‌خم کرد   خروش زه ز هر سویی برآورد
چوزاغان آشیان‌کردند بردوش   کشیدندش زبان برگوشهٔ‌گوش[6]
عقاب جان شکار[7] تیر پرواز   هوا بگرفت چون برق ازسرباز
نشیمن کرددر پهلوی گورنگ   وزآنسو گشت تاپرغرقه‌درسنگ
به‌یك‌ره‌رومیان راپشت‌بشکست   یمانی‌تیغ شان‌درمشت بشکست
چو خورزدتیغ زر برپیکر کوه   فروشد ماه منجوق از سر کوه
سر اندازان بجان زنهار جستند   غبار خاك وخون‌از رخ[8] بشستند
خروش کوس‌وبانگ‌نای‌بنشست   علم بیرون شد وازپای[9] بنشست
کمان داران که بیلك‌می‌فگندند   کمان برجای ناوك می‌فگندند
سپر در پیش خنجر می‌نهادند   به‌پای سرکشان سر می‌نهادند
چومار آتش‌دلان در خون‌فتاده   زبانها[10] از دهـن بیرون فتاده

۱ــ ب: شه‌لشکر فروز   ۲ــ س: سعلب رزم سوز و بزم پرداز   م: ممعلق روز سوز و رزم داز   ۳ــ س: تیر   ۴ــ س: خدنگین پر   ۵ــ س،ب: بر آورد از سر   ۶ــ ب: نوش   ۷ــ س: جان ستان   ۸ــ س،م: ده
۹ــ س: جای   ۱۰ــ ب: زبانشان

ره رومی زده نـای عراقی ... درا هرزه درایی کرد باقی[۱]
ز تـاب مهر مهره[۳] دم ببسته ... سپیده گیسوی پرچم[۴] ببسته

بدست آوردن شاه‌زاده نوروز سلمی را به‌سوگند و در عقد نکاح شروین بن‌شروان آوردن[۲]

فلك‌چون‌مشعل‌مشرق‌برافروخت ... به‌خیط[۵] شمس‌جیب‌صبح‌بردوخت
تتق بندان شادروان زنگار ... تتق بستند بر ایوان زر کار[۶]
عروس لاله روی نار پستان ... برون آمد خرامان از شبستان
مه پیروز روز کشور افروز ... شه فرخ رخ فرزانه نوروز
به‌صورت مجلس پیروزه را نور ... به معنی روضهٔ پیرایه را حور[۷]
به فر دولت و پیروزی بخت ... برآمد برسر پیروزه گون تخت
چوزو عالی‌شد اورنگ‌منوچهر ... چو مه خرگاه زد در خانهٔ مهر
اشارت کرد تا آتش عذاران ... به خاك تشنه بر ریزند باران
مه نو از کف خورشیدخواهند ... نوای مجلس از ناهید خواهند
به‌جای تیغ لعل ناب جویند ... ز بهر آتش دل آب جویند
چوصبح از بام هربرجی‌برآیند ... چو اقبال از در شادی در آیند
پیام آرند شروین را ز سلمی ... خبر گویند مجنون را ز لیلی
به‌شادی آتشین رویان سرمست ... گرفتند آب‌آتش‌رنگ‌در دست
به‌نوبت پرده سازان نوا ساز ... بر آوردند ازین نه پرده آواز

۱ـ ب: درای هرزه داری کرد باقی ۲ـ در نسخهٔ (س) عنوان محواست در نسخهٔ (د) عنوان پس ازدو بیت بعد آمده است ۳ـ م،ب: ز تاب مهرمه را ۴ـ م،پ: پرخم ۵ـ س: خیت ۶ـ س: فرخار ۷ـ س: به معنی روضهٔ پیروزه را حور ب: به معنی روضه را پیرایهٔ حور ۷ـ س: شمع

صف آرایان در ایوان صف ببستند[۱] به اشك جام خون از کف بشستند
به جای بانگ طبل و جوش جوشن خروش چنگ[۲] بود و جام روشن
بتان خرگهی بر[۳] طرف خرگاه نموده آفتاب از یکشبه ماه
به می بگشوده دل کشور گشایان به بزم آورده رخ رزم آزمایان
قدح گیر آمده شمشیر گیران شده شمشیر گیران شیر گیران
سریر افروز ملك قلعه گیری نشسته بر نهالـی سریـری
در آمد مرغی از باغ امانی به خضر آورد آب زندگانی
به لب صورت گر روی زمین شد بـه معنی رشك نقاشان چین شد
ثنا را برقع از رخسار بگشود سخن را نقطه از پرگار بنمود
که آن شیرین که فرهاد جگر تاب کند برباد لعلش سنگ را آب
اگر خسرو به ددر جست و جویش به هر قصری کند منزل به بویش
برون از بنده کس را زو خبر نیست صبا را بر سر بامش گذر نیست
به مرگ سلم در شیون نشستست دل پرخون در آب دیده بستست[۴]
به فندق مشك بر سنبل فشاند[۵] ز نرگس لاله در دامن فشاند[۶]
وزین خایف که هر پرخاش جویی برد زان زلف عنبربیز بویی
اگر پیمان کند شاه جهانگیر که تیغش باد چون تیر آسمان گیر
که از چشم بدانش دور دارد چو نور از دیده‌ها مستور دارد
به چشم آرم چو یاقوتش درین درج رسانم همچو خورشیدش بدین برج
شه از صدق عقیدت خورد سوگند به ذات صانع بی خویش و پیوند[۷]

۱ـ ب: صف آران در ایوان ببستند (!) ۲ـ م: جنگ ۳ـ س: در
۴ـ س: شستند ۵ـ س: برسوسن فشاندند م: برگلشن فشانده ب: فشانده
۶ـ س: فشاندند م: فشانده ب: ز نرگس لاله را برگل فشانده ۷ـ س:
بدان صانع که بی‌خویش است و پیوند

بدان اول که از آخر مبراست بدان آخر که از اول معراست
به‌دانایی که علمش مبتدی نیست به‌دارایی که ملکش منتهی نیست
به‌بخت نیکروز و تخت پیروز به‌قدر شام عید و صبح نوروز
به‌طشت‌هفت‌جوش‌وطاس‌زرکار به‌درج نقره‌پوش وصحن زنگار
به‌دریایی که عالم شبنم اوست به‌انفاسی که عیسی از دم اوست
به نور طلعت ماه قصب پوش به‌خط مشك‌ریز صبح شب‌پوش
به تاب سینهٔ مهر هوا دار به آب دیدهٔ ابـر حیا بار
به وهم دوربین و فکر نقاش به‌عقل خرده‌دان و طبع درپاش
که‌نگذارم که ازبیگانه وخویش کسی‌جزبخت‌میمون‌آیدش‌پیش
گر ازاختررود یك ذره درتاب کنم سرچشمهٔ خورشید را آب
هواگر شورشی خواهد نمودش نشانم بر سر آتش چو دودش
وگر باشد پریشانی ز گیسوش به‌یك موبر کنار اندازم‌ازروش[۱]
وگر چشمم درو جز[۲]گوهر پاك نبیند ریزمش چون آب‌بر خاك[۳]
نخواهم هیچ از او الا به‌کابین ببندم عقد و بسپارم به‌شروین
مرا باشه[۴] نبود آزار در دل ازوگشت این‌همه بیداد حاصل
چه باید با غـریبی کینه جستن درِ آزرم و راه مهـر[۵] بستن
به‌جای ما بد اندیشید و بد کرد به‌دست خویش قصد جان خود کرد
کنون ما هم پشیمانیم[۶] ازین کار مکن انکار مازین کین و پیکار[۷]
قضای‌گردش گردون چنین بود پشیمانی ندارد این زمان‌سود[۸]

۱ـ س،ب: دوش ۲ـ س: از ۳ـ م: ببیند ریزمش چون آب در خاك
۴ـ س: مرا در از شه (!) ۵ـ س: کینه ۶ـ م: پریشانیم ۷ـ س: کین پیکار ب: کارو پیکار ۸ـ س: پشیمانی ندارد سودت اکنون

اگـر شد سلم سلمی را بقا باد ‎ ‎ ‎ ‎ وزوکام دل شروین روا باد
چو بشنید این حدیث آن مرغ دمساز ‎ ‎ ‎ ‎ زمین بوسید و شد با آشیان باز
بروخواند آنچه می‌بایست[1] خواندن ‎ ‎ ‎ ‎ برو راند آنچه می‌بایست راندن
سمن بر آتشش زان گرم تر شد ‎ ‎ ‎ ‎ لب خشکش به اشك گرم تر شد
دل گرمش در آتش‌کاری آمد[2] ‎ ‎ ‎ ‎ دم سردش در آتشباری آمـد[3]
به‌فندق از قمر ریحان فروریخت ‎ ‎ ‎ ‎ به‌لؤلؤ از شکر مرجان فروریخت
بنفشه از گل ریحان[4] بر آورد ‎ ‎ ‎ ‎ عقیق از لالهٔ نعمان بر آورد
ز پروین کرد رنگین پاره‌ودست[5] ‎ ‎ ‎ ‎ ستون سیم را پیرایه بربست[6]
ز نرگس آب گل بر گلشن افشاند ‎ ‎ ‎ ‎ گهر در جیب و در[7] در دامن افشاند
بسی باریـد آب آتش انگیز ‎ ‎ ‎ ‎ پس آنگه آب زد بر آتش تیز
چو کم شد موج دریای درونش ‎ ‎ ‎ ‎ به‌دانایی خرد شد رهنمونش
چنان بر لوح خاطر نقش می‌بست ‎ ‎ ‎ ‎ که با نوروز پیوندش دهد دست
ولیکن چون در آن صورت نظر کرد ‎ ‎ ‎ ‎ هر آن نقشی که بود از دل به در کرد
براندیشید کز اینجا[8] گذر نیست ‎ ‎ ‎ ‎ بجز تسلیم تدبیری[9] دگر نیست
چو بزم افروز شادروان بالا ‎ ‎ ‎ ‎ تنش تابنده در چرخی والا
گره در حلقهٔ زلفش خمیده ‎ ‎ ‎ ‎ پرستاران ز هرسو صف کشیده
خرامان با گروهی کشور افروز ‎ ‎ ‎ ‎ نشیمن کرد در ایوان نوروز
چمن را سبزه داد و سبزه را آب ‎ ‎ ‎ ‎ فلك را ماهتاب و ماه را تاب

۱ـ ب: می‌بارست ‎ ‎ ۲ـ ب: آورد ‎ ‎ ۳ـ س: آتشبازی آمد ‎ ب: آورد
۴ـ م: خندان ‎ ‎ ۵ـ س: ز پروین کرد درسردست ‎ ‎ ۶ـ س: بشکست
۷ـ ب: گل ‎ ‎ ۸ـ س: اینجایت
۹ـ ب: تدبیر

به‌نیك اختر چراغ تاجداران / اشارت[کرد][۱]تا[۱] اختر شماران
به‌زیج‌فکر و[۲] اصطرلاب ادراك / زسیر اختران و دور افلاك[۴]
همایون ساعتی آرند پیدا / که بتوان بست عقد سعد واسما
پس‌آنگه‌کرد جشنی خسروانی / بـه آیین ملـوك بـاستانی
به‌کابین داد سلمی را به‌شروین / بزد بر برج ماه اورنگ‌پروین
ز شاهان خوش بودچاکرنوازی / که از افتاده ناید سر فرازی
کسی کز آرزوی آب میرد / چنان باید که‌دست غرقه گیرد[۵]
اگر شاهان کرم را قدر دانند / گدایان را به سلطانی رسانند

کوچ کردن نوروز و رسیدن به‌سپاه فرخ روز شامی و نزول‌او به دیری که پرستشگاه اهل رومست[۶]

الا ای ساربان گر یار مایی / چوکارازدست شد تا چند پایی
چه‌خسبی موسم کوچست‌برخیز / رفیقان رازخواب‌خوش‌برانگیز
بر آمد ماه تابان از سر کوه / ببین برخاطر ما کوه اندوه
کنون‌کار عزیمت‌گشت روشن / که‌شدروشن‌چوروزاین‌سبزگلشن
علم برکش که هنگام رحیلست / زبان‌درکش‌چه‌جای قال‌وقیلست
بزن کوس سفر بر کوههٔ پیل / که‌بیرون‌می‌رودمحمل به‌تعجیل
سحر نزدیك شد بشتاب یارا / که‌راهی[۷] دور در پیشست مارا
درین‌وادی که‌جانهاخاك راهست / گر آب‌چشمه‌نبود[۸]چشم ما هست

۱- در نسخهٔ (د) محواست ، از روی نسخه‌های دیگر آورده شد
۲- س: با ۳- س: به‌زیج و فکر ۴- م: به‌سیر انجم و تأثیر افلاك
۵- م: میرد ب: بسته گیرد ۶- درنسخه‌های(س) و (م) عنوان محواست
ب: کوچ کردن نوروز از قلعهٔ سلم رومی و رسیدن به‌شاه فرخ روز شامی
۷- س،ب: راه ۸- ب: اگر چشمه نبودی

بیابانست وچندین عقبه درپیش / غریبی و بسی بیگانه با خویش
خسك درراه وما را سینه‌پرخار / گذردر[1] سنگ ومارا شیشه‌دربار
ندارم صبر و دارم بار بر دل / ز دست چشم گریان پای درگل
چنین در بار غم مگذارم آخر / ز زیر بار بیرون آرم آخـر
اگر مرد رهی از راه یاری / بجای آری طریق دوستداری
بیا منزل به طرف بوستان کن / رخ گل بین و یاد دوستان کن
نگر کز گلرخان قندهاری / حکایت می‌کند باد بهاری
ز شاخ نارون مرغ جگـر سوز / نوایی سازد از آهنگ نوروز
که‌چون‌ازکار شروین باز پرداخت / به‌عزم‌روم بال‌وپر بر[2] افراخت
بسیج راه کـرد و بار بر بست / سمند گام زن‌را زیـن زر بست
به‌شروین داد جای سلم رومی / پس‌آنگه‌شدروان‌بایك‌دوبومی[3]
که در راهش مگرراهی نمایند / بکاهند انده و شادی فزایند
سران قلعه در پایش فتادنـد / همه[4] برخاك راهش بوسه دادند
ملك‌شان جمله هم پروازگرداند / چو مرغ تیزپرشان باز گرداند[5]
وزآنجابرق که پیکر برانگیخت / بسرعت‌خاك‌درچشم‌فلك ریخت
جنیبت را به‌کوه و در برافگند / ز نعل‌آتش‌به‌کوه ودر درافگند
عقاب ره نوردش پر بر آورد / بیابان را به‌زیربی[6] در آورد
کمر[7] را جیب‌خاراچاك می‌کرد / دهان چشمه‌ها پر خاك می‌کرد[8]

۱- س،م،ب: بر ۲- س: بارو بر ۳- س: دومی ۴- م: سران
۵- ب:
ملك سان جمله هم پرواز کردند
چومرغ تیز پرشان باز کردند
۶- س،م: پر ۷- م: چمن ۸- نسخهٔ (س) مصراع دوم را ندارد

به پویه آب روی باد می‌برد — جهان را باد صبح از یاد می‌برد[1]
مسام خاره می‌خارید و می‌راند[2] — سرشک از دیده می‌بارید و می‌راند[3]
نیارامید از منزل بریدن — هوایی گشت چون مرغ از پریدن
چو[4] طاوس فلک را پر گشودند — درِ این گلشن اخضر گشودند
کواکب چشم عالم بین ببستند — به‌مغرب راه بر پروین ببستند
پدید آمد چو مینو مرغزاری — ز هر سویی شکفته نو بهاری[5]
زمردگون شده پیرامن کوه — ز سنبل مشک‌چین در دامن کوه
شقایق جام آذرگون گرفته — دل لاله ز سودا خون گرفته
به‌هرجا خیری از خارا دمیده — ز خیری گشته خارا زر کشیده
خروش کبک در گردون فتاده — صفیر سار در هامون فتاده
عنادل با بلابل راز گفته — بلابل[6] از عنادل باز گفته
کمند زلف ریحان خم گرفته — زمین از ابر نیسان نم[7] گرفته
بنفشه از نسیم صبح در تاب — زمستی چشم نرگس رفته در خواب
شکوفه رخ به ماءالورد شسته — گل صد برگ دل در غنچه بسته
سهی سرو از لب جو سر کشیده — قدم در آب و دامن بر کشیده
بساط افگنده بر آن سبز گلشن — جوانی[8] سبز خط چون روز روشن
نهاده صندلی بر طرف خانی[9] — چو خانان[10] برسرش تاج کیانی
پریشان کرده بر گل شاخ سنبل — خروشان در هوای گل چو بلبل
قدح بر دست او در سایهٔ بید — چو در برج اسد رخشنده خورشید

۱ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۲ـ س: می‌شد ۳ـ س: می‌شد ۴ـ د: ك
۵ـ م: ز هر سو شگفته لاله‌زاری ۶ـ س: منابل ۷ـ س: دم ۸ـ ب: جوان ۹ـ ب: خوانی ۱۰ـ س: جانان ب: خوانی

هوا در جان و می در سر فتاده　　لبالب ساغر چشمش ز باده
به‌گرد او سپاهی میل در میل　　به‌هرجا[1] صف‌کشیده پیل در پیل
همه سرمست چون شیر شغبناك　　روان کرده‌می از جام طربناك
چونوروز آن سپاه بی‌کران دید　　زمین ازسبزه همچون آسمان‌دید
بپرسیداز کسی کان‌شه چه‌نامست　　و یا این منزل خرم کدامست
جوابش داد آن دانای اسرار　　کز اینجا بگذرای جاسوس‌عیار
مبادا از[2] کسی یابی زیانی[3]　　و یا صیدت کند نخجیر بانی[4]
چوپرسیدی بدان‌کان شاه زاده　　که گیرد کام جان از جام باده
شهی‌سلطان نژادازملك[5]شامست　　که سلطان سپهر او را غلامست
بنامش جمله فرخ روز خوانند　　به‌شامش نیز فرخ روز دانند
مگر وقتی چو بلبل بال بگشاد　　بهاران بود و در دام گل افتاد
چوسنبل‌شد پریشان‌روزگارش[6]　　شب و شبگیر[7]بودی ناله‌کارش
در افشان کرد[8] چون ابر بهاری　　ز قیصر کرد گل را خواستاری
به ملك و مال[9] کارش بر نیامد　　گل سوری ز خارش بر نیامد
شدازگنجش به‌یك‌ره‌دست‌کوتاه　　که بودش اژدهایی برسر راه[10]
پس از یکچند ترتیب سپه کرد　　بزد کوس نبرد و عزم ره کرد
ولی چون‌رفت وباقیصردرافتاد　　شکستی ناگهش در لشکر افتاد
سنان آمـد در آن دم دلپذیرش　　عنان آمد در آن ره دستگیرش

۱ـ م: هامون　۲ـ م: کز　۳: ب: مبادا کزکسی یابی نشانی
۴ـ س: نخجیر وانی　۵ـ س: اصل　۶ـ س:
پریشان شد چو بلبل روزگارش
۷ـ س: شب شبگیر
۸ـ م: گشت　۹ـ ب: به‌مال و ملك　۱۰ـ س: چاه

چو باقی بود چندی از بقایش — بدین فرخنده جای افتاد جایش
به‌بوی آنك باد نو بهاری — درآید وقت صبح[1] ازراه یاری
پیامی از گل[2] گلرویش آرد — نسیمی‌زان گل‌خوش‌بویش‌آرد
که در این بوستان انفاس سنبل — به بلبل می‌رساند قصهٔ گل
چوبشنید این سخن نوروز سرمست — چو بلبل در هوای گل شد از دست
صفیری بر کشید و کرد پر باز — وزآن‌طرف گلستان کرد پرواز
عقاب خاره فرسا را برانگیخت — به‌پویه سرمه‌ازخارا برانگیخت
چو کبك کوهساری‌پربرافراخت — به‌طرف کوهساری سر بر افراخت[3]
ز مرمر دید دیری بر کشیده — براین ایوان دایر سر کشیده
مزار اسقف‌و محراب قسیس — پرستشگاه روم و قبلهٔ سیس
به عهد باستان بنیاد کرده — در آنجا راهبانی سال خورده
حواری[4] نسبتان عیسوی دم — همه تسبیحشان‌از اشك مریم
چو منزل کردشه درپای آن‌برج — چودرشاهوار آید[5] در آن درج
کشیشی دید در کنجی نشسته — صلیب افگنده و زنار بسته
در آن دیر از مسیحا باز مانده — سبقهای مسیحی باز خوانده[6]
می از جام ریاضت در کشیده — سر از بام زهادت بر کشیده
گشوده چشم جان در عالم دل — برون افگنده رخت از خانهٔ گل
چوچشمش برشه‌عیسی دم افتاد — که‌دردامش‌چنان[7] صیدی کم‌افتاد
اشارت‌کرد و پیش خویش خواندش — فسونی بردرون ریش خواندش

۱– ب: درآیدصبحدم ۲– س: زان بت ۳–س: برسرافراخت نسخهٔ(ب) این بیت‌را ندارد ۴: س: جواری ۵– س،م: آمد ب: که درشاهوار آمد
۶– س،م،ب: باز رانده ۷– س: که در دام چنین

زاستقبال و ماضی جمله درحال ‌ ‌ حکایت کرد با آن مرغ بی‌بال
زهرمنصوبه‌اش یك مهره‌می‌راند ‌ ‌ زهرمنظومه‌اش یك خانه[۱] می‌خواند
زهرصوتی نوایی ساز می‌کرد ‌ ‌ زهر طرزی طرازی باز[۲] می‌کرد
گهی می‌رفت از کاخی به‌کاخی ‌ ‌ گهی می‌جست از شاخی به‌شاخی
پس آنگه‌گفت خوش باش‌ای شهنشاه ‌ ‌ اگرشروین‌بن‌شروان[۳] درین راه
برآوردی ز راه[۴] لطف کاری ‌ ‌ ترا هم در کمند افتد شکاری
چرا بر دل نهی از بهرگل بار ‌ ‌ چرا ترسی[۵] ز بهر مهره از مار
مخور غم کز غمت‌شادی فزاید ‌ ‌ ز اقبالت گـل دولت برآید
بهای ملك شادی جز درم نیست ‌ ‌ نبات باغ دولت جزکرم نیست
جوانمردی بجای او نمودی ‌ ‌ غبار غصه از جانش زدودی
مرا حال نصیر و نصر عیار ‌ ‌ به‌یاد آمد درین گردنده پرگار
بگویم باتو کـانرا یاد داری ‌ ‌ بجز تخم نکو کاری نکاری

مثل زدن راهب با شاه زاده نوروز از حکایت نصر و نصیر[۶] در باب جوانمردی[۷]

به‌مکتب وقتی از استاد کتاب ‌ ‌ شنیدم قصه‌ای شیرین‌درین باب
که در ملك خراسان بود شاهی ‌ ‌ سپهر ملك را تابنده ماهـی
اگرچه‌بودش‌ازحدسیم‌وزربیش ‌ ‌ ز فرزندان نبودش یك پسربیش
روان پرور چو آب زندگانی ‌ ‌ دلارا چون بهشت جاودانـی
به قامت راستی را[۸]شاخ شمشاد ‌ ‌ هزارش بنده همچون سرو آزاد

۱ـ ب: نامه ‌ ‌ ۲ـ س: ساز ‌ ‌ ۳ـ س،م: اگرشروین شروان را
۴ـ س: روی ‌ ‌ ۵ـ ب: پرسی ‌ ‌ ۶ـ د: نصر نصیر ۷ـ نسخهٔ (ب) عنوان ندارد و این باب داستان با باب ما قبلی یکی است ‌ ‌ ۸ـ س : داست تراز

نصیرش نام و نامی در زمانه | چو شاه شرق در عالم یگانه
نبودی یك شبش بی آن دل‌افروز | امید آنك کی طالع[1] شود روز
چنین گویند کان شیرین شمایل | به‌زهد و نیك نامی بود مایل
گر از عشاق کردندی نوازش | نبایستی نوایی جز حجازش
به‌هرسویی که گشتی دیده‌اش باز | دلش کردی به‌راه کعبه پرواز
در آن موسم که کوچ حاجیان بود | جرس نالنده و محمل روان بود
برآمد بانگ حجاج از چپ و راست | غو کوس رحیل از شهر برخاست
به‌پیش شه در آمد شاه زاده | سمند عزم را زین بر نهاده
زمین را آب داد[2] از چشمهٔ نوش | تمنا را ز سر بفگند[3] سرپوش
که شاها بنده را شد روزگاری | که جز اندیشهٔ حج نیست کاری
اگر فرمان دهی پرباز[4] گیرم | به اقصای حرم پرواز گیرم[5]
ز پای ناودان سر بر فرازم | بر آن در خویشتن را حلقه‌سازم
خورم از چشمه زمزم شرابی | فشانم بر حجر از دیده آبی
مگر در مروه بخشندم صفایی | دهندم در حریم کعبه جایی
به‌هرنوعی که بود از شاه عادل | در آن معنی اجازت کرد حاصل
ملك چون دید کان نورسته‌شمشاد | هوای کعبه‌اش دادست بر باد
بسی دادش زر و دیبا و دینار | پس آنگه گفت کای فرخنده‌دیدار
چو در بغداد بیرق برفرازی | نشیمن بر کنار دجله سازی
به‌هربرجی مکن چون ماه منزل | به هرخانه منه چون مهر محمل
در آنجا هست ما را یك هوادار | چو جان شایسته نامش نصر عیار

۱ـ ب: امید آنکه طالع کی   ۲ـ م: دید   ۳ـ ب: بفکنده
۴ـ ب: پرواز   ۵ـ ب: پر باز

قدم‌داری که‌هر کس کایدش پیش / نشاند در دمش بردیدهٔ خویش
بجوی او را ز کوی دوستداری / وز آن[۱] پس نزد او برهرچه‌داری
اگر منزل کنی مهمان او باش / چراغ افروز شادروان او باش
وز[۲] آنجا رخ به سوی کعبه آور / مراد دل بخواه از حی داور
دگر چون باز گردی پر برافراز / به‌بوم خویش چون مرغ آشیان‌باز
ملك زاده زمین بوسید وانگاه / رخ گیتی فروز آورد در راه
تذروان حرم پر باز کردند / نواهای حجازی ساز کردند
درای بختیان را ناله شد تیز / براقان آمده برق سبك خیز
عماری بر هیونان دونده / چو زرین قبه بر کوه رونده
شتربان سر کشیده در بیابان / شترپر بر کشیده چون[۳] عقابان
چو از ره چند منزل بسپریدند / به‌طرف چشمه‌ساری دررسیدند
کنار سبزه بود و دامن کوه / همه[۴] پیروزه گون پیرامن کوه
نوندان را یکایك آب دادند[۵] / به‌یکدیگر صلای خواب دادند[۶]
برآسودند[۷] تا هنگام شبگیر / گرفته قیروان تا قیروان قیر
سپهدار حبش چون بار بربست / شه مشرق صف سیارد بشکست
گروهی راه‌زن باتیغ خون خوار / چوچشم مست خوبان‌دزدوخون‌خوار[۸]
ز قله کوه پیکر در جهاندند / زخون کاروان جیحون براندند
پرند آسمان گون بر کشیدند / زمین رافرش گلگون در کشیدند
بکشتند آنك بود از پیر و برنا / ببردند آنچه بود از نقد و کالا

۱ــ م: از آن ۲ــ م: از ۳ــ س : در ۴ــ م،ب: شده ۵ــ س: می‌داد ۶ــ س: می‌داد ۷ــ س،م،ب: بیاسودند ۸ــ م: خونبار ب: هیار

نصیر آماج تیر چار پر شد	وجودش نوك ناوك را سپر شد
برو ابر از هوا گوهر ببارید	سپهر از دیدگان اختر ببارید
چوخودرادیداز آنسان شاه زاده	به‌زاری در میان خون فتاده
چومرغی نیم بسمل کرد پرباز	وز آن دام بلا بگرفت پرواز
فرود آمدپس ازچندی به بغداد	نشیمن بر کنار دجله بنهاد
وز آن‌پس با وجودی[۱] پرز آزار	به‌دست آورد قصر نصر عیار
چونصرش‌دیداز آنسان‌خستهٔ راه	برو خواند آیت نصر من‌الله
دلش داد[۲] و بجان دلداریش کرد	قریب یك دومه‌غمخواریش کرد
حکیمان را ملازم کرد پیشش	به مرهم باصلاح آورد ریشش
چوحاصل‌شد ملك را تن‌درستی	علم زد بر فضای[۳] کوی هستی[۴]
دگر شاخ امیدش بارور گشت	گل بستان فروزش خوش نظر گشت
به‌طرف باغ شد با گل عذاران	بر آمد خوش چوسروجویباران
در آن‌ساعت که‌گشت‌از بوستان[۵] باز	به‌پرواز آمد وجست آشیان باز
نظر بر منظری افگند ناگاه	بتی دید از شبش طالع شده ماه
دل افروزی چو خورشید جهان تاب	دو زلفش زنگیان ریسمان تاب
به‌عارض ماهتاب شب نشینان	ببسته آرزوی خرده بینان
ز رویش روضهٔ فردوس بابی	ز لعلش چشمهٔ کوثر سرابی
کمان بر مه کشیده ابروانش	کمین بر قلب کرده هندوانش
رخش را شمع مه پروانه گشته	زر فتارش پری دیوانه گشته
بر آمد بادی از صحرای سودا	فتادش آتش دل در سویدا

۱ـ ب: باوجود ۲ـ م: غمش خورد ۳ـ ب: فراز ۴ـ س: مستی
۵ـ ب: آشیان

تنش چون بید شد لرزنده از باد
چو سنبل گشتش از غم شاخ شمشاد

برست از ارغوانش برگ خیری
رخ بستان فروزش شد زریری

بر آمد زعفران از طرف باغش
بمرد از زمهریر دم[1] چراغش

همان دم نصر عیار از سر کوی
در آمد کرده سوی آشیان روی

ملك را دید از آن سان رفته از دست
شده در زیر پای بیخودی پست

نه در سرچشمهٔ خورشید او تاب
نه در لعل روان افزای او آب

ثنا گسترد و گفت ای نامور شاه
چه آسیبت رسید از چرخ ناگاه

چرا بینم سهی سروت خمیده
گل بستان فروزت پژمریده

چه[2] پیش آمد زچرخ تیز گردت
که بینم همچو خور باروی زردت

نصیر از حال[3] دل بفگند سرپوش
درفشان کرد یاقوت گهر پوش

یکایك باز گفت آغاز و انجام
که چون شد صید آن سرو گل اندام

قضا را بود آن فرخنده دیدار
به کابین در نکاح نصر عیار

اگرچه خاطرش صید حرم بود
به مردی قبلهٔ اهل کرم بود

نکرد آن حال پنهان آشکارا
در آمد از در[4] لطف و مدارا

به لابه گفت کای شاه خراسان
چرا باشی ازین معنی هراسان

که گر[5] خود فی‌المثل خورشید بامست
و یا از گوهر سلطان شامست

چو شمعش در شبستان تو آرم
به جان در عقد و پیمان تو آرم

به هر بادی که بود آن مرغ دمساز
به دست آورد آن دلداده را باز

به بستان برد و[6] بنشاندش چو شمشاد
چو گل کردش به بوی وصل دلشاد

به شیرینی چو شور شاه کم کرد
به تیزی بعد از آن عزم حرم کرد

۱- س: غم م، ب: دل ۲- د: چو ۳- س: کار ۴- ب: ره ۵- م: اگر
۶- س: برد

پری رویی که بودش در حباله دلش در تاب مهر او چو لاله[۱]
به کابینش جدا کرد از برخویش فرستادش به قصر مادر خویش
وزو چون سروشد یکباره آزاد که رحمت برچنان آزاده‌ای باد
پس از یکچند جمعی کاردان را معین کرده راز آسمان را
به‌قصر آن پری پیکر فرستاد بسی گوهر بداد و زر فرستاد
به تن سیم‌و به‌دامن لعل‌در باخت طرایف ساز کرد و پیش‌کش ساخت
ز بهر شاه کردش خواستاری که در گلزار به مرغ بهاری
به هر منظومه کورا بود بر یاد به هر منسوبه کو را دست‌می‌داد
به‌عقد شه در آورد آن پری را به برج مه رساند آن مشتری را
چو کام‌خسرو ازشیرین‌روا گشت زویسه‌وعدهٔ رامین وفا[۲] گشت
مراد بلبل از نسرین برآمد تمنای مه[۳] از پروین بر آمد
نصیر آن رودرا افگند درچنگ مگر همچون‌ربابش‌بر کشد[۴] تنگ
نگارین مبرقع شد نوا ساز بر آورد از درون پرده آواز
که این نوبت به‌حق نیك مردان کزین قول‌مخالف رخ[۵] بگردان
سر از این راه بی‌آهنگ‌بر پیچ مگو دراین مقام‌ازاین‌عمل[۶] هیچ
مزن تا در عراقی این نوا باز مگر در گوشهٔ دیگر کنی ساز[۷]
شهنشه کرد آن نوبت فروداشت که‌ازجان‌راستی را میل‌اوداشت
همان هفته به‌عزم ره کمر بست برون آورد مهد و بار بر بست
روان شد باپری پیکرچوجمشید علم‌زدبرخراسان‌همچوخورشید

۱ـ س،ب: حوالهٔ ۲ـ ب: روا ۳ـ س: شه ۴ـ س: درکشد
۵ـ م: دو ۶ـ ب: غزل ۷ـ ب: مگردرکشود
ب: رکابش‌درکشد
دیگر کنی باز

مگر در ره یکی از آن ولایت به‌گوش‌شه فرو گفت آن‌حکایت
که‌هست آن سرو قد لاله رخسار گل بستان فروز نصر عیار
ملك چون راز پنهان‌کرد روشن صفیری‌زدچومرغ‌ازطرف‌گلشن
که‌کار آن[1] بزرگ‌ار[2]جز کرم نیست نپنداری[3] که‌ما را این قدم نیست
دلارامی که هست آرام جانم زنم گرخواهر خویشش ندانم[4]
اگر تشنه به ترك آب گیرد روا نبود کز استسقا بمیرد
چو یکچنداختر رخشنده‌رخسار بر آمد گرد این گردنده پرگار
مشعبدباز گردون دست[5] بگشود بسی‌بازی به[6] زیر پرده بنمود
به‌بغداد آنچنان شد نصر عیار که‌غیرازرخ نماندش وجه‌دینار
ز سیم و زر که بودش در زمانه نماندش یك سرمو در میانه
کباب از سینهٔ پرتاب جستی شراب از دیدهٔ پرآب جستی
نوا و برگ در فصل بهاران ز مرغان یافتی وز[7] شاخساران
به‌شامش آب در مشرب نبودی به‌روزش وجه نان شب نبودی
چوبیچاره به‌حال خود فروماند شبی[8] با خویشتن این‌نقش برخواند
که‌چون درنیستی سیرم[9] زهستی به‌سر تا کی برم در تنگ دستی
ز رنج ره چرا باشم هراسان برم[10] یك ره گذرسوی خراسان
مگر دریابم آن‌صاحب قران را کنم‌روشن‌به‌رویش[11] چشم‌جان‌را
که دارد سروری و پادشاهی کف بخشنده و فر الهی
نه‌روزی داده‌ام آبی به دستش ببینم کانچه می‌گویند هستش

۱ــ س: این ۲ــ ب: بزرگی ۳ــ ب: تو پنداری ۴ــ ب: سزد گر خواهر خویشش بخوانم ۵ــ ب: چشم ۶ــ م: ز ۷ــ ب: و
۸ــ ب: بسی ۹ــ س،ب: میرم ۱۰ــ م،ب: کنم ۱۱ــ ب: مهرش

به‌شبگیر از نشیمن پر برافراخت به‌سرحد خراسان سر برافراخت
فرود آمد بـه‌خیل[۱] شاه زاده کلاه سرکشی از سر نهاده
نصیر تاجور چون آگهی یافت که‌نصر از مسکن خوددروی برتافت
به‌تقویم ضمیر و زیج ادراك معین کرد کز تأثیر افلاك
از او اقبال میمون شد[۲] رمیده بهار شادیش شد پژمـریده
چواختر در وبال[۳] افتد بنا کام ببایـد ساختن بـا دور ایـام
هزارش میش آبستن بفرمود که می‌باید به‌صحرا بر دونغنود
چرانیدن به‌طرف کوه وهامون[۴] وگر چیزی‌شودزان‌جمله افزون
ترا یك نیمه و یك نیمه‌ما را ببین تا خود چه گردد آشکارا
شبانی را کمر بست آن‌جوان مرد شب وشبگیر ترك خواب وخورکرد
گهی منزلگهش بر کوهساران[۵] گهی آبشخورش درجویباران[۶]
به‌کوه ودربر آمد قرب یك‌سال قوی گشته ضعیف‌ونیك بدحال
درآمد گرگ چرخ از راه‌کینه نهشت از گوسفندش یك بزینه
[ملك را در][۷] هزاردیگرش داد دگر ره هم بدان کارش فرستاد
غریب خسته خاطر نصر عیار به‌صحرا شد به‌چوپانی دگر بار[۸]
[گله درپیش][۹] کرده‌بادل[۱۰] ریش گهی بر گله‌گریان‌گاه‌برخویش[۱۱]

۱ـ س: شهر ۲ـ س: چون ۳ـ در نسخهٔ (ب) «دروبال» محواست
۴ـ س: چرانیدن به‌کوه و دشت و هامون ۵ـ س: گهش برکوهساران (!)
۶ـ م: گهش آبشخور اندرجویباران ۷ـ درنسخهٔ(د)محواست،از روی نسخه‌های دیگر آورده شد ۸ـ ب: به‌چوپانی به‌صحرا شد دگر بار ۹ـ در نسخهٔ (د) محواست،ازروی‌نسخه‌های دیگر آورده‌شد ۱۰ـ م: دلی ۱۱ـ ب: گهی باگله گریان گاه با خویش

ددو وحشی شده بروی کمین ساز[1] — سگ دشتی شده باوی[2] هم آواز
[چو شاه قلعهٔ][3] پیروزه اندود — تمامی برجهای دز[4] بپیمود
برو شیر سپهری حمله آورد — بر آورد از بزو بزغاله‌اش گرد
نصیبر شیر گیر سر فرازش — طلب فرمود و چندان داد بازش
شبان خسته دل بر دشت پویان — شبان تیره صبح بخت جویان[5]
بدینسان چند نوبت بی‌نوا گشت — دگر بار ازملك کامش روا گشت[6]
برون رفت اختر از برج وبالش — فروزان گشت خورشید جلالش
رسیدش صاحب طالع به تسدیس — سعادت یافت از تثلیث برجیس
قران[7] اخترش با زهـره در ثور — برفت ازدست کیوان ساغر جور[8]
چو گلگون روان[9] موبد زرد — ز پهلوی بز کوهی گذر کرد
دو چندان شد نتاج گوسفندش — که بود اومید از چرخ بلندش
زمانه دادش[10] از دولت دو بهره — ز هریك بز[11] پدید آمد دو کهره
به گوش شه رساندند این[12] معانی — کزوشد دور[13] خشم آسمانی
برست از نحس کیوان اختر او — شه سیارگان شد چاکـر او
چو میمون گشت مال و بخت یارش — طلب فرمود شاه بختیارش

۱ـ ب: دد وحشی شده با اوکمین ساز ۲ـ ب: او ۳ـ در نسخهٔ (د)
محو است از روی نسخه‌های دیگر آورده شد ۴ـ س: تمام درجهای در م: تمام
برجهای دز ب: تمام برجهای در د: در ۵ـ ب: بسان تیره بخت صبح
جویان ۶ـ نسخه‌های (س)،(م)،(ب) اضافه دارد:
چو باز آمد ز در بخت جوانش — سپهر پیرداد از غم امانش
۷ـ ب: قران کرد ۸ـ م: دور ب: دوران ساغر دور ۹ـ س: دوان و
ب: چو بر گلگون روان شد ۱۰ـ ب: زمانه داد ۱۱ـ س: ز هر نوبت
۱۲ـ ب: آن ۱۳ـ ب: نور

ز گردون[1] بلندش بگذرانید ز چوپانی به‌سلطانی رسانید
نه‌چندانش خزاین پیش کش کرد که‌مقدارش[2] توان‌درخاطر آورد
گرفتش دست‌ودادش خواهر خویش که‌گوهررا سزدهم‌گوهرخویش
چوبازن شد به‌حجله نصر عیار برون آمد ز پرده لاله رخسار
یکی‌بگشودچشم‌وشوی[3]خوددید یکی دیگر زن‌مه‌روی خود دید
تو پنداری که‌جم‌انگشتری‌یافت قمر مهر و عطارد مشتری یافت
جوانمرد ازسهی سروگل اندام بجست‌آن قصه راآغاز[4]وانجام[5]
که چون‌معلوم کرد اسرار ماشاه شد از کیفیت حال من[6] آگاه
به‌مردی کام‌جان ازدل به‌در کرد[7] به‌چشم خواهری در من نظر کرد
طمع‌بر کنداز امیدی که‌می‌داشت مرا جز خواهر صلبی نپنداشت
چو کرداین‌نکته‌نصرنامور گوش برآورد ازدرون‌موج زن جوش
بر آن‌شاه جوانمرد آفرین‌خواند که باآن‌ماه‌رخ[8]بیدق چنین راند
ستایش را شکر در آستین کرد دعا را جیب پر در ثمین کرد
گهرمی‌ریخت‌ازمژگان‌ومی‌سفت درآن‌روشن‌گهرمی‌دیدومی‌گفت
که‌گرعالم[9] شود خالی ز مردان فرو گردد نهاد چرخ گردان
مهل در مانده را در ناتوانی که وقت[10] ناتوانی در نمانی
ببخشا ور نه بخشایش نیابی که بی‌بخشایش آسایش نیابی

۱ـ ب:سر از چرخ ۲ـ ب: که مقدارم ۳ـ س:م،ب: سوی
۴ ـ م: ز آغاز ۵ـ پس از این بیت نسخه‌های (س)، (م)، (ب) اضافه دارند:
نگار گلرخ نسرین بنا گوش حکایت را ز سر بفکند سرپوش
۶ـ س: احوالم ۷ـ ب: بمردی کام دل از جان به‌درکرد ۸ـ س:ماهرو
۹ـ س: که عالم‌گر ۱۰ـ ب: گاه

اگر خواهی بقا دل بر[۱] فنا نه — وگر جویی شفا ترك دوا ده
میان خواجگان او سر[۲] برآورد — که‌چون خواجو به‌ترك خواجگی کرد
اگر تخم کرم در دل نکاری — بر از[۳] باغ سعادت برنداری
خنك آنکس که‌این‌ره‌پیش‌گیرد — به‌شرط آنك ترك خویش گیرد
نخواهدشه خراج ازملك ویران — نترسد کشته از شمشیر شیران[۴]
چو ماه آنکس که‌سر برچرخ‌ساید — سرش[۵] برنه کزین چه برنباید

رسیدن شه زاده نوروز به دزدان و کشتن امیر ایشان وخلاص دادن بخت‌افروزرومی را[۶]

بساز ای مرغ[۷] لاهوتی نوایی — بگو[۸] ناسوتیان را مرحبایی
تو آن‌کبکی که برکهسار گردی — گه شبگیر بر کهسار[۹] گردی
من‌آن هشیار سرمستم که هستی — بود بن[۱۰] جرعهٔ جامم بمستی
من‌آن موجود معدومم که عالم — بود در عین نقصان با کمالم
منم جسم مروح جان‌من دوست — تنم روح مجسم جسم‌من‌پوست
گرومن‌گشت مایی ومنی چیست؟[۱۱] — اگر[۱۲]من‌دوست‌گشتم دشمنی چیست؟
اگر گنجم دل ویرانه‌ام کو — وگر شمعم سرپروانه‌ام کو[۱۳]
چوفانی‌گشتم[۱۴]اکنون‌من کدامم — چونامم‌محوشد این‌دم [چه‌نامم؟][۱۵]

۱ــ س،م،ب: در ۲ــ ب: کسی‌کز خواجگان آن ۳ــ س: بدان
۴ــ م ، ب : بران ۵ــ س: سر ۶ــ در نسخهٔ (س) عنوان‌محواست
۷ــ ب: پیك ۸ــ م: بزن ۹ــ ب: که ساز
۱۰ــ س: بود بر م: بود زین ب: بود ته ۱۱ــ ب: جست
۱۲ــ م،ب: وگر ۱۳ــ نسخهٔ (م) این بیت را ندارد ۱۴ــ ب:چوتن فانی شد ۱۵ــ درنسخهٔ (د) محواست ، ازروی نسخه‌های دیگر آورده شد

که دریابد مرا بااین دل ریش ؟ که عمری شدکه هستم طالب خویش
من این پیراهنم یا پیرهن من که درمعنی تنم جان[گشت وجان تن][1]
اگر چه در حقیقت روح پاکم به‌بادم ده که من یك مشت خاکم
نمی‌دانم که‌من جسمم وگر[2] جان که بیرونم ازین وخالی[از آن][3]
اگرقایم به‌عشقم جسم وجان چیست وگر معشوق گشتم این و آن چیست
از آن سوزم که در آتش صبورم وزآتش کی جدا باشم که نورم
بدین شکل[4] منقش چند نازم وزین نقش مشکل چند سازم
نه‌در هرصورتی معنی دهدست [ویاهر][5]معنیی صورت توان بست
اگر نامم بری ننگی[6] تمامست که نام وننگ[7] ترك ننگ ونامست
از آن‌در تابم[از][8]همسایه‌خویش که می‌لرزم چوخوربر[9]سایهٔ خویش
اگرچه کام دل خواهد همه‌کس مرا چون دل‌نماند از کام دل‌بس
ازین عالم کسی کو یافت بویی دو عالم را به هم برزد به‌مویی
مغ دهقان نژاد باستانی[10] بدینسان کرد ادای زند خوانی
که‌چون بس کرد راهب داستان را شه سرکش ببوسید آستان را
مدد جست از کشیش دانش‌افروز پس آنگه‌شد روان از[11] بادنوروز
پرازشاهین و بال از باز بگرفت وز آن پرواز گه پرواز بگرفت

۱ـ در نسخهٔ (د) محواست ، از روی نسخه‌های دیگر آورده شد ۲ـ ب: ویا
۳ـ در نسخهٔ (د) محواست ، از روی نسخه‌های دیگر آورده شد
۴ـ ب: شنل ۵ـ در نسخهٔ (د) محو است ، از روی نسخه‌های دیگر آورده شد
۶ـ ب: ننگ ۷ـ ب: ننگ ونام ۸ـ در نسخهٔ «د» محواست ، ازروی نسخه‌های دیگر آورده شد ۹ـ س: که می‌گردم چو خور در ۱۰ـ م: مغ دهقانی‌نژاد باستانی ب: مه دهقان نژاد پاسبانی ۱۱ـ س،م ، چون

زمین چون بادمی پیمود و می‌رفت | بساط خاك می‌فرسود و می‌رفت
زمین کوب جهان‌پیمای می‌راند | صبارا چون زمین برجای می‌ماند[۱]
ز آه سینه تیر برق می‌زد | شرر در جان شاه شرق می‌زد
به‌شب بر[۲] دیده‌راه‌خواب‌می‌بست | زمژگان قنطره[۳] برآب می‌بست
به‌روز از[۴] مهر می زد تاب در ماه | به‌خون دیده می‌زد آب برراه[۶]
به یکهفته دو هفته راه می‌شد[۷] | شبی همچون دوهفته ماه‌می‌شد[۸]
همه کهسار و هامون دید[۹] پربار | هیونان[۱۰] سر کشیده‌همچو کهسار
بدان منزل رسیده کاروانی | سرآن کـاروان بازارگانـی
فروزان‌بخت[۱۱] بخت‌افروز نامش | به‌قصر قیصر رومی مقامش
ندیم شاه و شوی دایهٔ گـل | نوا و برگ او از سایهٔ گـل
برو کرده کمین دزدان ره زن | همه خنجر گذار و ناوك افگـن
به هرجانب تکاور در جهانده[۱۲] | به‌حمله‌گرد برگردون رسانده[۱۳]
به‌خام[۱۴] شیر دست بار سالار | کشیده در هم و بر هم زده بار
ستون خیمه‌ها درهم شکسته | سران کاروان را دست بسته[۱۵]
بسان خونیان افگنده برخاك | کشیده باد پایان سر بر افلاك
چونوروز جهان آرا نظر کرد[۱۶] | فلك را دیدخاك آلوده از گرد

۱ـ ب: ازجای‌می‌راند ۲ـ ب: در ۳ـ ب: قطرهٔ ۴ـ م: به‌زاری
ب: برو از ۵ـ م: ز ۶ـ س: تاب در ماه ۷ـ ب: می‌رفت
۸ـ ب:می‌رفت ۹ـ ب: بوده ۱۰ـ ب: هیون ۱۱ـ ب: تخت
۱۲ـ س: درجهاندند ۱۳ـ س: به‌حمله‌نعره‌بر گردون‌رساندند ۱۴ـ ب:
جام ۱۵ـ نسخهٔ (ب) این بیت و بیت بعد را ندارد ۱۶ـ س: چو نوروز
جهان یاران کرد(!)

ز هرسویی حرامی صف‌کشیده	خروش کاروان برمه رسیده
به‌تیزی بورتازی[1] در جهانید	بران ترکان یغمایی دوانید
به‌الماس عقیق‌افشان درآویخت	زابر آبگون آتش برانگیخت
سری‌رامی‌فگندازپای‌ومی‌بست[2]	تنی‌رامی‌ربود[3]ازجای‌ومی‌بست[4]
به‌ناوك‌سرکشی‌رادیده‌می‌دوخت	به‌خنجرپردلی‌راسینه‌می‌سوخت
عنان شد پای بند ره نوردان	سنان شد دستگیر شیر مردان
سراسر پشتها بر دوشها گشت	یکایك چشمها برگوشها گشت[5]
سپهسالار صعلوکان ره زن	امیری بود نامش برق توسن
چوچشمش برشه شیرافگن‌افتاد	بزدبرچرمه بانگ‌وشست‌بگشاد
بروکلکی حوالت‌کردچون‌برق	گذرکردازشه‌ودرسنگ‌شدغرق
زترکش کرد بیرون شاه زاده	چو آتش بید[6] برگی[7] آب داده
کمان‌بگرفت‌وانگه‌دست[8]بگشاد	به‌قبضه درنهاد و شست[9] بگشاد
درآن ترك پلنگ افگن نظرکرد	تکاور چون‌پلنگ‌ازجای‌برکرد
بزد بر تارك ترك سپه کش	به‌تارك درفگند از ترکش‌آتش
در افتاد آن هژبر آهنین چنگ	زکه پیکرچو کوهی برسرسنگ
شه‌ازحلقش به‌خنجرخون روان‌کرد	سرش‌راهمچوپرچم برسنان‌کرد
وزآن‌پس‌بندیان‌رادست[10]بگشود	به‌دزدان دستبرد خویش بنمود

۱– ب: به‌تیری پورتاری   ۲– س: پای‌می‌خست   م: پای‌ومی‌خست   ب:جای و می‌خست   در نسخهٔ (د) قبلا (جای) بوده که دوباره‌باقلم کاتب‌به (پای)تصحیح شده است .   ۳– م: درربود   ۴– ب: پای ومی‌جست   ۵– ب: یکایك دوشها برگوشها گشت   ۶– ب: داده   ۷– س: تیری   ۸– س: شست
۹– س: دست   ب: به قبضه دست کرد و شست   ۱۰– ب: بند

گرفتند از نهیب آتش[1] مرگ — همه ترکان به‌ترک تارك و ترك
امان جستند و بر خاك اوفتادند — سر تسلیم بر پایش نهادنـد
به‌جان‌شان خسرو سرکش امان‌داد — امان خصم اگر چه کی‌توان داد
به‌نیرو کردشان‌دست[2] و کتف بند — سران‌کشتگان[3] در گردن افگند
یکایك‌شان به‌بخت افروز بسپرد — وزآن‌آرامگه محمل برون برد
عقاب تیز پر را بال بگشود — به نسرین فلك پرواز بنمود

رسیدن شاه زاده به‌حد قیصریه و کشتن اژدهای سیاه و بیتی چند درصفت اژدها[4]

دلا درعشق جانان ترك جان کن — به‌بوی گل وطن دربوستان کن
بت چین بایدت راه خطاگیر — وگرخودبیخودی[5] راه خداگیر[6]
طریق دوست‌بی‌دشمن‌محالست — امید وصل بی هجران خیالست
گل از خار وزراز خارا بر آید — مه از میغ و در از دریا برآید
کسی‌کو مهره راباشدطلب کار — بباید رفتنش در دیدهٔ مار
کدامین‌گل‌که‌آن بی‌خار باشد ؟ — کدامین‌گنج کان بی‌مار باشد ؟
اگر احوال تاریکی بدانـی — بشوبی دست ازآب زندگانی
به‌دستان مطربان داستان ساز — چنین کردند ساز داستان ساز[7]
که سروباغ عشق آزاده نوروز — چوگشت ازگلشن پیروزه پیروز
رخ فرخ به‌کوه و در درآورد — ز حد قیصریه سر برآورد

۱ـ س،م: آتش ۲ـ ب: دستشان کرد ۳ـ س: سرکشان . ۴ـ ب: رسیدن شاه زاده نوروزبحد قیصریه وکشتن اژدها و بیتی چند درصفت اژدها و داستان او. در نسخهٔ (س) عنوان محو است ۵ـ س،ب: باخودی ۶ـ م: وگر خود با خودی راه خطاگیر ۷ـ م: چنین کردند ساز عشق برساز

زناگه دیده گاهی دید بر راه / زسنگ وگچ سرش بگذشته ازماه
دری بروی زپولاد گران سنگ / رهش همچون دل آتش دلان تنگ
به‌بامش دیده‌بان گشته خروشان[1] / که ای در قصد جان خویش کوشان
چرا برخویشتن رحمت نیارید / مگر برخویش بخشایش ندارید
بگردانید روی[2] از این گذرگاه / که نتواند گذشتن مرغ ازاین راه
بدین جانت[3] نه راه کاروانست / که اینجا اژدها را آشیانست
نبیند این چنین[4] کهسار وهامون / گیایش زهر وآب چشمه‌ها خون
اگرسر بر کند زین کوه سرکش / بدم تان درکشد دردم[5] چوآتش
برین نظاره گه من دیده‌بانم / نشسته بر گذار کاروانم
که هر کس کایدازره گاه وبیگاه / کنم بانگش که‌رخ برتابد ازراه
نبیند کس در اینجا کشته‌وورز / نه کس ماندست‌ازمردم‌درین‌مرز[6]
شهنشه گفت کان منزل کدامست / که‌آن ثعبان دم کش را مقامست
به پاسخ گفت‌ازاینجایك‌دوفرسنگ[7] / چوبگذشتی گذرگاهی بودتنگ
ازآنجا[8] نیز بگذر چندیك میل / که‌بینی‌درپس کوهش‌چویك‌پیل
دره[9] پر دود گشته از دم او / کمرپیچیده بر کوه از خم او
برو مگذر چنین وجان برون بر / سرخودگیر وخودرا بر سرآور
مگر سیری ز آب زندگانی / وگر برباد خواهی شد تو دانی
جوابش داد نوروز جهان سوز / که من چون خود به‌تیغ آسمان سوز

۱– ب: به‌بامش دیده‌بانی بس خروشان ۲– م: بگردان روی را
۳– س،م،ب: جانب ۴– س: همه ۵– س،م: مانند ۶– نسخهٔ(س) این بیت و بیت بعد را ندارد.
۷– س: نبیند کس در اینجا یك دو فرسنگ
۸– س،ب: آنهم ۹– س: زره

برآرم دود از این پتیارهٔ زشت بسوزم دردمش مانند انگشت
چواین بشنید مرد دیده بان گفت که نقش اوندیده این‌توان گفت
نه‌نخجیراست کان را صیدگیری کمند اندازی و در قید گیری
تف او را نیارد شیر نر تاب سنان وتیغ گردد از دمش آب
مخور[1] برجان‌خود زنهار زنهار که می‌ترسم‌که درمانی در[2]این کار
برو برگیر ازین کار[3]خطا دل که‌جان درباختن کاریست‌مشکل
به‌دست‌خود مزن‌برپای خودتیغ مکش درروی خورشید بقامیغ
شه دل‌داده‌گفت ای خواجه[4]خاموش چه‌باك از نیش اگرحاصل شود نوش
اجل‌گر[5] در رسدگر زودگردیر چه شیرنردرین میدان چه‌شمشیر
به‌تنهاکرد از آن پس چرمه‌راتیز روان شد برگران‌نعل[6] سبك‌خیز
توکل بر خدای دادگر کرد براق آنگه‌چوبرق‌ازجای برکرد
فروشد دردره‌چون‌آتش وآب[7] زده درآب وآتش‌تیغ او تاب
درآن‌کوه وکمرچندی[8]بگردید زناگه خفته در زیر کمر دید
یکی عفریت دوداندود دم‌کش فتاده دوزخ از دودش درآتش
چه‌عفریت[9] اژدهایی اهرمن‌سوز سیه[10] چون‌هندوان برهمن‌سوز
به‌سینه‌کوه مال[11]وصخره‌فرسای به‌دنباله زمین‌کوب و کمرسای
سرش چون پشتهٔ پرخار سر تیز مقامش دوزخی‌پربرق خون‌ریز
دهانش کورهٔ انگشت سوزان دوچشمش حلقهٔ مشعل فروزان
زبانش خنجر زهراب خورده لبان را چشمهٔ زهر آب کرده

۱ـ ب: مکن ۲ـ م،ب: از ۳ـ ب: فکر ۴ـ ب: مرد
۵ـ س،م،ب: چون ۶ـ ب: لعل ۷ـ ب: فروشد در ره او آتش و آب
۸ـ ب: چندان ۹ـ ب: عقرب ۱۰ـ ب: شده ۱۱ـ س: کوه‌سا

فشش همچون دم غژغاو[1] گشته　　سرو[2] مانند شاخ گاو گشته
سر نیشش بسان نوک نیزه[3]　　دل کوه از نهیبش ریزه ریزه[4]
همه پیکر عمود تاب داده　　همه دندان سنان آب داده
بخار سینه‌اش ابر جهان سوز　　لعابش در دهن آب روان سوز
نفس دودی کزو آتش فروزد　　ویا بادی[5] که آتش را بسوزد
زبان و کام او شمشیر و جوشن　　پشیزه بر تنش چون پیل آهن[6]
همه پشتش سپرها در سپرها　　شده خم چون[7] کمرها در کمرها
فتاده همچو کوهی برسرسنگ　　بر آن کوه کمرفرسا دره تنگ[8]
زمین در زیر بارش خم گرفته　　هوا را از بخارش دم[9] گرفته
چو بگذشتی دل سنگ آب گشتی　　نبات و آب زهر ناب گشتی
زدی آتش زبانه از زبانش　　دمیدی دود دوزخ از دهانش
هر آنگه کو زدی دنباله برسنگ　　به‌جنبش در فتادی چند فرسنگ
چو او خودرا چو کوهی در شکستی　　زمین بر کوههٔ ماهی نشستی[10]
زدی دم شعله در گردون فتادی　　شدی ره‌لرزه درهامون فتادی[11]
شهنشه خیره شد در آن سیه مار　　به‌دادار جهان گفت ای جهاندار

۱ـ س: غرغاو　　۲ـ ب: سرون
۳ـ س: ناوک　　۴ـ در نسخهٔ (س) مصرع محو است　　۵ـ م: دودی
۶ـ م: پشیزه برتن او پیلو آهن　　ب: بشیزه برتن او پیل آهن　　۷ـ ب: در
۸ـ ب: برآن کوه کمر فرسا ره تنگ　　۹ـ ب: نم
۱۰ـ س: شکستی
۱۱ـ س: شدی درهامون فتادی (!)　　ب: زدی ره‌لرزه درگردون‌فتادی

بدان درگه که ازوی کعبه بابیست بدان ساغر کزو زمزم شرابیست
بدان سری که مستور است از ادراك بدان نوری که محجوبست از افلاك[۱]
بدان سطری که عالم مسطر اوست بدان رمزی که عالم مظهر اوست[۲]
به آهی کز دل غمکش بر آید به دودی کز سر آتش بر آید
به مرغان ریاض لایزالی به عنوان مثال بی مثالی
به بال تیز پروازان ارواح به کلك نقش پردازان اشباح
به طوفانی که نوح ازوی نمی یافت به انفاسی که عیسی زو دمی یافت
به گلزاری کزو فردوس بوئیست به بازاری کزو کونین کوئیست
به آه آتشین سوزناکان به شمع[۳] طلعت پرنور پاکان
به تقریر خموشان سخن ساز[۴] به توقیر فقیران جهان باز
به روز آخر و[۵] شام شب کور به بام روشن و[۶] خورشید شب کور
به صبح صادقان مهر پرور به عدل خسروان دادگستر
به هر علمی که بیرون از عقولست به هر طاعت که در راهت[۷] قبولست
که چون افتادگان را دست گیری من خسته روان را دست گیری
ددی زین گونه دود اندودهٔ تست روان از دیدنش فرسودهٔ تست
چنین کوهی تو بر صحرا فگندی کزو تب لرزه بر خارا فگندی
منم بیدی که از بادی بلرزد تنم خاکی که خاشاکی نیرزد
اگر زورم نبخشی زار میرم ندیده گنج پیش مار میرم

۱ـ نسخه(ب) این بیت را ندارد ۲ـ س،م،ب: بدان رمزی که آدم مظهر اوست
۳ـ س: شمس ۴ـ به تقریر سخن ساز خموشان (!) ۵ـ ب: آخر
۶ـ س: روشن ۷ـ م: رایت

وگر نیرو دهی سر برفرازم — به گرز گاو سارش سرمه سازم
مگر لطف توام یاری نماید — وگر نه هیچ کاری برنیاید
بگفت این و به کوشش تن بیاراست — نیایش[1] کرد و از یزدان مدد خواست
سمندش چون در آن دیو سیه دید — رمید و سر کشید و رخ بپیچید
شه پولاد پوش آهنین چنگ — بجست از کوههٔ زین بر سر سنگ
به چاچی چرخ قربان کش در آمد — خروش از چرخ[2] ثعبان وش بر آمد
برون آورد مرغی تیز پرواز — عقابی آشیانش[3] دیدهٔ باز
برو از شهپر سیمرغ نر پر — فگندش در دهان خام[4] غضنفر
سر باز از سر انگشت بنمود — سیه زاغ کمان را پشت بنمود
بغل را برگشود و دست بفراخت — نظر چون تیر و قامت چون کمان ساخت
سر شاخ گوزن آورد بردوش — گذشتش گوشها از گوشهٔ گوش
هوا بگرفت آن[5] مرغ جهان سوز[6] — ز کام اژدها گشت آتش افروز
چو سر برداشت آن پتیاره از خشم — خدنگی کرد بازش غرقه در چشم
هوا گشت از دم او پر[7] سیه دود — ز خون از چشم او صد[8] چشمه بگشود
دهان و حلق او از دود و از دم — تو گویی[9] روزنی گشت از جهنم
بجست از جای چون برق از سر تیغ — بر آمد بر[10] هوا همچون سیه میغ
به پستی رخ نهاد از کین و پیکار — چو سیل بهمنی کاید ز کهسار

۱ــ س: نیازش ۲ــ ب: جسم ۳ــ ب: کاشیانش ۴ــ ب: جام
۵ــ م: چون ۶ــ ب: جگرسوز ۷ــ ب: دمش ابر ۸ــ س: ده
۹ــ م: گفتی ۱۰ــ س: از

به‌خشم از جیب خارا[۱] بند بگسیخت	به‌نیرو از کمر پیوند بگسیخت
به‌سینه سنگ را خاك زمین کرد	به دم باد هوا را آتشین کرد
چو خسرو دید کان کوه کمر کش[۲]	زند چون دود در کوه و در آتش
چنان زد بر جگر نوك سنانش	که سر برزد شرار دل زجانش
دد دم کش چو رمح آهنین دید	به‌دندان همچو سوهانش بیازید
هژبر اژدها کش نیزه بگذاشت	عمود گاو سر بر گردن افراشت
بزد بر کله و مغزش فرو ریخت	زمین با خون و مغزش درهم آویخت
زتاب و تف چو اخگر گشت نیزه	بر اندامش زره شد ریزه ریزه
دمی بر خاك راه افتاد مدهوش	زبیخویشی شده خویشش فراموش
چو باز آمد زبان بگشاد و می گفت	که‌ای یاری ده بی یار و بی جفت
تو دادی بازوی زور آزمایم	وگر نه من به موری برنیایم
تو آنی کافریدی مار و ماهی[۳]	توانایی دهی آن را که خواهی
پس آنگه باز گشت[۴] و عزم ره کرد	وز آنجا رخ به سوی دیده گه کرد

بردن شاهزاده نوروز اژدها را بگردون[۵]
به‌بارگاه قیصر روم[۶]

خوشا جانی که از جانان جدا نیست	که‌درد عشق جزعین دوا نیست
خوشا آن بنده کز شه عار دارد	که همچون بنده شه بسیار دارد
جزین گنجی تواند بودن ای یار	که در کنجی نشینی ایمن از مار
گهی در دست افتد ملکت جم	که پیشت باد باشد ملك عالم

۱ـ س: کهسار ۲ـ م: عفریت شرکش ۳ـ ب: مور و ماهی ۴ـ ب: پس آنکه گشت باز ۵ـ ب: بکردن ۶ـ نسخهٔ (ب) اضافه دارد: وشرف زمین بوس دریافتن . در نسخهٔ (س) عنوان محواست.

جهان[1] در خسروی آن راپسندد | که دل درشکر شیرین نبندد
ز ملکت درگذشتن پادشائیست[2] | که دراین ملک سلطانی گدائیست
مرا اکنون زشادی هیچ کم نیست | که گر شادی ندارم[3] هیچ غم نیست
اگر بیماری از تیمار مندیش[4] | ورت گنجست[5] کام ازمار مندیش
نچیند گل کسی کز خار ترسد | نیابد تخت آن کـز دار ترسد[6]
ولی آن را درین گلشن بود بار | که از گل فارغست و ایمن از خار
برین[7] در بنده را[8] فرمان نباشد | که در ملک فنا سلطان نباشد
مراد از خضر عمر جاودانیست | که آب زندگانی زندگانیست
چه خوش کاریست ترک کار کردن[9] | کنار از یار و میل[10] یار کردن
زبیخویشی نظردربستن ازخویش | شدن قربان و بیرون رفتن از کیش[11]
سرافتاده را سامان چه حاجت[12] | به شهر عاشقان سلطان چه حاجت[13]
بیا ای یار و از اغیار بگریز | بیفگن محمل واز بار بگریز
مکن گر هوشیاری ترک مستی | که ایمان چیست ترک دین پرستی[14]
چوسوسن می زجام مهر می نوش | زبان آور شو ومی باش خاموش
به وقت صبح کز طرف گلستان | برآید[15] های وهوی می پرستان
ز مرغانم خوش آمد نغمهٔ[16] زیر | که بانگ مرغ خوش باشد به شبگیر[17]

۱- م: جهان را ۲- س: پادشاهیست ۳- ب: ندانم ۴- این مصراع و قبلی درنسخهٔ (ب) دریك سطر آمده: اگر بیماری ازتیمارغم نیست ۵- س،ب: گنجیست ۶- ب: نیابدگنج کان از مار ترسد ۷- س: بدین ۸- م: برین بنده را ۹- س: چه خوس کاریست کارکردن (!) ۱۰- ب: ترك ۱۱- س: خویش نسخهٔ (م) این بیت را ندارد ۱۲- ب: شاید ۱۳- ب: شاید ۱۴- ب: خود پرستی ۱۵- س،ب: برآمد ۱۶- ب: نالهٔ ۱۷- س: که مرغ خوش باشد به شبگیر (!)

چوبلبل با ریاحین رازمی‌گفت زنوروزاین حکایت‌بازمی‌گفت
که‌چون دردیده‌گه‌بازآشیان ساخت[1] تکاور را به نزد دیده‌بان یافت[2]
به‌سوی قیصربه کس فرستاد وزان معنی به‌قیصر آگهی داد[3]
فتاد اندر[4] زبان کودك و پیر که شیری اژدها را کرد نخجیر
چودرشهراین‌معانی منتشر گشت به‌جوش آمدزمردو زن‌درودشت
به‌گردون آن هیون پیل‌کش را خطا گفتم که‌کوه پیل وش را[5]
به پای طارم قیصر کشیدند زشادی سربه گردون بر کشیدند
خروش طبل در ایوان[6] فگندند نفیر نای در[7] کیوان فگندند
چونوروز پلنگ افگن[8] درآمد به‌لب فراش قصر قیصر[9] آمد
چو سلطان سپهر آبنوسی بجای آورد شرط[10] خاك بوسی
زبان بگشود وبرقیصر ثناکرد[11] پرستاران قیصر را دعا کرد[12]
ملك‌در[13]وی چوآیین مهان دید شکوه وفروفرهنگ شهان دید
اشارت کرد کوراپیش خوانید[14] چوخاتم درنگین زر نشانید[15]
بزرگانش نوازشها نمودند زبان هریك‌به‌تحسین برگشودند
فشاندندش‌هرآن‌سیمی که‌بایست نشاندندش[16] بدان[17]جایی که شایست
بتان عیسوی در مجلس جم روان کردند از[18]جام اشك[19] مریم

۱ـ م: یافت ۲ـ م: تافت ب: تاخت ۳ـ س: کس فرستاد
۴ـ س،م: این در ۵ـ س،ب: پیل‌کوه وش را ۶ـ س: گردون
۷ـ ب: بر ۸ـ س: افکند ۹ـ ب: فرش ۱۰ـ ب: رسم
۱۱ـ س،ب: گفت ۱۲ـ س،ب: گفت ۱۳ـ س: بر ۱۴ـ س،م،ب: خوانند ۱۵ـ س،م،ب: نشانند ۱۶ـ س: بدادندش ۱۷ـ ب: برآن
۱۸ـ ب: در ۱۹ـ م: جام از اشك

عقیق ناب در ساغر فگندند کمیت می به میدان در فگندند
رخ مهر از می روشن برافروخت[1] خرد از چشم خوبان مستی آموخت
صراحی خنده‌ها بر کاس می‌زد قدح گلبانگها برطاس[2] می‌زد
برفت از باده آب می پرستان بزد مساه[3] مغنی راه مستان
برآمد نالهٔ زار از دل زیر ز[4] سرمستی بشد کلك از کف تیر
چو می در باده پیمایان اثر کرد نم ساغر دماغ عقل تر کرد[5]
روان شد تازه ز آب آتش افروز فروزان شد رخ چون روز نوروز[6]
قدح داد و بپرسیدش شه روم که‌چون شد کاشیان کردی بدین[7] بوم
ترا مسکن کجا و گوهر از کیست[8] عزیمت با که و در خاطرت چیست[9]
ز بخت افروز پیکارت شنیدم کنون خود پیکر و کار تو دیدم
هر آن خدمت که ما را خیزد[10] از دست بجای آریم و الحق جای آن هست
هژبر پیل زور اژدها سوز شه ایران نشین شه زاده نوروز
بساط خاك را صورت گری کرد ثنا در[11] و زبان را جوهری کرد
به‌پوزش گفت کای عالم به کامت مه نو نعل خنگ تیز گامت
خدنگت باد چون تیر آسمان گیر چو شاه اختران تیغت جهان‌گیر
ز ایرانم یکی مرد سپاهی چشیده آب تیغم مار و ماهی
زمانه اژدها کش کرد نامم بجز پیوند قیصر نیست کامم
شهان هر عهد و پیمانی که کردند یقین دانم که از آن برنگردند

۱- س: برانگیخت ۲- م،ب: گلبانها برکاس ۳- س: راه
۴- س،ب: به ۵- م: برکرد ۶- س: فروزان شد چو روز عید نوروز
۷- س،ب: در این ۸- ب: ترا گوهر کجا و مسکن از کیست
۹- س: کیست ۱۰- س: آید ۱۱- س: بیاورد ب: گفت

اگر باشم درین[1] حضرت سزاوار — شوم شاه جهانبان را[2] پرستار
عظیم‌الروم چون کرد این سخن گوش — عظیم از آتش کین رفت[3] در جوش[4]
ولی ننمود[5] و گفت ای پهلوان مرد — کنون یك کار دیگر بایدت کرد
برین درگه غلامی هست ما را — کزو در لرزه افتد سنگ خارا
بجز کشتی نداند هیچ کاری — بهم دستی ندارد هیچ یاری
گر او را بر[6] زمین آری به‌مردی — برآرم هر تمنایی که کردی
به‌دامادی ترا سر بر فرازم — ولی‌عهد و وصی[7] خویش سازم
نیابد جز تو کس در پیش گل بار — نچیند جز تو کس این[8] گل زگلزار
وگر بیرون نهی از دایره پای — چو پرگارت نبینم پای بر جای
سرت را افسر شمشیر سازم — جگر گاهت غذای شیر سازم
کنم آماج تیر دیده دوزت[9] — بسوزانم به‌برق سینه سوزت[10]
بدین[11] خط بازداد و شرطها کرد — بدین پیمان بزرگان را گوا کرد
شه پولاد چنگ از جای برجست — میان دربست و زد بریکدگر دست
که کو تا باهم اینجا رخ در[12] آریم — کنون این کار دیگر برگزاریم
ملك فرمود کین دم گشت[13] بیگاه — برآسا زانك باشی[14] خستهٔ راه
بیا تا آتش رخ برفروزیم — سپند غم به‌تاب می‌بسوزیم[15]

۱ـ ب: در آن ۲ـ س: جهان را از ۳ـ س: گشت ۴ـ در نسخهٔ (م) بجای مصراع دوم مصراع اول تکرار شده است ۵ـ ب: بنمود
۶ـ ب: در ۷ـ س: ولی عهد سپاه ب: ولی عهد ولی ۸ـ س: ز این
۹ـ س: دوزد ۱۰ـ س: سوزد ۱۱ـ م،ب: بدان ۱۲ـ ب، بر
۱۳ـ س:هستی ۱۴ـ ب، کشی (= گشتی) ۱۵ ـب: سپند می به‌تاب غم بسوزیم

دگر خنیاگران دستان نمودند قرار از مرغ پردستان ربودند
نوای زیروبم برساز کردند غنای ارغنون آغاز کردند
سهی سروان گل‌روی گل اندام فشاندند اشک‌مشک ازدیدهٔ جام
چو رطلی چند مالامال درگشت زمی پیر خرد را حال بر[1] گشت
گرفت از دست ساقی شاه باده اشارت کرد سوی شاه زاده
که‌این می[2] نوش‌کن امشب بر آسای[3] بیافردا و زور پنجه بنمای
ملک‌زاده به قامت‌خم در آورد[4] قدح‌نوشید ورخ‌سوی‌وطن‌کرد
چوبخت افروز از آن معنی‌خبریافت نهانی دست بوس شاه دریافت
به‌لابه گفت‌کای مرغ[5] طربناک برو باز آی ازین[6] کار شغبناک
مشو با[7] زهر و بازنگی میامیز وزآن ثعبان زهر افشان‌بپرهیز
تراکشتی‌گرفتن مصلحت نیست ره بی‌راه رفتن مصلحت نیست
مکن باآن سیه رو دست بازی که بازنگی نشاید ترکتازی
ازین[8] برگرد کین کاری تباهست نه‌انسانست‌آن[9] دیوی سیاهست
نباید فتنه را بیدار کردن نشاید با اجل پیکار کردن
شه ما قصد جانت می‌نماید طریق آن جهانت می‌نماید
هر آن چیزی که برمابودگفتیم هر آن گوهر که باما بود سفتیم
به پاسخ گفت نوروز جهان‌گیر که‌غافل‌باشد ازحال[10] جوان‌پیر
نه‌در ره دیده‌ای دست ونبردم[11] نمی‌دانی کزین ره بر نگردم
چوبودم سرخ رو پیش سپاهی چرا گردد رخم زرد از سیاهی

۱ــ ب: در ۲ــ د: که امشب ۳ــ ب: بیاسای ۴ــ ب: چو در قامت خم آورد ۵ــ ب: شاه ۶ــ س: زین ۷ــ م،ب: در ۸ــ م،ب: برو ۹ــ ب: این ۱۰ــ ب: بخت ۱۱ــ س: دست‌نبردم

نه‌هندویم که از زنگی گریزم / و یا از مردم جنگی گریزم
گهی کاتش برافروزم ز شمشیر / برانگیزم شرار از دیدهٔ شیر
وگر نازك دلم هنگام کشتی / کنم با کوه خارا دل درشتی
درین بودند آن شب تابه‌شبگیر / که‌یزدان را چه خواهدبودتقدیر

کشتی‌گرفتن شاه‌زاده با شبل زنگی در بارگاه قیصر و انداختن شاهزاده شبل را وصفت او[1]

جم پیروزه بخت آتشین جام / چو زد زرین علم برگوشهٔ بام
کنیزان حبش رخ در[2] کشیدند / عروسان ختن سر برکشیدند
شب زنگی ز عالم مهر ببرید / زچرخ مهره‌گردان مهره برچید
ز عنبر بیضهٔ[4] کافور بنمود / ز ظلمت سایه‌بان نور بنمود
شه پیروز روز کشور افروز / گل باغ هنر شه زاده نوروز
هوا بگرفت چون باد بهشتی / فتاده در سرش سودای کشتی
سهی سرو خرامان را روان کرد / به‌صحن باغ قیصر آشیان کرد
ز مرد و زن سیه‌شد کوی‌وبرزن / بجوشید از خلایق کاخ وگلشن
چه منعم دیده اورا وچه درویش / زده تیغ دریغش در[5] دل ریش
فتاده در عقب خلقی به یك بار / ز داغ او همه با درد و تیمار
زپای‌تخت‌شه‌چون‌سر برافراخت / ستایش‌رانقاب‌ازرخ برانداخت
زمین‌بوسید کای‌گردون‌غلامت[6] / کجارفت آن‌گو گردون‌خرامت[7]

۱ـ ب: کشتی‌گرفتن‌شاه‌زاده نوروز باشنبل‌زنگی در بارگاه‌قیصر روم وصفت شنبل‌زنگی در نسخهٔ (س) عنوان محو است .   ۲ـ ب: بر   ۳ـ م: زچرخ مهره گردان برچید (ا) ب: بپیچید   ۴ـ ب: مهره   ۵ـ ب: با   ۶ـ ب: علامت   ۷ـ نسخهٔ (س) در اینجا پایان می‌پذیرد

که باری پیکر وکارش ببینم　　کنون تیزی بازارش ببینم
ملك گفت ای به‌چالاکی فسانه　　پشیمانی ز قول خویش یا نه
جوابش داد شیر آهنین چنگ　　که می‌آید مرا از نام‌او ننگ
گرو کوهست نزدم برگ کاهست　　ور آتش گشت پیشم خاك‌راهست
سپاه زنگ اگر جوید نبردم　　به‌تنها گر بتابم رخ[1] نه مردم
وگر او غالب آید سهل باشد　　سخن بی علم گفتن جهل باشد
نمی‌دانم کرا نیرو دهد بخت　　چومرگ آیدچه بر تخت[2] وچه بر تخت[3]
چو می‌باید شدن باری به‌مردی　　که‌درخون‌سرخ‌رویی‌به‌که‌زردی
من از کشتن‌نمی‌ترسم نه کشتی[4]　　توخود بی‌آتش‌ازدودم بکشتی[5]
چوقیصر آن[6] حدیث گرم بشنید　　چو آتش‌برخودازحدت بپیچید
اشارت کرد تازنگی در آید　　سردستی بدان[7] سرکش نماید
بخواندند آن هیون پیلتن را　　یل زور آزمای قلعه کن را
درآمد ناگهان کوهی کمرکش　　فتاده در درون از سهمش آتش
سیاهی همچودود اندوده دیوی　　از او درجان مرد و زن غریوی
پلنگی[8] آهنین چنگال جنگی　　چو شیرشرزه نامش شبل زنگی
قدش گرراست پنداری چناری[9]　　شکم گر باد نشماری طغاری
سرش‌چون‌گنبدی[10] پردودوزخ　　نفس تون[11] و دهان‌مانند مسلخ
توگویی‌بازو[12] وبرزش[13] بهنجار　　ستون قیر بود و قلهٔ قار

۱- ب: به تنها رخ‌اگرتابم　۲- م: درتحت　۳- ب: درتخت و چه درتحت
۴- م: که‌کشتی ب: به‌کشتی　۵- ب: چه‌کشتی　۶- ب: این　۷- ب: به‌آن
۸- ب: پلنگ　۹- ب: خیاری　۱۰- ب: گنبد　۱۱- د: تونی
۱۲- ب: بار　۱۳- م: بازو برزش

بهابرو چون کمان زه گسسته　　بهمژگان چون سنان سرشکسته
هوا از سینهٔ او گشته محرور　　زمین از جنبش او بوده رنجور
سحر کو سر برآوردی ز بالین　　برفتی روز را نور ازجهان[1] بین
وگر درتیره شب سیما نمودی　　جهان را مادهٔ سودا فزودی[2]
چوبنمودی[3] بهشام‌اندام‌شبرنگ　　گرفتی چرخی آئینه‌گون‌زنگ
بهسودا عقل را دیوانه کردی　　بهغوغا ملك را ویرانه کردی
بجنبیدی زمین را دل بخستی　　بخندیدی هوا را دم ببستی
بهکشتی‌چون نهادی پای چپ راست　　زدی‌چرخ‌مخالف‌رابه‌چپ‌راست
چوکردی پنجه‌درکوه‌وکمربند　　بهکندی‌کوه راطرف ازکمربند
فلك‌تاطرح نقش‌انس‌وجان‌کرد　　سواد پیکر پیر و جوان کرد
بدان‌هیأت ندید از مار[4] وماهی　　کهرنگی نیست بالای سیاهی
چوشیدائی برون جسته ززنجیر　　و یا شیری شنیده بوی نخجیر
بغرید و بهمیدان رخ در آورد　　لباس خام گرگ[5] ازسربرآورد
سیه شد چشم چرخ لاجوردی　　نهان گشت‌آفتاب‌از روی‌زردی
روان شه‌زاده‌نیزازجای‌برجست　　چوکوه ایزارخارا برمیان بست
زیزدان جهان‌بان جست یاری　　وزان‌پس همچوکبك‌کوهساری
خروشان‌گشت‌وزانجا بازبنمود[6]　　بهسوی جلوه‌گه پرواز بنمود
بهنزد دیو باز آمد چو جمشید　　بهپیش‌شب‌فراز آمدچوخورشید
بههم‌برزد دودست‌وپشت‌خم‌داد　　بدان‌کوه سیه درگشت چون باد
فروافتاد و بگرفتش خم پای　　نجنبید آن ستون قلعه از جای

۱ـ ب: نور جهان　۲ـ ب: نمودی　۳ـ ب: بگرفتی　۴ـ ب: مود
۵ـ ب: گرم　۶ـ م،ب: بال بگشود

چو برزنگی نشد شه زاده پیروز   بجست از قید شب مانندهٔ روز
چو مرغ از زیر بالش[۱] کرد پرواز   هوا بگرفت و پیش زاغ شد باز
صنوبر را چو سنبل خم در آورد[۲]   گلش زابر سیه شب نم بر آورد
درو گردید دیگر دایره وار   بود کورا بیندازد ز پرگار
در آمد شبل همچون دیو سرمست   کشش بگرفت و پایش در کمر بست
مگر کان سرو را از جا در آرد   بسر دستش روان از پا در آرد
شه از روی هوا در گشت چون باد   بدانسان کاسمانش روی بنهاد
بزد چرخی و از کارش بیفگند   درو گشت وز پرگارش بیفگند
خدا را یاد کرد و بال بگشود   بدان شیر سیه چنگال بنمود
دگر زد غوطه و در دشنش[۳] آورد   کشیدش ساعد و در دستش[۴] آورد
به دستی مهرهٔ[۵] بازوش بگرفت   به دستی کاسهٔ زانوش بگرفت
به زیرش در شد و از جای بر کند   نگون کرد و به خاك ره درافگند
سرش برسنگ زد زانسان به کینه   که رفتش کاسه درصندوق سینه
فروشد کلهٔ آن شیر جنگی   از آن خوانند آنرا[۶] کله زنگی
بزد آه و چراغ عمر بنشاند   گرانجانی نکرد و جان برافشاند
چو شه با او کمان کینه زه کرد   زمانه آفرین و چرخ زه کرد
به تحسین نعره از کیوان بر آمد   نفیر از گلشن و ایوان بر آمد
چو اقبالش مدد کرد آن جوانبخت[۷]   ز شادی بوسه زد بر پایهٔ[۸] تخت
یلان[۹] در پای او سر می‌فگندند   سرانش سنجق زر می‌فگندند

۱– ب: پایش   ۲– صنوبر راچو شبنم در خم آورد   ۳– م: مشتش   ب: دستش
۴– ب: مشتش   ۵– م: کنده   ۶– م، ب: اورا   ۷– ب: جوان مرد
۸– م: گوشهٔ   ۹– ب: بر

خروش رومیان از شهر برخاست[۱] همان دم شاه روم از قهر برخاست[۲]
ز گلشن شد برون نوروز سرمست بسان دستهٔ گل دست بر دست[۳]
به پیروزی به ایوان رخ در آورد سر از پیروزه گون ایوان بر آورد

آمدن دایه گل به نزدیك نوروز و خبر دادن از عاشق شدن گل[۴]

الا ای صدر قالی خانهٔ دل مکش قالی به صدر خانهٔ دل[۵]
بساط دل که فرش لایزالیست درو بنگر که چندین نقش قالیست
منه برصدر اگر اهل دلی پای که قلبست انك برصدرش بود جای
حدیث از حال کن وزقال بگذر دم از پرواز زن وزبال بگذر
چمن بی قول بلبل آن ندارد ولیکن مرغ قالی جان ندارد
چو کاشی دل منه برنقش ایزار که خوانندت بزرگان نقش دیوار
گراز شمع تجلی بایدت نور برو[۶] پروانه جوی از طایر طور
مجوی ارعاقلی زین برکه آبی کزین درگه نیابی فتح بابی
چومشکاة دلت پرتو نماید ز چشمت کوکب دری برآید
زجاج دل چو بفروزی به مصباح کنی در عالم جان کشف[۷] ارواح
تو آن سروی که دربستان نگنجی تو آن گنجی که درویران نگنجی
تو آن مرغی که عرشت آشیانست به باغ لامکانت آب و دانست
تو شمسی[۸] و قمر همسایهٔ تست زمین و آسمان در سایهٔ تست
ولی گر پایهٔ خود را بدانی سر از رفعت به علیین رسانی

۱ــ ب: خواست ۲ــ ب: خواست ۳ــ ب: بربست ۴ــ ب: آمدن دایه به نزدیك نوروز و خبر دادن عاشق شدن گل در نسخهٔ (م) عنوان محواست
۵ــ د، ب: گل ۶ــ ب: پر ۷ــ ب: سیر ۸ــ ب: مهری

مغ تاریخ‌گو کین قصه می‌خواند[1] / چنین با پیر دهقان باز می‌راند
که چون نوروز از آن زنگی بپرداخت / شب[2] زنگی ز حد روم[3] درتاخت
به خرگه شد چو ماه و مجلس آراست / نوا از مه‌رخان خوش نوا خواست
شراب قیصری در جام جم کرد / گل گلشن ز گلگون جرعه نم کرد
به شادی چون از آن زنگی فرج یافت / چو هندو طبع شاه روم کج[4] یافت
که یك ساعت نمی‌یارست بودن / ز هر سو نعرهٔ تحسین شنودن
دلش با مهرا گرچه مهره می‌راند / ولیکن خاطرش این نقش می‌خواند
که قیصر باغ را بی‌گل نخواهد / معاشر بزم را بی مل نخواهد
کسی کش برگ گل باشد نشاید / که همچون غنچه با او خوش برآید
بباید کرد ازین پس تند خویی / که هم با سخت‌رویان سخت‌رویی
چه نیکو گفت آن کان[5] حلقه آراست / که آهن هم به آهن می‌شود راست
درین اندیشه بود آن سرو نوخیز / که باشه چون کند[6] بازار گل تیز
غبار از سینه فردا چون نشانم؟ / حدیث دل به‌پایان چون رسانم؟
درآمد ناگه از در دایهٔ گل / ز رنگ و بوی داده مایهٔ گل
به‌خدمت سرو سیمین را دوتا کرد / به‌نرگس خاك ره را توتیا کرد
بدو گفت ای ز رویت چشم بد دور / ندیده چشم دولت بی‌رخت نور
سزد زین فرخی سر بر مه افراشت / که یزدانت ز چشم بد نگه‌داشت
مگر یاری ز چشم یار جستی / که قلب ره‌زنان درهم شکستی
مگر زلف بتی در دستت افتاد / که آن مار سیه در شستت افتاد
مگر خالی[7] سیه دیدی به راهی / که کردی روی در روی سیاهی

۱- ب: برخواند   ۲- ب: شه   ۳- م،ب: شام   ۴- م: کژ
۵- ب: کو   ۶- م،ب: کنم   ۷- ب: خال

مگر پیروز گشت امروز فالت[1] که زانسان[2] زنگیی شد پایمالت
نهان می‌کرد ازو خود قصهٔ دل که پایش ازحیا می‌رفت درگل
ولیکن عاقبت برقع برانداخت چوبلبل داستان گل در انداخت
که چون شبل سیه را دررబودی بدان جادو ید بیضا نمودی
گل گلچهر سوسن بوی گلرنگ به‌بام آورده‌بود ازحجره‌اورنگ
تماشا را گشوده نرگس مست به‌زور بازویش افگندی ازدست
کنون پشتش نگر کزغم‌دوتاهست چوزنگی روزش ازمحنت[3] سیاهست
گرفتی کشتی و کشتی به دردش مهل با روی زرد و آه سردش
بگیرش‌دست چون افتادهٔ تست دلش‌ده‌چون‌زجان دل‌دادهٔ تست
چو بشنید این سخن نوروزسرمست ز دود سینه بر گردون‌تتق بست
ز مژگان آستین را پرگهر کرد زمرد را به‌لعل ناب‌تر کرد
برآورد آه‌وگفت‌ای‌دایه‌خاموش چرانادیده‌آتش می‌زنی جوش؟
دم ازمستی مزن با می پرستان تو هشیاری چه‌دانی حال مستان
دوای صرع‌ازمجنون چه‌جویی حدیث گرد با گردون چه‌گویی
چو بینی آتش‌سوزنده درسوز مگوی‌ازتاب‌شمع مجلس‌افروز
چرا چون من به دریا در فتادم[4] تو چون کشتی‌دهی هردم به‌بادم
چو[5] می‌دانی که من مشتاق‌آبم به‌حسرت چند سوزی بر[6] سرابم
کنون کزپافتادم‌مست ومدهوش تونیز ازسرکشی‌برمن مزن‌دوش
روا باشد گل صد برگ پر بار هزار آوا ز غم در نالهٔ زار
زچرخست‌این که‌مهر آتشین‌چهر چنان گردد ز تاب[7] ذره از مهر

۱ـ ب: مگر فیروز شد امروز حالت ۲ـ ب: زینسان ۳ـ م،ب: رویش
۴ـ ب: اوفتادم ۵ـ ب: تو ۶ـ ب: چون ۷ـ م،ب: چوتاب

نظر کن شمع‌را پیوسته‌درجمع ز دل در آتش و پروانه ازشمع
حریفان از تامل ما زمل مست گل از باد هوا و ما ز گل مست
هنوز از سنبلش نشنیده بویی شدم دور از جمال او چومویی
از آن‌ترکان که‌خنجرمی کشیدند سنان برشاه خاور می‌کشیدند
از آن‌جادوی شوخ ناوك افگن ندیدم هیچ تـرك مست ره زن
چو با آن مار دم‌کش در فتادم شکنج زلف او آمد به یادم
وزان ساعت که‌در زنگی زدم چنگ نرفت‌ازچشمم آن‌خال‌سیه‌رنگ
ز زلفش هر تمنایی که دارم کنون یا سر نهم یـا برسر آرم
اگر گردند دشمن دوستانـم نخواهد بود بی گل بوستانم
به‌بوی‌گل نهادم رخ بدین بوم وگرنی[1] بادبودی پیش من روم
هوا بی‌گل چو زندانست‌گلشن ز عالم‌گر چه آزادم چوسوسن
شب طاعت نمایندم به‌مهتاب[2] خیال نرگسش درطاق محراب[3]
خورم‌هر لحظه‌بی‌گل‌زخم کاری دلم چون لاله در خونست‌باری
به‌بویی قانعم زان[4] شاخ سنبل به‌برگی راضیم زان دستهٔ گل
نمی‌دانم که عمر من سر آید مرادم برنیاید یا بـر آید[5]
مرا هم مادری هم نوردیده مشو چون طره ازمن سر کشیده
چومی‌دانی که من اینجا غریبم ببخش ازخوان بخشایش‌نصیبم
بسازاین خسته دل‌رامرهم ریش غریبان‌را مکن‌بیگانه‌ازخویش[6]
چو من بیچارهٔ مهجور نبود گرم نزدیك خوانی دورنبود
امیدم جمله باطل مـی‌نماید تو آسان کن که مشکل‌می‌نماید

۱ــ ب: وگرنه ۲ــ ب: چومهتاب ۳ــ ب: خیال‌طاق‌ابرویش چومحراب
۴ــ م،ب: از ۵ــ ب: مراد من بر آید یا نیاید ۶ــ ب: بیگانهٔ خویش

چراغی ده کزین ظلمت برآیم
کلیدی ساز کین در بر گشایم

ازوچون دایه بشنید این معانی
به‌پاسخ گفت ای[1] باغ امانی

همیشه شاخ بختت[2] بارور باد
گل‌بستان فروزت‌خوش نظرباد

نمك‌چندین‌چه‌ریزی‌بردل ریش
مکن‌ای جان شیرین شور ازین‌بیش

که هم‌کارت به‌سامان‌آید آخر
شب هجران به پایان آید آخر

پس‌آنگه زان نشیمن کردپرواز
به‌سوی آشیان آورد رخ باز

رفتن شاه‌زاده به‌بارگاه قیصر به‌خواستگاری[3] گل و آگاهی یافتن ازلشکر کشیدن فرخ روز شامی به‌روم[4]

چه‌مرغست‌این‌که‌می‌خواندبرین‌شاخ
چه رودست این‌که‌می‌نالد درین‌کاخ

چه نقاشست کین پیکر نگارد
که رنگ پیکر نقاش دارد

زبان‌می‌گویدواو را زبان‌نیست
روان‌می‌خوانداورا روان‌نیست

بگویم روشن‌ای مرد[5] سخندان
اگر داری خردآن را سخن دان

زلال‌مشرب روحست ازآن‌باب
که آید در دهان عقل ازو آب

صفیر بلبـل بستان جـانست
سرشك چشم گریان روانست

ریاض جان شیرین را نباتست
سواد نامه را آب حیاتست

چوحرف‌وصوت[6]راباهم کنی‌یار
شود زین‌صورت‌آن‌معنی‌پدیدار

بدان اول که‌گویای‌سخن کیست
چودانستی بدان‌آخر[7] سخن چیست

سخن بیخیست‌ازجان نم‌کشیده
به‌شاخ سدره و طوبی رسیده

سخن آینهٔ مرد سخن گوست
که‌گر[8] نیکست وگر بد[9] صورت‌اوست

۱ـ م،ب:کای ۲ـ ب: نخل عمرت ۳ـ م: خواستاری ۴ـ م،ب: فرخ‌روز شامی ۵ـ ب: مرغ ۶ـ ب: صوت وحرف ۷ـ ب: کاخر
۸ـ م: اگر ۹ـ ب: اگر نیکست ورید

سخن موجود و قایل را نشان نه کمان معدوم و ناوک را نشان نه[۱]
زدریای درون چون موج خیزد سخن آبیست کز آن موج ریزد
به معنی آنکه نقش آزری کرد بدینسان در سخن صورتگری کرد
که شهباز هوای عشق بازی شهید تیغ غم نوروز غازی
چوشاه شرق سر برزد ز خاور جنیبت راند سوی قصر قیصر
کنار تخت را نقش دعا بست چوگل بر کرسی پیروزه بنشست
سخن راشکروجان رامگس کرد به منطق طوطیان را درقفس کرد
که شاها بنده را حاجت رواکن کنون آن عهد و پیمان را وفا کن
علاجی ساز بهر دردمندی برآور کام جان مستمندی
سیه شد روز عمر دادخواهان سیه کاری نباشد شرط[۲] شاهان
چرا برخود ستم می‌بایدم کرد سنان از دست خود می‌بایدم خورد
گهی در آتشم باید فتادن قدم در کام اژدرها نهادن
گهی بربرق توسن تاختن بور[۳] برآوردن ز جان پر دلان شور
گهی با زنگیی زور آزمودن به کین زنگ از رخ زنگی زدودن
کمین بر راه پیل مست کردن سر شیر ژیان را پست کردن
گران دیو سیه بودت بهانه نماند اکنون درنگی درمیانه
سیه را نقش رفت آن سرخ گل کو تامل را نهایت نیست مل کو
منم شیرافگنی[۴] سرهنگ پیشه برون افتاده چون وحشی زبیشه
چو صید لاغرم بر خاک مفگن در آب تیره چون خاشاک مفگن
که گر تنهاام[۵] از تنها فزونم و گر مورم ز اژدرها فزونم

۱ـ م،پ: ناوک برنشانه ۲ـ ب: رسم ۳ـ ب: فود ۴ـ ب: شیرافکن ۵ـ ب: تنهایم

شوم شاه ار توام چاکر شناسی فلك گردم گرم اختر شناسی
به‌پاسخ گفت قیصر کای[۱] جهان‌گیر مزن بر آفتاب تیغ زن تیر
گر اصلی گوهری از کان بر اندیش[۲] وگر دریایی از طوفان بر اندیش
سبك‌سنگی مکن با کوه[۳] سر کش دم از تیزی مزن با تیغ آتش
به‌بوی می چرا باید شدن مست به‌یك سر پنجه بیرون رفتن از دست
چو ماهی ماه کی در دستت افتد و یا خور چون سپر در دستت[۴] افتد
گرفتم هست شاهین[۵] شاه سیمرغ نیرزد پر مرغی پیش سیمرغ
مگس باباز اگر انباز[۶] باشد خیالست[۷] این که او هم باز باشد
کجا با خاره[۸] خیری یار گردد گل سوری عروس خار گردد
ترا باید که راه خود بدانی به بی‌ره توسن سرکش نرانی
که خاك ره نیابد قیمت زر صدف هرگز نگیرد جای[۹] گوهر
اگر گردد گیا با سرو مانند کجا با گل تواند کرد[۱۰] پیوند
شهان را این تمنا بـر نیاید که شاه چرخ با ما بر نیاید
ولی چون قول[۱۱] و پیمان با تو کردیم که از پیمان و قولت برنگردیم
کنون در آن[۱۲] معانی استواریم به‌هر صورت که‌خواهی سر برآریم
به‌صبر این کارها گردد میسر به‌عمری می‌شود خاك زمین زر
گرفتم طبع درپاش تو دریاست به‌لنگر کار دریا می‌شود راست
شه گردون که بر انجم[۱۳] بود شاه به‌هر برجی تواند شد به‌یك ماه

۱ــ ب: کای قیصر ۲ــ ب: بیندیش ۳ــ م،پ: باتیغ
۴ــ م،ب: در شستت ۵ــ ب: گرفتم شاه هست ۶ــ ب. همباز
۷ــ ب: محالست ۸ــ ب: خار ۹ــ ب: نیابدقدر ۱۰ــ ب: داشت
۱۱ــ ب: عهد ۱۲ــ م: این ۱۳ــ م: که انجم را ب: شه انجم که گردون را

زحل کو پیر هفتم خانقاهست ‌ سپهدار سپهرش طفل راهست
ازان عالی نظر شد در همه حال[۱] ‌ که بر گردون کند دوری به سی سال
زمین کو تختگاه خسروانست ‌ مدار چرخ را مرکز از آنست
که مشهور است در عالم به تمکین ‌ نماید احتمال کوه سنگین
قضا را این حکایت در میان بود ‌ ملك را این سخنها برزبان[۲] بود
که ناگه قاصدی چون بادشبگیر ‌ در آمد گفت کای شاه جهانگیر
خبر داری که فرخ روز شامی ‌ که شاهانش کنند ازجان غلامی
علم زد با سپاهی بر در روم ‌ به عزم رزم[۳] کرده رخ بدین بوم
همه پولادخای و آهنین چنگ ‌ رسانده جوش جوشن تا در زنگ
به بوی گل چو مرغان سحرخیز ‌ به پرواز آمده بر تازیان تیز
بر آشفت از غضب فرمان ده روم ‌ چو بودش مردی شه‌زاده معلوم
بدو گفت ای هژبر آسمان سوز ‌ بناورد از سنان آتش برافروز
چوشب گردی کنی فکر ازعسس کن ‌ وگر خواهی شکر دفع مگس کن
گلت باید مترس ازخار سر تیز ‌ ورت[۴] نوشست کام از نیش مگریز
میان دربند و زور پنجه بنمای ‌ تکاور در جهان وشست بگشای
زکار دشمن سرکش بپرداز ‌ به کام دوست آنگه سر برافراز
چو بشنید این سخن آن شیر خونخوار ‌ نهاد انگشت بر آهوی خونبار
به پاسخ گفت زخم خار برمن ‌ وگر[۵] گل دیگری چیند وگر من
متاعی را که من باشم خریدار ‌ چرا هر دم کسی آید به بازار
نه شاه شام اگر خورشید بامست[۶] ‌ چو صبحش زخم تیغ من تمامست

۱ـ ب: در نیمهٔ حال ۲ـ ب: در دهان ۳ـ ب: روم
۴ـ ب: وگر ۵ـ ب: وزو ۶ـ ب: شامست

برم آب رخش گرزانك درياست | دم خاكش به باد ار سنگ خاراست
ز توروبینه خم بر پیل بستن | به زرین نعل سرکش[1] برنشستن
زمن شمشیر کین بیرون کشیدن | سر گردنکشان در خون کشیدن
ز تو ترتیب ساز[2] جنگ کردن | ز من گیتی براعدا تنگ کردن
عظیم الروم بروی آفرین کرد | به تحسینش گهر در آستین کرد
که ای روح تو فرخ روز عالم | ز فرخ روز ما را کی بود غم
گرو ابرست ما کوه گرانیم | ورو ببرست ما پیل دمانیم
توچون ازرزم فرخ روز شادی | مبارك روی و فرخ روز بادی
پس آنگه باده در ساغر فگندند[3] | عقیق ناب در گوهر فگندند[4]
به جرعه صحن شادروان بشستند[5] | قدح را با صراحی عقدبستند
غوانی بر غنای خسروانی | بنوشیدند جام ارغوانی
چوشب رخ سوی کاشانه کردند | به ترك ساغر و پیمانه کردند

رفتن شاهزاده نوروز در شب[6] به رسم عیاران به قصر قیصر و گل را در شبستان خفته یافتن[7]

الا ای مرغ قدسی بال بر کش | دو عالم را به زیر بال در کش
بگو با خوش سرای خانهٔ دل | که ای گنجینهٔ ویرانهٔ گل[8]
نفیری کن درین ایوان غبرا | صفیری زن برین بستان خضرا
بگردان ازهوای کن فکان روی | نشیمن در فضای[9] لامکان جوی
طوافی کن به گرد بیت معمور | علم بر کش ز طرف گلشن حور

۱ـ ب: فیل زرکش ۲ـ د،م،ب: و ساز ۳ـ ب: فکندی ۴ـ ب: فکندی ۵ـ ب: بجستند ۶ـ نسخهٔ (ب) کلمهٔ (شب) را ندارد
۷ـ نسخهٔ (ب) اضافه دارد: و صفت تختگاه او ۸ـ ب: دل ۹ـ ب: هوای

نوا بر نغمهٔ ناهید می‌ساز — نظر با طلعت خورشید می‌باز
چو بردارد خروس عرش تکبیر — ز شاخ سدره برکش بانگ شبگیر
به‌بوی صبح مشکین کن نفس را — بجنبان از سر مستی جرس را
نظر کن کاتش[1] افروزان افلاك — برآوردند دود از عالم خاك
سخن ورزان که داد عقل دادند — به دانش چشم معنی برگشادند
چو از نوروز دستان ساز کردند — بدینسان داستان آغاز کردند
که آن پیروزهٔ تاج سلاطین — شه پیروز نسل خسرو آیین
ز فرخ روز رفتش کار دربند — ز پیوند نگار اومید برکند
نهاده بر سر ره چشم بینش — که کی باید نشستن در کمینش
مگر برخیزدش آن عقبه از پیش — شود ایمن ز غوغای بد اندیش
چو زلف یار کارش درهم افتاد — شب شادیش در روز غم افتاد
بسر می‌برد با آه[2] جگر تاب — ز دل در آتش واز دیده در آب
شبی تیر غمش دلدوزتر بود — شرار سینه‌اش دلسوز[3] تر بود
نمی‌یارست بی یار آرمیدن — چو غنچه برسر خار آرمیدن
چو لاله چاك کردن پیرهن را — به‌خون آغشته دیدن خویشتن را
برون آمد چو مرغ از آشیانه — چو مه شد در لباس شب روانه
روانش گشته خون[4] ازعشق دلبر — روان شد تا به پای قصر قیصر
چو غمزه با سنانی[5] آب داده — چو طره با کمندی[6] تاب داده
بزد چرخی بر آن مرکز چو پرگار — ندید از خفتگان جز فتنه بیدار
بپرواز آمد از هرسو چو شهباز — پس آنگه شد به برجی آشیان ساز

۱– ب: آتش ۲– ب: می برد غم با آن ۳– ب: دلدوز ۴– ب: روان شد خون چشم ۵– ب: سنان ۶– ب: کمند

زهرشاخی‌چوطوطی‌سربرآورد به‌هرکاخی‌چوطوبی‌سردرآورد
به‌پای[1] طارم گل شد بهنجار چوبلبل‌کاورد رخ سوی گلزار
چراغ شب نشینان دید مرده نگهبانان شب را خواب برده
یزك داران شب رو باز گشته نوای شامیان[2] بی ساز گشته
درای رومیان افتاده از چنگ به‌جنبش درفگنده‌زنگیان زنگ
زبان در بسته مرغان سحرخیز فغان بر داشته مرغ شب آویز
زطاس‌سرسیه‌گردون شده مست زمستی‌طشت‌شمعش‌رفته‌ازدست
سپیده رخ نهفته در سیاهی همه آرام کرده مرغ و ماهی
دهل زن را ز بازو تاب رفته دهل بنهاده و در خواب رفته
نفس درکام چوبك‌زن[3] نشسته[4] فگنده چوبك و بانگش نشسته
سپهر آینه‌را از دست داده چو اسکندر به تاریکی فتاده
بهار خوش نظر نوروز خرم فرود آمد چو باد از بام طارم
بزد طوفی در[5] آن بتخانهٔ چین شبستان دید پرخورشید وپروین
فتاده‌بی‌خبرمستان خوش‌خواب فشانده مشك برگلبرگ شاداب
بتان روم و مه رویان قبچاق کشیده سر ز مستی در بغلطاق
زده برطرف آن کاخ کیانی ز زر عالی سریری[6] خسروانی
مغرق در گهرهای شب افروز برآن گسترده[7] دیبای گهر دوز
گل گلچهر[8] بر اورنگ خفته وزو اورنگ رنگ گل گرفته
نهاده شمعها پیرامن گل سمن بر در میان چون‌خرمن گل

۱ـ م،ب: به‌بام ۲ـ ب: شاهدان ۳ـ ب: کوبك‌زن ۴ـ م: گسسته
۵ـ ب: بر ۶ـ ب: سریر ۷ـ ب: بدان در بسته
۸ـ ب: گلچهره

چو صبح صادقان[1] رخشنده رویش / چو روز عاشقان آشفته مویش
عذارش لاله‌ای در خوی فتاده / عقیقش شکری در می فتاده
چو نرگس چشم مستش رفته درخواب / چو سنبل زلف شستش گشته پر تاب
چو خور زرینه تاج از سر نهاده / چو مه بردست سیمین تکیه داده
ز عرعر خز[2] گلگون بر کشیده / پرندی[3] فستقی در سر کشیده
بنفشه ریخته بر برگ نسرین / پراز گلبرگ خندان کرده بالین
نهاده خادمانش کرسی زر / بر آن تاجی نهان در لؤلؤ تر
درختی از زمرد ساز کرده / همایی بر سرش پر باز[4] کرده
گرفته دسته‌ای ریحان به‌منقار / کزان ریحان دمیدی[5] مشك تاتار
نشانده بر فراز تخت سیمین / فتاده سایه‌اش برشمسهٔ[6] چین
شکر ریزان ز بهر آن گل اندام / نهاده شربت و برداشته جام
ز بوی مجمر[7] مشکین شمامه / شب شامی معنبر[8] کرده جامه
نسیم عنبر و انفاس ریحـان / هوا را کرده دامن عنبر افشان
در آمد خسرو شیرین شمایل / به روی گل چو بلبل گشته مایل
چو دید آن فتنه را در خواب نوشین / درو حیران شدش چشم جهان‌بین
به‌دل گفت این گل بستان فروزست / و یا در تیره‌شب تابنده روزست
بهشتی پیکری[9] حورا سرشتست / و یا سروی ز بستان بهشتست
به‌پرواز آمدش مرغ دل مست / هوایی گشت و شد یکباره از دست
ز خود می‌رفت و می‌آمد دگر باز / درو می‌دید و می‌رفت از خبر[10] باز

۱ـ ب: صادق   ۲ـ ب: چتر   ۳ـ ب: پرند   ۴ـ ب: پرواز
۵ـ ب: دمیده   ۶ـ ب: سرمه   ۷ـ ب: مجمرش   ۸ـ ب: معطر
۹ـ ب: پیکر   ۱۰ـ ب: خطر

گهی می‌گفت نگذارم ز دستش ... براندازم زرخ زلف چوشستش
چو دستم می‌دهد پایش ببوسم ... لب لعل شکر خایش ببوسم
ببازم جان و کام دل برانم ... روان بـر سرو سیمینش فشانم
دگرمی‌گفت کاینجا جای آن نیست ... وگرنی[1] بی دلان رابیم جان نیست
چوتاب تلخی هجران نیاورد ... به‌بوسی شکرش را چاشنی کرد
لبالب شد دهانش از می ناب ... وزان پس کرد عزم جام جلاب
به یاد شکر شیرین دلبند ... چو شکرنوش کرد آن شربت‌قند
ز لعل تابناکش خاتمی بود ... که‌دردست‌شهان‌زانسان‌کمی‌بود
برون آورد ودرانگشت‌گل کرد ... که باشدسرخ‌گل‌را لعل‌درخورد
فگندش[2] عقده‌درگیسوی‌مه‌پوش ... کشیدش[3] چادرشب درسردوش
پس آنگه نقل‌دان راکردخالی ... طبق بنهاد نزدیـك نهالـی
دگربرداشت از جا شمعها را ... یکی اینجا نهاد و دیگر آنجا
چوشدپرداخته زانجاکرد پرواز ... هم از آن راه شد با[4] آشیان باز

آگاه شدن گل بامداد از آمدن نوروز و دیدن انگشتری او در انگشت خود[5] و بریاد او مجلس آراستن

چوپیداگشت‌دست‌موسی‌ازطور ... ز تاریکی بر آمد قبهٔ نور
روان شد هودج زرین جمشید ... پدید آمد زمشرق چتر خورشید
سپهرومهرگشت‌این‌رام‌وآن‌زرد ... جهان‌چون‌ویس‌گلرخ مهرپرورد

۱ــ ب: وگرنه ۲ــ ب: فکنده ۳ــ م: فکندش ب: کشیده ۴ــ ب: بر ۵ــ م،ب: آگاه شدن‌گل بامداد از آمدن نوروز و انگشتری او در انگشت خود دیدن

سپیده[1] بادهٔ حمرا بنوشید / قبای زرکش والا[2] بپوشید
عقیق اندوده شد پیروزه[3] گون بام / به‌پیروزی برآمد چرخ رانام
برون آمد ز خرگه[4] شمسهٔ چین / ز رخ برداشته مرغول مشکین
ز طشت آبگون آتش برآمد / گل‌مهوش‌زخواب‌خوش‌برآمد[5]
بجست ازخوابگه[6] چون آب‌وآتش / پریشان‌کرد[7] برمه زلف دلکش
چونرگس باز کردوسربرآورد / نظر در گلشن نیلوفری کرد
فلك را دید دل در[8]مهر بسته / سرشك اختران از روی شسته
به‌فندق سنبل مشکین ببیراست / به‌دیبا عرعر سیمین بیاراست
مخالف دید ساز می پرستان / نه بر قانون خود حال شبستان
نگینی لعل در انگشت سیمین / روان افروز چون یاقوت‌شیرین
سؤالی کرد از آن مرغان[9] دمساز / که‌این‌باز‌از کجا کرده‌است‌پرواز
که حیران گشته‌ام[10] دربازی او / بدین گلشن نشیمن سازی او
همانا در هوای آب و دانه / بدین کاشانه آورد آشیانه
و یا بلبل سحرگه بال بگشاد / رخ گل دید و از روزن در افتاد
همان‌دم‌دایه[11] روشن کرد چون روز / که بود آن طایر فرخنده نوروز
به‌پاسخ گفت کای مرغ بهاری / بگاه جلوه کبك کوهساری
نمی‌گویم که طاووس بهشتی / که باغ جنت عنبر سرشتی
مشو بیگانه‌کان مرغ آشنایست / بدین بستان سرا بلبل نواییست
چوخاتم‌این‌زمان دردست افتاد / مده دیو و پری را جمله برباد

۱– ب: سفیده   ۲– ب: زرکش ووالا   ۳– ب: فیروزه   ۴– ب: آمد زکه   ۵– م: درآمد   ۶– ب: جایگه   ۷– ب: کرده   ۸– م: وز   ۹– ب: سؤالی‌کرد از مرغان   ۱۰– م،ب: مانده‌ام   ۱۱– ب: دانه

توبی بلقیس و من مرغ سلیمان / هوا داری کنم تا باشدم جان
ز من بشنو حدیثی چون قدت راست / سلیمانست آن کین خاتم او راست
به‌خوبی ملکت جمشید هستت / از آن انگشتری آمد به دستت
بده بریاد جم صد بوسه بر دست / که گر لعلش نمی‌یابی نگین هست
گل نسرین عذار نسترن بوی / سهی سرو گل اندام سمن روی
تبسم کرد و گفت ای دایه خاموش / مکن[۱] آتش که من خود می‌زنم جوش
سزد گر زانك[۲] گوبی آفرینش / که گشتم حلقه در گوش نگینش[۳]
پس آنگه گفت ساقی را که بشتاب / دلم خون شد بیار آن آب عناب
بگردان جام و جان راقوت درده / به‌یاد لعل او یاقوت در ده
دلم در آتش است از جام دوشین / بیار آن آب آتش فام نوشین
جهان بادست جام باده پیش آر / عقیقست اشکم آن بیجاده پیش آر
می نوشین روان برگیر و درکش / بریز از جام خم خون سیاوش
پیاله در[۴] کف ساقی همان دم / به‌عیسی بارور شد همچو مریم
در آب خشك کردند آتش تر / روان شد خون[۵] لعل از چشم ساغر
قدح درخنده رفت از عطسهٔ طاس / مه نوخیره گشت از گردش کاس
بر آمد آفتاب از مطلع جام / رخ مه شد ز عکس باده گلفام
صراحی زاتش غم دم[۶] بر آورد / گل روی قدح شب‌نم بر آورد
پری رویان به‌می خوردن نشستند[۷] / به‌اشك مشك گرد از دل بشستند[۸]
شده نصفی هلال و باده خورشید / بتان ضحاك و مجلس بزم جمشید

۱ـ ب: مزن ۲ـ ب: زانکه ۳ـ م:ب: از نگینش ۴ـ م: بر
۵ـ ب: اشك ۶ـ م: دل غم ب: دل دم ۷ـ د: نشستن ۸ـ د: بشستن

می گلگون به‌جام می‌گساران[۱] گل ملگون به‌دست گل‌عذاران
به می کردند خاك کالبد[۲] گل زدند آب روان بر[۳] آتش دل
زمی‌خورشیدرویان شیشه‌پرداز پری[۴] قرابه بازی کرده آغاز
به‌گرمی‌چون‌شرابی[۵]چنددرگشت صنم را آتش دل تیزتر گشت
قدح‌می‌خوردومی‌زد چون‌قدح جوش نبید تلخ می‌شد از لبش نوش
رخش[۶] گشت ازمی گلگون چولاله ز نرگس لاله‌اش بگرفت ژاله
به‌ساقی‌گفت ازین آهسته‌ترباش وگرنی[۷] راز پنهانم شود فاش
مریز آبم که آتش می‌فروزی بساز آخرکه در حالم بسوزی[۸]
چو من خود مست لعل دلربایم مکن بیخود ز لعل جان فزایم
مبر چندین به‌جام می ز دستم که من‌امروز خودبی‌باده مستم
پس آنگه‌ازنواسازان‌نواخواست که‌گردد کارعشاق ازنوا راست
خوش‌آوازی[۹] ترنم سازچنگی به‌رخ رومی به چین طره‌زنگی
نگارینی[۱۰]که نامش بود شهناز ز نوروز این نوا آورد بر ساز

نوا ساختن شهناز چنگی و اشك ریختن گل در هوای نوروز[۱۱]

بیا ای یار تا با هم بسازیم نسوزیم[۱۲] از غم‌وباهم بسازیم[۱۳]

۱ـ م: مل گلگون به‌چنگ می گساران ب: می گلگون به چنگ گلعذاران
۲ـ ب: گل بدن ۳ـ م،ب: در ۴ـ د،ب: بر می ۵ـ ب: شراب
۶ـ ب: لبش ۷ـ ب: وگرنه ۸ـ م: در حالم نسوزی ب: در عالم بسوزی ۹ـ ب: آواز ۱۰ـ ب: نگارین بت ۱۱ـ در نسخهٔ (م) عنوان محو است ب: گل در هوای وصال نوروز ۱۲ـ ب: بسوزیم
۱۳ـ م: بسوزیم از غم و با غم بسازیم

دل شاد از درون ریش جوییم غم دل[1] با درون خویش گوییم
شراب ازچشم[2] ساغر گیر گیریم به‌ترك لعبت کشمیر گیریم
نظر هم با خیال یار بازیم نوا از ناله‌های زار سازیم
چرا از تشنگی در آب میریم گهی در تب گهی در تاب میریم
زبس کز چشم ما سیلاب ریزد عجب باشد که طوفان برنخیزد
درین‌وادی که‌درجان می‌زندتاب که مارا می‌دهد جزدیدگان آب
سبك روحی که باما سرگرانست دل شوریده را آرام جانست
چوجان‌کردم فدایش از دل پاك چه باشد گر مرا برگیرد از خاك
ور از آشفتگان گیرد[3] کناره بجز بیچارگی با او چه چاره
کژی زان روی پشت عاشقان راست که‌نایدبی کژی کار کمان راست
حدیث عشق دردفتر[4] نگنجد شراب شوق درساغر نگنجد
درست روی آن کو مهر ورزد بر عاقل بـه دیناری نیرزد
شب تاریك روزان‌راسحر نیست ز روز بی دلان تاریکتر نیست
دلم می‌سوزد و تن می‌زند یار بباید ساخت‌تاخودچون‌شود کار
اگر چه لیلی از مجنون گریزد بود مجنون که با لیلی ستیزد
دوای دل ندانم از که جویم[5] غم پنهان ندانم با که گویم[6]
نهادم‌سر به‌حکمش کام‌و ناکام نمی‌دانم که چون باشد سرانجام
مرا ازخشك و تر در عشق‌دلبر لبی ماندست خشك و دیدهٔ تر
غریب افتاده‌ام با آشنایی که‌هرروزش کشد خاطر به‌جایی
غریب آن نیست کورا آشنا نیست غریب آنست کز مجنون جدا نیست

۱ـ ب. خود ۲ـ ب: دست ۳ـ ب: کردی ۴ـ د: دافتر (!)
۵ـ ب: با که گویم ۶ـ ب: ازکه جویم

به مستی در جهان افسانه گشتم ز خویش و آشنا بیگانه گشتم
وگر وقتی شرابی کرده‌ام نوش ز تاب دل چو ساغر کرده‌ام جوش
وگر یاد لب لعلش نکردم حرامم باد هر جامی که خوردم
سری دارم که از سودا برون نیست دلی دارم که جز یك قطره خون نیست
سر آن بهتر که باشد بر کف دست دل آن خوش‌تر که باشد واله و مست
گل از نوروز گیرد رنگ و بویی بهار از ابر یابد آب رویی
دلا تنگ شکر شیرین از آنست که هم تنگ دهان دلستان است
اگر خواهی که باشی روز و شب خوش چو زلف آشفته شو بر روی مهوش
نیاید کار ما با قامتش راست که ما پستیم و او را کار بالاست
چه ماهست آنکه[1] از مهرش خبر نیست چه شامست این که از صبحش اثر نیست
من آن مرغم که صد سیمرغ بودم ز بازان دل به بازی می‌ربودم
نجستی کرکس گردون ز قیدم شدی طاووس باغ سدره صیدم
کنون بنگر که چون پر بر گشادم به‌دام[2] شاه بازی در فتادم
گر از خاك رهش دوری گزینم سمندر وار در آتش نشینم
نه هر مرغی که در گلزار باشد چو من در موسم گل‌زار باشد[3]
چرا شد تیره زینسان روزگارم که باشد تیره تر هر روز کارم
مرا جز غصه غمخواری دگر نیست بجز غم خوردنم کاری دگر نیست
دلی چندین همه غم بر نتابد نه دل کوه گران هم برنتابد
درین آتش چه سازم گر نسوزم که چون شمع آتش از دل بر فروزم

۱ـ ب: اینکه ۲ـ ب: به‌چنگ ۳ـ نسخه‌های (م) و (ب) پس از این بیت اضافه دارند:

گل از نوروز نتواند بریدن که بی نوروز گل خوش نیست دیدن

چرا زلف کژت ای نور دیده		بود پیوسته چون ابرو خمیده
بتا[1] از طره طراری میاموز		زغمزه مردم آزاری میاموز
مقام خویشتن در چشم ماجوی		که به‌باشد صنوبر بر لب جوی
نمی‌خواهم حیات جاودانـی		که سیرم بی‌تو زآب زندگانی
گر آید مرغی از کویت به‌پرواز		شود جانم به استقبال او باز
چو افتادم زجام بیخودی مست		درین‌مستی که‌می‌گیرد مرادست
نشانم بر در میخانه جویید		حدیثم از می و پیمانه گویید
در ین کویم چرا باید گذر کرد		خرد گوتا کند منعم که برگرد
دلم را ناز چشمت درخور آید		که ناز از نازنینان خوشتر آید
نیازم بین و از حد مگذران ناز		اگر چه هست کار دلبران ناز
دل من‌گوش دار از روی یاری		چوداریم[2] ازتوچشم‌گوش داری
سرم بنگر نهاده بر کف دست		در آور سر که‌درپایت‌شدم‌پست
چرا سوزم چوشمع‌از آرزویت		مگردان‌رخ که میرم‌پیش رویت
هر آن بادی که از کوی تو آید		مرا زانفاس او بوی تو آید
خیالست[3] این که دریابم‌وصالت		مگر دریابدم گه‌گه خیالت
چو در عشق تو حالی زار دارم		چه باشد گر بپرسی حال زارم
خبرداری که‌ازخویشم‌خبرنیست		زبی‌خویشی‌مراپروای سرنیست
چو بلبل هر شبی بر آستانت		به‌صد دستان بخواند[4] داستانت
نباید[5] از درون پرده آواز		که‌خوش‌می‌نالی[6] ای‌مرغ‌نواساز
من مهجور را گر غم نبودی		شب‌هجران که‌غمخواری‌نمودی

۱ـ ب: بیا		۲ـ ب: دارم		۳ـ م: خیالیست		۴ـ م: بخوانم
۵ـ ب: بیاید		۶ـ ب: می‌نال

دمی بنشین و بنشان آتشم را — به‌دست آور دل محنت‌کشم را
گرم بر دل بود بار تو شاید[1] — کشم بار تو تا جانم برآید
که‌روزی‌زین‌صفت‌بودی‌به‌یادش — کسی‌روزی چنین روزی‌مبادش
چومی‌بینی که درعشقت هلاکم — مبر آبم که من یك مشت‌خاکم
ز پایت تا ترا بـرسر نیارم — گرم سر[2] بفگنی سر برندارم
منم شمع‌وتو نور ای روشنایی — بمیرم پیش رویت چون بیایی
گرم بر باد شد دل در هوایت — کنم هم جان فدای خـاك پایت
چوشهباز[3] این نوابرزد به‌غلغل — دل گل درخروش آمدچو بلبل
چو[4]نرگس ارغوان بریاسمن ریخت[5] — قدح‌راازهوا در دردهن‌ریخت[6]
زد از بادام تر بر لاله عناب — شد[7]ازجزعش‌روان‌برسیم‌سیماب
زاشك لاله‌گون پرگشت باغش — ز سوزدل فروزان شد چراغش
طبرزد را به مروارید می‌خست — قمر را طرف مروارید می‌بست
چواودیگ‌جگردرجوش‌می‌کرد — به‌لابه دایه‌اش خاموش می‌کرد
ز مهرش آستین برماه می‌بست — برآب دیدگانش راه می‌بست
ز شبنم پاك می‌کرد ارغوانش — ز گل می‌چید برگ ضیمرانش
چوشب‌رازلف‌مشکین‌تاب‌دادند — به‌سرمستان صلای خواب دادند
زمستی نرگس‌گل‌رفت‌درخواب — بتان سیر آمدند از بادهٔ ناب

۱– م: باشد ۲– م،ب: سرم‌گر ۳– م: شهناز

۴– م: ز ۵– در نسخهٔ (م) این مصراع تکراراً آمده است ۶– م،ب: قدح را از هوا در دهن ریخت ۷– ب: زد

لشکر کشیدن فرخ روز شامی به در قیصریه و رزم او با سپاه[1] قیصر روم[2]

چنین دارم سماع از پرده دانان[3] که اکنون درمیان پرده خوانان[4]
نوایی هست کان شهناز خوانند به‌شهناز آن نوا را باز خوانند
خوشاسازی که دراین پرده‌سازند ولی گاهی زنند و گه نوازند
بدین پیمانه‌های لاجوردی[5] گهی صافی دهندت گاه دردی[6]
برو این عود را درآتش انداز که بااین‌عودگه‌سوزست‌وگه‌ساز
بسا یوسف کزین چه برنیاید وگر آید بدین ره در نیاید[7]
شوی‌شاه‌ار نداری‌تخت‌رادوست که این‌مستی‌خماری سخت با اوست
برو ترك كلاه سروری ده که ترکست‌آنك‌باشددرخورزه
اگر عاقل بداند ذوق مستی کند ایثار مستان ملك هستی
دوای درد ما جز درد نبود که هر کش درد نبود مردنبود
ممات زنده دل عین حیاتست حیات مرده دل اصل مماتست
ازین بابت کجا باشد گشادی که موقوفست‌این خرمن به‌بادی
کسی‌یابددر این خلوت‌سرا راه که برتابد عنان از ما سوی الله
نواگر پرده ساز نغمه پرداز سخن راکردازین‌آهنگ برساز
که چون بلقیس ایوان زبرجد خرامان شد برین صرح ممرد
سلیمان وار صبح آتشین چهر به‌بام طارم آمد از سر مهر[8]

۱ـ نسخهٔ (م) کلمهٔ (سپاه) را ندارد

۲ـ ب: لشکرکشیدن شاه فرخ روز شامی به در قیصریه و رزم او باشاه قیصر روم

۳ـ ب: پرده داران

۴ـ ب: پرده دانان

۵ـ م: لاژوردی

۶ـ ب: گهی صافی دهند و گاه زردی

۷ـ ب: وگر آید باین ره برنیاید

۸ـ ب: به‌بام آسمان رفت از سر مهر

برآمد بانگ مرغ صبحگاهی / چوگل بشکفت از مه تابه‌ماهی
سپاه شام گرد روم بگرفت[1] / چوعنقاشاه باز آن بوم بگرفت
صف‌آرایان شامی در رسیدند / به‌گرد شهر بیرق برکشیدند
جهان‌بگرفت لشکر[2] کوه‌تاکوه / زمین‌گشت‌اززمین‌سایان برانبوه
زفرخ روز چون‌قیصرخبریافت / که دیگر باره‌سوی روم بشتافت
سپه‌بیرون‌کشید وصف‌بیاراست / ز نوروز جهان آرا مددخواست
مه توران شه شاهان ایران[3] / سر[4] گردن‌کشان پشت دلیران
چراغ بزمگاه عشق بازی / نهال جویبار سر فرازی
به‌ملك شوق ذوالقرنین ثانی / به‌ظلمات غم آب زندگانی
شب اندوه را شمع شب افروز / بهار عشق[5] را فرخنده نوروز
به‌پای گل چو بلبل مست رفته / شنیده بوی گل وز دست رفته
غریوان همچو شیرمرغزاری[6] / خروشان چون پلنگ کوهساری
بجست ازجای و درآهن نهان‌گشت / توگفتی کوهی از آهن روان گشت
برآمد برفراز کوه پیکر / و از آنجا زد علم بر قلب‌لشکر
زهرسوطبل جنگی شدخروشان / به جوش آمد دل پولاد پوشان
نی‌ناوك برست از چشم جوشن / جهانی[7] تیره‌گشت ازتیغ‌روشن
سنان دلگیرو پیکان دلنشین شد / سپهر ازگرد لشکرچون‌زمین‌شد
چراغ آسمان بی‌نور گشته / بهشت زندگی بی‌حور گشته
امل داغ اجل بر دل[8] نهاده / اجل[9] رخت امل برباد داده

۱– ب: سپاه روم گرد شام بگرفت ۲– ب: یکسر ۳–ب: ایام(!)
۴– ب: شه ۵– در نسخهٔ (د) اول (شوق) آورده ، دوباره به (عشق) تصحیح شده است ۶– ب: مرغداری ۷– م: جهان ۸– م: جان
۹– ب: امل

زبان آور شده شمشیر بران / یلان درحمله همچون شیر غران
پلنگان آمـده صید نهنگان / نهنگان مانده در قید پلنگان
علمها دامن‌افشان بر دلیران / زمین پشت پلنگ‌ازخون‌شیران
ز نعل بادپایان قله‌ها خاك / دل کوه ازسرتیغ[1] گوان چاك[2]
لبالب‌چشمه‌هاازچشم[3]وازگوش / سراسرپشته‌ها پرپشت وپردوش
هوا از دود دلها کـله بسته / سران در خون سرداران نشسته
زبس‌جوشن‌جهان‌پرجوش‌گشته / بساط خاك آهن پـوش گشته
همه صحن زمین پر کاسهٔ سر / طبقهای فلك پر گـرد لشکر
شده خون شربت شمشیرگیران / لب شمشیر کـام شیر گیران
غرابان کمان پـر باز کـرده / خدنگ تیزپر پرواز کرده
سرافشان‌صف[4]شکافان‌راسرتیغ / سر گردن‌فرازان افسر تیغ
عنان‌را تاب داده تیزتازان[5] / سنان را آب داده رزم‌سازان
هوا پر ارقم پیچنده از گرد / جهان پر ضیغم غرنده از مرد
زخون سیلاب در جیحون‌فتاده / زجوشن جوش در هامون فتاده
جگر ازچشمهٔ تیغ آب خورده / روان از آتش کین تاب خورده
شراب شیر گیران، از لب تیغ / نفیر جنگ جویان در دل میغ
مه ازگرد سپه پوشیده چادر / خور از تیغ‌سران‌نوشیده ساغر
کمند سرکشان چون‌موی‌زنگی / سمند پر دلان چون ببر جنگی
رخ آورده پیاده در پیاده / سواران با سواران در فتاده
دلیران روی در میدان نهادند / کمر بستند و بازو برگشادند

۱ـ م: گرز ۲ـ ب: دل کوه گران از گرزشان چاك ۳ـ ب: خون
۴ـ ب: سر ۵ـ م: تیر تازان ب: تیر باران

ز هرسو کوه پیکر در جهاندند
به‌تیغ‌از چشم‌خارا خون‌براندند

کشته شدن فرخ روز شامی بردست نوروز و امان جستن سپاه شام[1]

چوفرخ روز دید از دور افلاك
بسی گردنکشان افتاده برخاك[2]

یلان سرکش از سر در گذشته
سران‌را موج‌خون ازسر گذشته

ز خیل شام قلب[3] لشکر روم
بسی شهباز گشته صید آن بوم

نهاد اورنگ زر بر کوههٔ پیل
زده‌گردون‌ز سهمش جامه‌در نیل

چو آتش‌رخ‌به‌سوی‌رزمگه‌کرد
به‌دود کینه گیتی را سیه کرد

ز کشته پشته‌ها بر یکدگر ریخت
همه‌خاك‌زمین‌باخون بر آمیخت[4]

چو بحر دم‌کش آب ابرمی‌برد
چوشیر شرزه‌دست ازببر می‌برد

خورخاورفروز وشمع[5] دلسوز
مه پیروز[6]روز آزاده نوروز

کشیده باد را درزین‌چوجمشید
فگنده‌تیغ‌رادرکف‌چوخورشید

قبا پوشیده از کیمخت ضیغم
به‌خام آورده شاخ گرگ راخم

مرصع جوشنی چون بحردربر
مکلل مغفری چون چرخ‌برسر[7]

قزاکندی زخز آسمانـی
پلارك آبی از خایسك کانی

چو گردون توسنی درزیر رانش
چو ماه آیینه بر برگستوانش

به‌گوهرچون‌فلك‌درعشق‌موصل
حمایل در فگنده هفت هیکل

۱ـ م: کشته شدن فرخ روزبردست شاهزاده نوروز ب: کشته شدن‌فرخ روزشامی بردست شاه زاده نوروز و امان خواستن شاه
۲ـ ب:

چو فرخ روز دید از جور ایام
بسی گردنکشان افتاده در دام

۳ـ م: شام و قلب ۴ـ ب: درآمیخت ۵ـ م، خور خاور فروز شمع
۶ـ ب: فیروز ۷ـ نسخهٔ (ب) پس از این بیت افتادگی دارد. پس از افتادگی نسخهٔ (ب) بامصراع «که ای دستان سرای بزم دانش» شروع می‌شود وبعد بـاب «سؤال در رسیدن اسنام وجواب آن» آمده است.

به‌میدان رخ نهاد و کرد پرواز	به‌پیش پیل شاه شام شد باز
براق گرم رو را بانگ برزد	چو برق آتش به‌کوه‌ودشت‌درزد
خروشان‌گشت وگفت ای‌شیرسرمست	به‌سرمستی خرد راداده ازدست
مکن گردن کشی با سر فرازان	پلنگان را مترسان از گرازان
چو[1] تازی ناقه با یکران تازی	که باشد پشه پیش باز بازی
چو آتش بادپا ازجابرانگیخت	به‌ابر آبگون با او برآویخت
بسی با هم به الماس سر انداز	زبان هندوی کردند برساز
وزان پس‌رمح خطی درربودند	به‌ارقم مهره بـازیها نمودند
قد گردن‌فراز نیزه خم شد	زره قرطاس گشت و نی قلم‌شد
فتاد آنگاه باکوپال شان کار	به‌سر پنجه شدند ابراحد بار
زگرزگاوسرفرسوده شد دست	به‌نیرودست‌ها دردست بشکست
برفت‌از کارشان‌سرپنجه‌ودوش	نماندازتاب دلشان طاقت‌وتوش
شه آفاق سوز آزاده نوروز	شد از کانون کینه آتش افروز
زکف بفگندگرزو کف‌برآورد	غریو از سینهٔ پر تف بر آورد
سمند خاره سم‌را در جهانید	ز خارا گرد بر گردون رسانید
بشد تادر کمربندش زند چنگ	به‌سردستی کشددرقبضه‌اش‌تنگ
جهنده‌برق که‌کوبش‌چومیجست	به‌سوراخی فروشدناگهش‌دست
سکندر زد قضا را کوه پیکر	بجست ازکوهه خسرو چون سکندر
در آمد پیل کورا بر سر آرد	ز سرمستی به‌خرطومش درآرد
هژبر پیلتن خنجر برافراخت	بزدیک‌زخم‌وخرطومش‌بینداخت
بگردانید رخ پیل از بر شاه	نهاد از تاب خنجر سرسوی راه

۱ـ م: چه

به‌یک‌جستن پلنگ آهنین‌چنگ رسید از کینه در پیل دمان تنگ
به‌نوك تیغ دلدوزش‌فرودوخت به‌الماس‌جگرسوزش‌فروسوخت
ز خون پیل شد ناورد گه نیل شه شامی در افتاد از سر پیل
وزان شیرژیان هم ضربتی‌یافت ز آب جان‌گدازش شربتی یافت
تنش شد صیقل تیغ سرانداز سرش شد افسر رمح سر افراز
به‌گردون برشدافغان ازدو لشکر زشادی همچوگل بشکفت‌قیصر
چنین است ای برادر کار[1] عالم یکی را خرمی باشد یکی غم
جهان خاکست و خواهد رفت بر باد به‌باد این خاکدان کی گردد آباد
چو ابرار گردن افرازی برافلاك مکش‌سر کوفتی‌چون‌قطره‌برخاك
ز درویشان طلب کن پادشاهی وزیشان‌خواه‌هرملکی که‌خواهی
چوخواهدجان‌شیرین‌رفت‌برباد به‌شیرینی برافشان‌جان چوفرهاد
مجوی آن کاخ کانجاگوشه‌ای نیست مگیر آن شاخ کورا خوشه‌ای نیست
اگر گردی خراب آباد گردی وگر با غم بسازی شاد گردی
چو در کنجی نشینی گنج باشی در آیی در میان در رنج باشی
شهادت‌جان‌سپردن‌پیش‌اعداست شهید آنست کز مشهد مبراست
به آه آتشین صبحگاهی مسخر گردد از مه تا به ماهی
چه می‌گویم که ازخویشم خبر نیست شدم قربان واز کیشم خبرنیست
کجا می‌تاختم کز ره فتادم چه‌می‌جستم که این در می‌گشادم
چه‌جای گرمی وآتش‌فشانیست چه‌وقت قصه‌وافسانه خوانیست
توهشیاری اگر من مستم آخر چه باشد گر بگیری دستم آخر
نیم در کوی هستی در شماری وگر من نیستم هستی تو باری[2]

۱ـ م: رسم ۲ـ م: بارآ

حدیثم می‌رود هر لحظه از یاد
کجا بودم که لعنت برجنون باد
بهل تا بر سر کار خود آیم
کلیدم کو که این در برگشایم
چه می‌گفتم به یادم ده حکایت
مکن عیبم که مدهوشم بغایت
فرس را در چه منزل‌باز بستم ؟
ورق را درچه موقع‌درشکستم؟
چه‌پیش‌آمدکه‌سربرکردم‌اینجای
چه‌را می‌خواستم‌کافتادم از پای
دلم‌چون‌راستی‌رانیست‌درچنگ
نوایم هم نمی‌باشد برآهنگ
چو از دیوانگانم می‌شمارید
من دیوانه را معذور دارید
گهی کاین داستان را می‌نوشتم
درآن مجلس سخن را بازهشتم
که‌چون پیروزشدبرخصم‌نوروز
چو گل شاداب گشت از بخت پیروز
چوخورشیدی که‌طالع گرددازابر
ویا شیزی‌که آرد پای در ببر
برآمد بر تذروی جلوه‌گر باز
برو هم‌چون عقاب آمدبه‌پرواز
چو شاه شرق تیغ تیز[1] زر فام
درفشان کرد و زد برلشکر شام
چو خیل قیصر روم آن بدیدند
بغریدند و خنجر برکشیدند
بدان شومان شامی در دواندند
به‌زخم‌تیغ ازیشان‌خون براندند
سپاه شام چون کردند معلوم
که فرخ روز شد نخجیر آن‌بوم
در افتادند چون گشتند بی بر
امان جستند چون گشتند بی‌سر
بجستند از سر شمشیر خون بار
چوروباه ازنبرد شیرخون‌خوار
بیفگندند[2] تیغ و سر نهادند
چو باد از عجزبرخاك اوفتادند
اشارت کرد قیصر تا به‌یك بار
بگردانند روی از جنگ‌وپیکار
سران‌چون‌سرکشان‌راقهرکردند
ازآنجارخ به‌سوی شهر کردند
به‌گرد قصر قیصر صف ببستند
به‌ساغرخون‌خصم‌ازکف‌بشستند

۱ــ د: تیر ۲ــ د: بیفگند

به‌فرخ روزی و پیروزمندی بر آوردند نـام سر بلندی

بردن طوفان جادو گل را از شبستان در شب و دیدن نوروز دو بلبل را درخواب که با یکدیگر احوال گل باز می‌گفتند ورهنمونی کردن ایشان[1] به مقام طوفان جادو

الا ای می‌گسار بزم شاهی فروزان کن رخ از جام[2] الهی
برون آور سراز دریای لاهوت برافشان‌دست‌برصحرای‌ناسوت
بزن آتش درین دولاب بی‌آب برآور دود ازین قندیل پر تاب
وطن برگوشهٔ میخانه می‌ساز نظر با طلعت جانانه می‌باز
چراغ دل ز شمع دیده برکن لب ساغر به‌خون دیده تر کن
شراب‌سرمدی ازجام جان نوش لباس‌بی‌خودی ازدست‌دل پوش
بیار آن می که ما راپیرجامست که کار پختگان بی‌باده خامست
چوباد آن آب آتش فام درده بگیراین جامه را وان جام درده
لب لعل‌قدح را قوت جان ساز دوای دل ز یاقوت روان ساز
بده جامی شراب لایزالـی بدین مخمور مست لاابالی[3]
که هنگام صبوح از عالم خاك به‌سرمستی توان رفتن به‌افلاك
سخن سازان که ساز پرده دانند سخن‌رازین‌صفت‌درپرده‌خوانند
که شاه روم با شه زاده نوروز چو از پیکار بر گشتند پیروز
به‌پیروزی در شادی گشادند جهان را مژدهٔ اقبال دادند
دگر قانون عشرت ساز کردند قدح جستند وعیش آغاز کردند
بتان بربری کردند پر باز به قصر قیصری کردند پرواز
به می باغ فرح را آب دادند سر زلف طرب را تاب دادند

۱ـ م: رهنمونی ایشان ۲ـ م: نور ۳ـ د: لاوبالی

چو نوروز از می گلبوی شد مست هوای گل ببردش دیگر از دست
فصاحت را چو بلبل کار فرمود طلب را برقع از رخسار بگشود
که وقت آمد که شاه کشورافروز دهد در حجلهٔ گل بار نوروز
به‌پاسخ گفت قیصر کای وفادار چرا از بهر گل بر دل نهی بار
مخور انده که در تدبیر آنیم که آن پیمان به پایانی رسانیم
اگر تدبیر را خواند به‌تقدیر ز ما زین پس نیاید هیچ تقصیر
به‌یك ماه دگر کارت برآید خور از کوه و گل از خارت برآید
که بی‌تدبیر[1] نتوان کرد کاری به‌یك‌دم کی به‌دست آید شکاری
به‌هر گامی کجا کامی توان یافت مراد دل به ایامی توان یافت
پس آنگه آتشین رویان شاداب بجستند از صراحی خون عناب
بهشتی رخ بتان حور پیکر در آب خشك بستند آتش تر
قدح تا شب ز گردیدن نیاسود ز رود انگشت رامشگر بفرسود
به‌می زنگ غم از خاطر ببردند چو شب شد خواب را فرصت شمردند
چو مستی چشم می خواران فروبست بر آسود از جهان نوروز سرمست
به‌افسون چشم‌بندی کرد خوابش به‌زیر ابـر در شد مـاهتابش
میان سبزه زاری دید در خواب که بودی برکنار چشمهٔ آب
شکفته گل در آن پیروزه گلشن دو بلبل کرده بر شاخی نشیمن
یکی می گفت و می‌زد آه دلسوز که حاضر بودی ای‌یار دل افروز
که امشب چون‌کمین برگل‌گشودند چو گلبرگش زگلشن در ربودند
جم خورشید جام این نقش کی بست که‌خواهد برد دیوش خاتم از دست
قضا را پاسی از شب در گذشته همه میخوارگان خوش خواب گشته

۱ــ م: ترتیب

مگر طوفان جادو را زناگاه گذار افتاد بر قصر شهنشاه
چو آن مرغ جهان‌سوز فسون‌ساز به‌شادروان قیصر کرد پرواز
چو نرگس دید گل را خفته در کاخ چو باد مهرگان بربودش از شاخ
هوا بگرفت و بردش تا به‌ارمن که‌هست اورا در آن منزل نشیمن
گلی از باغ وصل آن دل افروز نچیند هیچ کس بیرون زنوروز
ورش در پی کند شه زاده پرواز به‌کوهستان ارمن یابدش باز
چوخواند این داستان بلبل به‌دستان بجست ازخواب شاه‌می‌پرستان
ز سوز دل شرر در آسمان زد به‌دود سینه آتش در جهان زد
ثریا را به مژگان عقد بگسیخت به‌دامن کوکب رخشان فروریخت
همان دم صبح پیراهن قبا کرد سپیده از سیاهی سربرآورد
ز نوبتگه غریو کوس برخاست ز دیر آوازهٔ ناقوس برخاست
به قصر قیصر آمد شاه زاده خروشی دید در ایوان فتاده
که آن‌بانوی‌توران‌دروطن‌نیست سهی سرو خرامان درچمن‌نیست
نمی‌آید نسیم گل ز گلشن شبستان‌شد تهی زان روز روشن
شه آن منظومه با قیصر فروراند حدیث بلبل و گل جمله برخواند
ببارید اشك مریم قیصر روم ولی چون حال جادو کرد معلوم
که‌هرمرزی که‌هست آرامگاهش نیابد کس به جز نوروز راهش
نیایش کردو گفتش ای‌جوانمرد بکن گر چارهٔ کاری توان کرد
چو ازدست توخیزدخیزوبشتاب بزن بر آتش دل خستگان آب
خلاصی ده ز کیوان مشتری را بر آراز چنگ دیو انگشتری را
کلیدی ساز کن چندین چه پایی بود کاین فعل سنگین بر گشایی
به قربان خلیل و کبش عیسی به‌بیت المقدس و روح بحیرا[1]

۱ــ د: نحبرا

که گر باز آوری گل را در این باغ کنی همچون تذروش ایمن از زاغ
بر آرم گر شود اختر به برجت در آرم گر بود گوهر به درجت
ز اسب و گنج و لشکر هرچه باید ببر با خویش اگر در ره بشاید
پس آنگه با گروهی دانش افروز روانش کرد همچون باد نوروز

راندن شاهزاده در عقب نخجیر و از اسب خطا شدن و دیدن پری را بر صورت جوانی و از و دلداری یافتن[1]

خوشا وقتی که بلبل راز گوید به روی گل غم دل باز گوید
ولیکن ملک جم بی اهرمن نیست تماشای صنم بی برهمن نیست
اگر گنج است مارش در قفایست وگر تختست دارش در قفایست
نیابی خرمی بی غصه یارا گل از خار آید و خیری ز خارا
گرت صبحست کام از شام بگذر وگر ترسی ز ننگ از نام بگذر
یقین می‌دان که بی قطع منازل نخواهد شد وصال کعبه حاصل
گهر جویی سوی دریا سفر کن شکر خواهی به خوزستان گذر کن
نباشد بی غم دل شادمانی ز ظلمت خیزد آب زندگانی
کسی کو طعنه بر اورنگ می‌زد چنین آن نقش را بیرنگ می‌زد
که چون نوروز باغ از گل تهی دید[2] کنار چشمه بی سرو سهی دید[3]
چو بلبل در هوایش کرد پرواز به قصد مرغ وصلش دیده‌ها باز
عقاب سرکش پر برگشوده چو[4] عنقا تیز پروازی نموده
به جستن برق را در تاب کرده به پوییدن صبا را آب کرده
به قطره میغ را زو پای در گل به پیکر کوه را زو سنگ بر دل

۱- در نسخهٔ (م) عنوان محو است ۲- م: یافت ۳- م: یافت
۴- م: به

ز نعلش ماه[۱] در مسمار مانده   فلك چون نقطه در پرگار مانده
به‌سرعت چشم بسته جادوان را   به تك نخجیر کرده آهوان را
چو آن خوش نغمهٔ بستان اندوه   هوابگرفت‌چون‌کبك‌ازسر کوه
زدارالملك قیصر سربرافراخت   به پای کوهساری پر برافراخت
مه خرگه نشین خرگاه می‌زد   شه سیارگان را راه مـی‌زد
شفق پیمانهٔ خور نوش می کرد   فلك‌خون شفق‌درجوش می کرد
پدید آمد کنار چشمه ساری   خروشان برلب هرچشمه ساری
گذار گور بود و جای آهو   به‌آبشخور درو وحشی ز هرسو
در آن آرامگه منزل گزیدند   به هرجا سایه‌بانها بر کشیدند
چوطاووس فلك شد آتشین بال   بجنبانید مرغ صبح خلخال
سواران مهد بر ابرش نهادند   صبا را نعل درآتش نهادند
به پویه بادپا را گرم کردند   به پی پشت زمین را نرم کردند
شه سرکش براقش برق گشته   به نه میدان ز گردون در گذشته
سموم از سینه‌اش درتاب رفته   ز چشمش چشمها پر آب رفته
گهی یکران به قله بر دوانده   گهی از قله بر هامون جهانده
ز ناگه دید گوری بر گذرگاه   چراگر گشته بر پیرامن راه
چو بانگ نعل که فرسا برآمد   چو برقی گرم خیز ازجابرآمد
شه نخجیر گیر شیر چنگال   تکاور در جهانیدش ز دنبال
اگرچه[۲] درگذشت ازباد شبگیر   ندید از هیچ سویی گرد نخجیر
خطا شد توسن و نوروز غمگین   چوکوهی در فتاد ازکوههٔ زین
سرش برسنگ خورد واسب[۳] بردوش   فرس بی تـوش گشت و شاه بیهوش

۱– د: مار   ۲– م: بپویه   ۳– م: آمد اسب

چو یك ساعت چنان مدهوش بفتاد سر از جا برگرفت و دیده بگشاد
جوانی دید بر بالین ستاده میان در بسته و ابرو گشاده
عنان مرکبش بگرفته درچنگ در آن چنگ دگر یك جام گلرنگ
به دست شاه داد آن می که در کش مدار اندیشه از گردون سرکش
شه ایران در او حیران فروماند پس آنگه بستد و بروی ثناخواند
به یکدم نوش کرد و بازپس داد برفتش خستگی یکباره از یاد
جوان از رنج راهش بازپرسید به آزرم از دلش آزار برچید
بدو گفت ای گل باغ معالی چو بلبل در غم گل چند نالی
تو آن شمعی که صد پروانه داری ولی در تابی از پروانه داری
گرت چشم بدی افتاد در کار زبخت نیك دولت چشم می‌دار
مرنج ار درفگندت کوه پیکر که افت و خیز در دولت نکوتر
به زخم تیشه لعل از کان برآرند به خامه صورت الوان نگارند
بیفزاید رواج نقره از کوب شود حاصل بهای میوه از چوب
نباشد گنج رنج از زخم مارش نباشد غنچه بیم از نوك خارش
از آن رو شمع را گیرند و سوزند که مجلس را زنورش برفروزند
نه هشیاری پس از افراط مستیست بلندی مندرج درضمن پستیست
گهر در دامن دریـا فتادست فلك زر در دل خارا نهادست
اگر ضربی رسد بر روی دینار شود زان سکه‌ای دروی پدیدار
عبیر از سوختن گردد معطر چراغ از تاب دل باشد منور
ز شق شقه گردد گل شکفته شکر در نای نی باشد نهفته
گرفت چنگ دور از ساز نبود نی نبریده را آواز نبود
بود درضمن هردردی دوایی بود در تحت هر خوفی رجایی

وجود چرخ بی گشتن محال است[1] چراغ مهر بی گرمی خیالست
چو سرو آن را که بینی پای برجای بود بادش به دست و بند برپای
منال از تیرگی دهر زنهار کز آب تیره خیزد در شهوار
به‌بستان هیچ گل بی‌خار نبود کدامین گنج کان را مار نبود
نه آخر شاه انجم را زوالست خدایست آنکه ملکش لایزالست
ترا خود این زمان هنگام کارست که در کوی تو دولت را قرارست
منه بر دل غبار از عالم خاك تو دریایی چه اندیشی ز خاشاك
اگر گردون خطایی کرد باتو ز بد مهری خطایی کرد با تو
بزن پایی و از پایش در انداز به‌یك قطره به دریایش درانداز
مکن اندیشه زان بدمهر خونخوار که از خون است اصل مشك تاتار
پس آنگه گفت کای من خاك راهت به‌که پیکر بر آ[2] کاینك سپاهت
ملك را بر نشاندو گشت نایاب چو در[3] ابر سیه تابنده مهتاب
شه لشکر شکن نوروز سرکش برآمد برصبا مانند آتش
همان دم برفرازی سربرافراشت سپه را باز دید و راه برداشت
چنین تا منزلی را[4] بسپریدند پس از یکچند درارمن رسیدند

دیدن شهزاده درشب پیرغیبی را برصورت کشیش و ازو نشان قصر شاپور که مقام طوفان جادو بود[5] یافتن

دلا تاکی چو شمع آتش پرستی بزن آبی براین آتش که رستی

۱- د: وجود بی‌گشتن محال است ۲- در نسخهٔ (م) کلمهٔ (برآ) از قلم افتاده است ۳- م: بر ۴- م: چنین تا چند منزل ۵- م: دیدن شاهزاده نوروز پری‌غیبی را برصورت کشیش وازو نشان قصر شاپور که مقام طوفان جادو بود یافتن و احوال گل

بیا داد دل از میخانه بستان	وزان پیمان شکن پیمانه بستان
در بتخانهٔ پندار در بند	ز گیسوی بتان زنار دربند
شراب ازساغر می[1] نوش‌می کن	سماع از پردهٔ دل گوش می کن
دل ازشمع رخ جانان برافروز	ز شمع دل چراغ جان برافروز
درون کعبه با بت عشق می‌باز	ولیکن کعبه را از بت بپرداز
ز عالم روی در پیر مغان آر	مغان را از غم دل در فغان آر
نوا سازان که ساز قصه سازند	ز نوروزاین‌چنین دستان نوازند
که چون بر سرحد ارمن علم‌زد	به یاقوت روان بر رخ رقم زد
نمی‌دانست[2] کان غم باکه‌گوید	مراد خاطر خود از که جوید
برآن کهسار چون کبك آشیان‌کرد	سرشکش پیکی ازهر سودوان کرد
نشد روشن برو احوال آن ماه	نگشت از جادوی پتیاره آگاه
اگر چه بود طوفان را ندیده	نمی‌گشتش جدا طوفان ز دیده
چرا گویم ز طوفان بوی نشنید	که‌صدطوفان‌به‌چشم‌خویشتن‌دید
به‌وقت‌آنکه‌گشت از دورافلاك	حجاب آتش خور سایهٔ خاك
سکندر رخ به‌تاریکی درآورد	ره سر چشمهٔ حیوان غلط کرد
خضرکز عالم معنی خبرداشت	روان شمعی به‌پیش راه‌برداشت
ز لؤلؤ بدر لالا[3] حقه‌می‌ساخت	فلك بامهره‌بازان‌مهره می‌باخت
روان در بحر اخضر کشتی نور	ز کشتی بادبان آتشی دور
سماع زهره در اختر گرفته	قمر جام بلورین بر[4] گرفته
به‌هرجا ره‌روان افتاده خسته	ز هرسو ره نورردان بار[5] بسته

۱– م :جان ۲– د: ندانست ۳– م: لاله ۴– م: پر
۵– د: باز

ملك را بوی گل سرمست کرده صفیر بلبلش از دست برده
به‌چرخ آمدچومه پیرامن دشت چوهفت اورنگ[1] گرد قطب‌در گشت
تکاور برلب هرچشمه‌می‌تاخت زچشم‌ازهرطرف سرچشمه می‌ساخت
چوشب را طشت شمع ازدست بفتاد ز جام سر سیه سر مست بفتاد
به‌خلوت‌رفت وشمع دل برافروخت سپند جان به‌زیرچرخ‌برسوخت
کشیشی دید ناگه سال خورده شراب دور مالا مال کرده[2]
ز روح آوازهٔ عیسی شنیده رخ عیسی به چشم روح دیده
قدحهای مسیحی نوش کرده سبقهای الهی گوش کرده
چوهرمز طیلسان افگنده برسر چو کیوان هند بادی جامه دربر
به‌صورت پیکری در قبهٔ نور به‌معنی طایری از روضهٔ حور
در آن پروازگه چون کردپرواز[3] چو مرغ صبح خیز آمدبه‌آواز[4]
بزد گلبانگ بر نوروزسرمست که ای‌بربوی‌گل‌دل‌داده‌ازدست
ازینجا مهدبیرون بر سه‌فرسنگ که‌راهی پیشت‌آید تیره و تنگ
وزآن[5] ره‌خیمه‌زن‌برطرف‌دشتی که بر هر گوشه‌ای بینی بهشتی
بر آن دشتست یك پیروزه‌گلشن درو طوفان جادو را نشیمن
گلستانی دلارا چون رخ حور چو باغ خلد نامش قصر شاپور
به‌دست تست قتل آن فسونگر نباشد جز تو کس را این میسر
طلسمی کایدت در ره فرا پیش ازآن تمثال[6] هایل هیچ مندیش
به‌هرکار اسم اعظم یاد می‌دار که‌گردد بر مرادت سر بسر کار
چوبیرق‌برکشی‌برطرف‌آن‌راغ دمی پرواز کن در صحن آن باغ

۱ـ د: هفتورنگ ۲ـ م: خورده ۳ـ م: پرباز ۴ـ م: پرواز
۵ـ م: درآن ۶ـ م: طمثال

که بینی گنبدی عالی ز مرمر — مه منجوق او بر طاق اخضر
خروسی برفرازش کرده پر باز — شده بر ماه منجوق آشیان ساز
هر آنگه کو بود زانجا فتاده — در گنبد شود دردم گشاده
اگر خواهی که کامی برسر آری — از آن بالا به یك کلکش در آری
وگر خود کژ رود تیراز کمانت — شود نخجیر جادو مرغ جانت
در آن طارم بود یار تو دربند — بدین بند و گشا کار تو در بند
بگفت این وز نظر شد ناپدیدار — شهنشه در تحیر ماند از آن کار
که یارب این پری بود ارخیالست — پری زان[1] صورتی دیدن محالست
کجا رفت آنك آن منصوبه می‌باخت — چه می‌گفت آنك آن منظومه می‌ساخت
نمی‌دانم که این معنی دهد دست — ویا نقشی چنین صورت توان بست
میسر گردد این کار ار نگردد — وگر گردد مرا باور نگردد
کجا آن ماه را در چنبر آرم — چو می‌دانم که این طالع ندارم
من ازجادوی چشمش آن کشیدم — که هرگز مثلش ازطوفان ندیدم
ور از طوفان توان جان بر کران برد — ز دریای فراقش کی تـوان برد
همه شب در ره فکرت قدم زد — ز گریه دم نزد تا صبح دم زد
چو اختر دیده بانی کرد تا روز — چو صبح اخترفشانی کرد تا روز

رسیدن نوروز به قصر شاپور و کشتن طوفان جادو را و گشادن طلسمات و گل و مهران مهرسب را از بند بیرون آوردن

چو گلچهر فلك با جام گلرنگ — سحرگاه از شبستان شد براورنگ
سکندر وار نور صبحگاهی — مسخر کرد از مه تا به مـاهی
جم زرینه جام اهرمن سوز — بزد خرگه برین قصر دل افروز

۱ــ م: بدین سان

عروس ماه روی عنبرین موی زعارض کرد یکسوچین گیسوی
ز مهر روز شب در آتش افتاد دل پر درد بر باد هوا داد
ز ظلمت گشت پیدا چشمهٔ نور پدید آمد ز دریا گرد کافور
شه خورشید رای مهر پرور بر آمد بر فراز کوه پیکر
چنان کان پیر روحانی بیان کرد از آن منزل جنیبت را روان کرد
کمردربست و آن وادی بسر برد واز آن کوه و کمر محمل بدربرد
ز ناگه دید دریایی خروشان همه آفاق از آتش گشته جوشان
خدا را از سر اخلاص برخواند وز آن دریای پر آتش برون راند
بزدبیرق بر آن پیروزه گون دشت به پیروزی از آنجا نیز بگذشت
فرود آمد به پای قصر شاپور مقامی دید همچون روضهٔ حور
ازو هر گوشه‌ای دستان سرایی درو هربلبلی دستان سرایی[1]
به هرجا سبزه فرشی درکشیده شکفته لاله و سنبل دمیده
در آن آرامگه چون مهد بنهاد به هرطرفی چونرگس دیده بگشاد
غریوی آمد از ناگه به گوشش بجست از جای خنگ تیزهوشش
سیاهی دید زین بر پیل بسته چو شیری بر سر کوهی نشسته
به دستش ارقمی پرپیچ و پرخم دمنده از دهن دود جهنم
چودیوی[2] جسته از زندان جمشید زبیمش رفته رنگ از روی خورشید
کمین بگشوده بر شاه سواران پدید آورد در دم برف و باران
شهنشه کرد اسم اعظم آغاز همان دم سایه‌بان میغ[3] شد باز
در نیرنگ برجادو فروبست نیامد هیچ کارش دیگر از دست
پلنگ شیر دل بازو برافراخت به گرز گاوسارش خاك ره ساخت

۱- نسخهٔ (م) این بیت و بیت بعد را ندارد ۲- د: چو دوی ۳- م: منیع

ستایش کرد بر یزدان دادار   واز آنجا شد خرامان سوی گلزار
به بوی گل در آن گلشن بگردید   زناگه گنبدی سر برفلك دید
چو ران پیل قفلی بر در او   خروسی از زبرجد بر سر او
نظر چون بر مه منجوقش افتاد   حدیث پیر غیبی آمدش یاد
کمان بگرفت و اول چاشنی کرد   وزان پس مرغی از ترکش بر آورد
عقابی شهپر سیمرغ بـروی   دم از خایسك کانی وتن از نی
بهشستش در گرفت و دست بر داشت   سهی سروخرامان رابرافراشت
دهانش کرد پر کیمخت ضیغم   پس آنگه شاخ گرگ آورد درخم
چواز زاغ کمان برخاست آواز   عقاب آمد به پرواز از سر باز
خروس بام را چون بال بگشود   بهمنقار از فراز قبه بربود
بهزیر افگند و آن تمثال بشکست   شنید آوازهٔ زهشست در شست
چو آن مرغ از سر گنبد در آمد[1]   طراقی از در گنبد بر آمد
جدا شد پره را با قفل پیوند   برون افتاد زنجیر در از بند
ملك جان آفرین را آفرین کرد   واز آنجا رخ در آن کاشانه آورد
بساطی دید چون دیبای رنگین   مصور همچو لعبت خانهٔ چین
فگنده[2] تختی از زر در برابر   بر آن گل چون نگین لعل در زر
چو سروی از بنفشه دسته[3] بسته   چولاله نرگسش در خون نشسته
دو هندو نعل برآتش نهاده   دو جادو در چه بابل فتاده
گل بستان فروزش پژمریده   ز گلزار رخش خیری دمیده
ز لعل آبدارش آب رفته   ز زلف تابدارش تاب رفته
دلش چون مشعلی بی نور گشته   رخش چون روضهٔ بی حور گشته

۱- م: بر آمد   ۲- م: فکندی   ۳- م: دست

ز بادامش نهالی نم گرفته چو ریحانش صنوبر خم گرفته
به سنبل سرو سیمین درسلاسل چو مه دربرج عقرب کرده‌منزل
چو نوروز آن رخ گلبرگ رادید دلش‌چون‌غنچه‌ازشادی بخندید
بسان مرده کوجان باز یابد و یا خضر آب حیوان باز یابد
به‌شمشاد خرامان خم در آورد عقیق از دیدهٔ پر نم برآورد
بر او افشاند و درگوهر گرفتش سراپای‌از دو رخ درزر گرفتش
چوبودش‌بارخ وگیسوی اومیل دمیدش در نفس‌والشمس‌والليل
شکنج طره‌اش را عقد بگشاد چوماه ازعقدهٔ رأسش امان داد
برون‌بردش‌بر آن‌صورت که‌دانی زتاریکی چو آب زندگانی
وزآنجا با پری رخ کرد پرواز درآمد گردآن مرکز به پرواز[۱]
ز هربرج‌اختری‌پرتاب‌می‌یافت به‌هر سو کوثری پر آب می‌یافت
چویك‌ساعت‌در آن گلشن‌بگردید خروشی دلخراش ازدور بشنید
درآمد تا ببیند کان فغان چیست در آن‌نزهت‌سرای‌دلنشان کیست
ز مرمر دید طاقی برکشیده درو فرشی زدیبا در کشیده
بسی پیکر بر آن ایوان سنگین بسی صورت بر آن‌دیبای‌رنگین
در آنجا گنبدی تاریك دلگیر فرو بسته جوانی را به‌زنجیر
دو آهورابه‌دست‌ازخواب‌بر کرد پس‌آنگه تیز چون‌آهو نظر کرد
زناگه دید مهران را مقید کشیده ناله بر قصر مشید
بر آن[۲] گنبد بسان برق درجست بزد چنگال‌وبندش‌خردبشکست
بسی شادی نمود و خرمی کرد که‌کامی دیگرش یزدان‌برآورد
ازو پرسید کاینجا کی رسیدی وزان پتیارهٔ جادو چه دیدی

۱ــ م: درآمد گرد آن پروازگه باز ۲ــ م: بدان

کجا چون نوح باطوفان فتادی　　چو یوسف در چه کنعان فتادی
جوابش داد مهران جگرسوز　　که سرو آزاد کی گردد ز نوروز
چوبلبل در پی گل شد به‌پرواز　　که بیند کبك را در آشیان باز
صبا چون بادپا بیرون جهاند　　غبار خاك چون برجا بماند
تو مهری و چو از خاور برایی　　کنی چون ذره خلقی را هوایی
چو از وصلت به‌کام دل رسیدم　　برفت ازیادم آن محنت که دیدم
بسی دیدم زگردون جوروبیداد　　ولی شادم که می‌بینم ترا شاد
تبسم کرد شه‌وآنگه چوشهباز[1]　　گرفتش‌دست و باز آمد به‌پرواز
بدیدآن صفحه‌راجدول به‌جدول　　همش آخر معین شد هم اول
به هر جا کو قدم بنهاد در کار　　بزدچرخی برآن‌مرکزچوپرگار
هرآن‌گنجش که پیش آمدنهانی　　درآنجا دید گنجی شایگانی
درآن بتخانه‌هرسویی که‌بشتافت　　بسی تمثالهای مختلف یافت
به‌هرطرفی طرایف یافت بی‌حد　　به‌هر مخزن خزاین دید بی‌عد
صلا در داد گردان سپه را　　که دردست‌آوریداین دستگه‌را
به‌سرداران لشکر کرد اشارت　　که اینك گنج بادآورد وغارت
یلان پیل پیکر در دویدند　　بپشت پیل زر بیرون کشیدند
ببردند آن مواضع را ز بنیاد　　چوخاك آن روضه را دادندبرباد
هیونان را جواهر بار کردند　　وزآنجا رخ‌درآن کهسار کردند
گل گلروی را در هودج زر　　روان کردند سوی قصر قیصر
چویاقوتی که‌بیرون‌آید از درج　　و یا ماهی که طالع گردد ازبرج
بپرواز از نشیمن گاه آن بوم　　رخ آوردند درمعمورهٔ روم

۱ــ م: تبسم‌کرد وانگه همچو شهباز

رسیدن گل و نوروز به‌روم و آشکارا کردن مهران نسب شاهزاده و قیصر گل را در عقد شاه زاده آوردن[1]

خوشا وصل گل و فصل بهاران | خروش بلبل و بانگ هزاران
لب شیرین و جام خسروانی | ز دست خضر آب زندگانی
می گلرنگ در بستان کشیدن | سماع مرغ بردستان شنیدن
صبوحی در میان سبزه کردن | به روی سبزخطان باده خوردن
چو نرگس بر کنار چشمه خفتن | به‌دیده ماجرا با چشمه گفتن
به‌وصل سرو قدان شاد بودن | ز باغ و بوستان آزاد بودن
گرفتن زلف لیلی رابه شبگیر | دل مجنون فرو بستن به زنجیر
سخن گویان که در نظم سفتند | به‌تاریخ این حکایت باز گفتند
که چون‌نوروز گل را درعماری | به‌روم آورد چون باد بهاری
بزرگان شادی اقبال خوردند | به‌شادی جمله استقبال کردند
جهان را مژدهٔ نوروز دادند | به‌نوروزی در گلشن گشادند
رسانیدند مهد گل به‌گلزار | برافشاندند سیم و زر به‌خروار
همه بازارها آذین ببستند | به عشرت با می نوشین نشستند
مگر آن روز نوروزی دگر بود | که‌گل درباغ‌وبستان درنظر بود
جرس‌جنبان شده دستان سرایان | نوا بر داشته بلبل نوایان
خروش کوس در ایوان فتاده | نفیر نای در کیوان فتاده
خرد رفته به‌رود از نغمهٔ چنگ | کشیده رود زن‌بر زهره آهنگ
چمان آتش عذاران با چمانه | بتان رقاص بر بانگ چغانه

۱ـ م: رسیدن‌گل و نوروز به‌روم و آشکارکردن مهراب نسب شاهزاده نوروز وقیصر گل را در عقد نوروزآوردن

زده اورنگ[1] قیصر پیش ایوان   گذشته قبهٔ قصرش ز کیوان
عظیم الروم بر تخت کیانی   چو گل خندان عظیم از شادمانی
دورویه صف زده کشور گشایان   ز زر کرده کمر پولاد خایان
گل روی قدح بگرفته شبنم   چو مهد عیسی آب چشم مریم
بتان رومی و ترکان فرخار   ز کفر زلف هندو بسته زنار
شراب ارغوانی باز خورده   سماع ارغنونی ساز کرده
شه طوفان نشان اژدها سوز   پلنگ شیر دل شه زاده نوروز
به‌رخ برخاك نقش آزری کرد   کنار تخت را صورت‌گری کرد
ستایش کرد و شاهش آفرین خواند   نثار آورد و گوهر برسر افشاند
چوشد زان شاخ عرعر کار گل راست   نشاندش همچو سرو و عذرها خواست
قدح جست و شراب لاله گون داد   وزان پس دل به بانگ ارغنون داد
مغنی پردهٔ عشاق بنواخت   ز عود آتش به‌شادروان در انداخت
خروش چنگ و دستان نواساز   دل غمخوارگان را شد نواساز
چو می درمغز میخواران اثر کرد   سخن تیغ زبان را تیزتر کرد
ز هرجا در میان افتاد رمزی   به غمزه هر بتی می کرد غمزی
مسلسل شد دگر با قصهٔ گل   که‌شد زنجیری جادو چو سنبل
وزان معنی که آن طاووس طناز   گرفتش باز چون کبك از کف[2] باز
در آن‌حالت که‌هوش از دست‌می‌شد   روان از بوی ساغر مست می‌شد
مگر مهران ز روی مهربانی   به‌مستی[3] با جگر سوزی نهانی
فروخواند اندکی ازحال نوروز   که‌این پیروزه هست از کان پیروز

۱ــ کاتب نسخهٔ (د) قبلا (زده ایوان) آورده دوباره به (زده اورنگ) تصحیح کرده است ۲ــ د: چنگل ۳ــ م: ز مستی

گمان بر دست قیصر کو سپاهیست — نه لیکن دری از دریای شاهیست
به گوهر از نژادی سرسری نیست — درین کشور هماناجوهری نیست
اگر بینیدش اینجا یك سواره — بود هر بنده‌اش میری هزاره
به تنهایی نباید رفتن از راه — که خرگه برفلك تنها زند ماه
به بوی گل شود بیگانه از خویش — ازین پس تا چه خواهد آمدش پیش
ز بیم آن شود بادرد وغم جفت — که نتوان راز بلبل پیش گل گفت
وزین اندیشه دارد کاخر کار — نگردد عیسوی بااحمدی یار
چو او دردانهٔ درج کیانست — چرا روشن نگویم کز کیانست
درین بودند کز صدر شهنشاه — شه دل داده کرد آهنگ خرگاه
ازین معنی چو روزی چند بگذشت — به دستان این حکایت داستان گشت
سخن بادست وچون باد ار زندم — بگیرد در نفس اقصای عالم
وگرچون نافه بیرون افتد از ناف — شود پربوی مشك از قاف تاقاف
وگرچون خور بر آرد بیرق از بام — رود تیغش ز حد شرق تا شام
چو بشنیدند نزدیکان درگاه — نیارستند پنهان کردن از شاه
به هنگامی که شه[1] از تخت برخاست — به خلوت بردبزم ومجلس آراست
چو نامحرم نمی‌دیدند کس را — به جنبش درفگندند این جرس را
که آن خسرونشان را نسبت ازکیست — چو دریا گوهرش پوشیدن از چیست
چو شاهنشاه روم این نکته بشنید — چو باغ از باد نوروزی بخندید
دمش دادند ودردم خوش برآمد — بدان کبریت چون آتش بر آمد[2]
بر آورد ازفرح چون نارون سر — وزین معنی چنان گشتش مصور
که تیهورا به چنگ آمد عقابی — به دست ذره افتاد آفتابی

۱ـ م: شاه — ۲ـ نسخهٔ (م) این بیت و بیت بعد را ندارد

به‌مجلس خواند روز دیگرش باز — به‌جان‌شد صید آن فرخنده شهباز
بروچون روز روشن گشت رازش — شگفت آمدز چندان سوز و سازش
طلب فرمود زان پس موبدان را — همه دانش وران و بخردان را
بدین شکرانه هریك را عطا داد — خزاین برفشاند و گنجها داد
که گر[1] خواهد شدن طاووسم از باغ — چو با کبك آشیان‌سازم به‌باز زاغ
چه‌غم چون برگ گل نوروز دارد — که روی بوستان افروز دارد
بحمدالله که بااین فر و فرهنگ — بود شایستهٔ دیهیم و اورنگ
اگر چه گل به‌کام دوستانست — هوادارش نه‌آخر بوستانست
وگر لؤلؤ به لالایی شود فاش — چو دریایش خریدارست گو باش
چو او ازباغ پیروزی تذروست — به‌بستان سهی[2] آزاده سروست
چرا باید زما گوهر نهفتن — به‌دریا رفتن و گوهر نرفتن
اشارت کرد تا ارباب ادراك — که‌خواندشان‌خرد جاسوس افلاك
برین نه طارم دایر برآیند — کمین ثابت[3] و سایر گشایند
رصد بندان که اختر می‌شمارند — نظر بر هیأت اختر گمارند
قیاس ازنقش اصطرلاب گیرند — طریق انجم شب تاب گیرند
قلم بر جدول افلاك رانند — نجوم از مدخل افلاك خوانند
شناسای کواکب زیج بگشود — محیط چرخ را پرگار بنمود
به‌سیاحی برآمد گرد گردون — مبارك دید آن عقد همایون
ولی فرمود کز تأثیر اجرام — گهی میمون بود طالع دراحکام
که وقت اجتماع ماه‌وخورشید — نهند انگشتری در دست جمشید
به شب ناهید را سوی مه آرند — پری رخ را به ایوان شه آرند

۱– م: کاکز ۲– م: شهی ۳– م: کین برثابت

نه‌قیصر زان صفت آرایشی کرد
که وضع آن‌توان درخاطر آورد

چو درطالع‌زپیروزی نشان‌یافت
بدان پیوند دل‌را شادمان یافت

گل نسرین بدن را با دلی شاد
بدان آزاده سرو راستین داد

فصیحان مدح پردازی نمودند
ملیحان تهنیت سازی نمودند

زبس کان روز گوهر[۱] برفشاندند
برآن خورشید پیکر زرفشاندند

کنون آنکس که‌دارد گوهر ازخاك
گهر ازسنگ می‌یابد زر ازخاك

چو شب‌راشدمسلسل‌عنبرین‌جعد
به وقتی اختیار و ساعتی سعد

گل مهوش‌به مهدش درنشاندند
به‌خلوتگاه نوروزش رساندند

رفتن نوروز به‌مجلس خاص و بردین احمدی تجدید عقد نکاح کردن[۲]

بیا نوروز از گل داد بستان
که‌خوش‌باشدبه‌نوروزی‌گلستان

چمن را بازگو بدرود کن زاغ
که بلبل می‌زند گلبانگ بر باغ

از آن‌بستان به کام دوستان است
که‌روی‌دوستان دربوستان است

کنون وقت کنار و گاه بوسست
که‌دربستان‌گل‌سوری عروسست

دل ساغر چرا اکنون نخندد
چو گل‌درخنده‌شددل‌چون‌نخندد

مکن رامین‌فغان چندین چوبلبل
جمال ویس بین یعنی رخ گل

مگر ما راکه ازغم‌هیچ کم‌نیست
که چون غم غمگسار ماست غم نیست

خوشا آن دل که باجان رازگوید
چومرغ جان زجانان باز گوید

خنك آبی که بفزاید روانی
مبارك بنده‌ای کـارزد جهانی

کسی کو نقش صورتهای چین بست
عروس‌قصه رازیور چنین بست

۱ـ م: زبس کان زرو گوهر
۲ـ در نسخهٔ (م) عنوان محو است

که‌چون از اطلس گلریز والا تتق بستند بـر ایوان بـالا
علمهای مرصع بر کشیدند قدحهای مشعشع در کشیدند
می لعل شفق در جام کردند شفق را سرخ شامی نام کردند
هوا [را] عود بر مجمر نهادند نقاب انجم از رخ برگشادند
کمند زلف‌ظلمت تاب بگرفت سنان چشم اختر آب بگرفت
ز سبزه برگ نیلوفر برآمد ز نیلوفر گـل احمر برآمد
فلك پوشیده دیبای گهر دوز فتاده زلف عارض بررخ روز[1]
جهان افگنده‌مشکین‌طره‌بردوش مه نو کرده زرین حلقه درگوش
گرفته نعش در بـر دختران را نشانده چرخ برچشم اختران را
شب شامی گـره در مو فگنده ثریـا آستین از رو فگنده
شبستان افق پر شمع پرتاب[2] طبقهای فلك پر در خوشاب
بتان هند مشك آگین کلاله کنیزان حبش کحلی غلالـه
برون‌آورده مه‌رویان سرازبرج لب‌ازدندان[3] نموده‌چون در از درج
ز اکلیل این کهن زال معمر به‌جبهه[4] در نهاده تـاج نوذر
قمر از بلده بیرون برده منزل سپهر ازمشرقی افگنده محمل
زمانه سرمه بر آیینه می‌ریخت هوا از طره‌مشك‌سوده می‌بیخت
ستاره‌شمع بزم‌افروزمی‌سوخت قضا اکسون گوهر دوز می‌دوخت
ز پای تخت شه شه‌زاده نوروز برون‌آمد چوشمع‌مجلس‌افروز
چونرگس‌سرگران‌ازجام‌گلرنگ دماغش بر نوای نغمهٔ چنگ
به‌دستش دستهٔ گل‌چون رخ‌گل سرافشان‌گشته‌همچون‌شاخ‌سنبل

۱ـ م: فتاده زلف شب برعارض روز ۲ـ م: شبتاب ۳ـ م: ز لب دندان
۴ـ م: جبهت

ز شوق گلستان عارض دوست
نمی‌گنجید همچون غنچه در پوست

چو بلبل کرد سوی باغ پرواز
به‌شادروان گل‌گشت آشیان ساز

چومه کارد به‌برج ثور[1] خرگاه
و یا خورشید کارد رخ‌سوی‌ماه

بهشتی دیـد در خلـدی نشسته
بخوبی خلد را رونق شکسته

گل‌ازشرم رخش خندیده بر خویش
سر سروازقدش افتاده در پیش

ز جادو چشم‌مستش خواب‌برده
زهندو زلف پستش تاب برده

بتی بـادام چشم نار پستان
رخش در طره شمعی درشبستان

چو کبکی جلوه‌گردرپرطاووس
دمانیده بهار از مار[2] کاووس

سر مویی سر مو تا میانش
نبوده موی را فرق از میانش

لبش خاییده دندان بر طبرزد
که بالعلش دم ازتنگ شکرزد

گرفته عقربش بر مـاه منزل
کشیده تیره شب را در سلاسل

به‌فندق تاب در عنبر فـگنده
به‌خنده شور در شکر فگنده

به ابرویش کمان را دل کشیده
کمان بر جادوی بابل کشیده

زلعلش نعل بـر آتش روان را
ز مهرش‌آب درچشم اختران را

تنش را ایزد از جان آفریده
لبش را زاب حیوان آفریده

به‌گیسو ماه را آورده در قید
به‌آهو کرده شیرمست را صید

شب تار از سر زلفش مشوش
فتاده فلفل از خالش بـر آتش

گلی خندان ز باغ لایزالـی
نشسته همچو سروی بر نهالی

چو مه پـوشیده زربفت مطبق
به‌چین جعد مشك افشان مطوق

رخش رخشان ز روی دلستانی
چو پروین در پرند آسمانی

لبش خون دل عناب خـورده
چو می آب عقیق ناب برده

۱– م: مهر ۲– م: ناز

بنا گوشش سمن برگ بهشتی — نسیمش نکهت اردیبهشتی
گرش هاروت دیدی چشم جادو — بسا آهو که بگرفتی بر آهو
گلش خوانم اگر گل باده نوشد — مهش گویم اگر مه حله پوشد
به‌گرد خرگهش ترکان قبچاق — چمان‌چون شاخ عرعر در بغلطاق
پری رویان رومی‌باده درچنگ — به چین طره بسته راه بر زنگ
بخور عود بر مه کله بسته — به زیر کله مه رویان نشسته
شمال از لخلخه مشکین شمایل — ز پیرایه جهان زرین حمایل
دل زهره ز عود افتاده درجوش — زمستی ماه‌عودی رفته از هوش
گل گلچهر بر اورنگ زرین — شه خسرو نشان را جان شیرین
گلش نام‌ورخش ملفام چون گل — ملش لعل و تنش‌ملفام‌چون‌گل[1]
چو اودرحجله‌روی ازپرده‌بنمود — ارم را گلشنی دیگر بیفزود
در آمد شاه سیم اندام سرمست — چوسروی بر کنار تخت بنشست
نهفتش گفت کای شمع طرازی — منم نوروز و الحانم حجازی
تو از روم‌ومخالف کرده آهنگ — بدار ار راست گویی‌زین‌نوا چنگ
چو از عشاق کردی ساز بر ساز — به‌دستان حسینی بر کش آواز
نگارین چون‌زشاه آن قول‌بشنید — به‌یك‌نوبت ازان ره رخ بپیچید
ز ظلمات آن حیات جاودانی — برون آمد چو آب زندگانی
چو زان مهوش مراد شه برآمد — اشارت کرد تا مهران در آمد
به‌دین احمدی و کیش تازی — به آیین بزرگان حجازی
گل شیرین شمایل را بـه کابین — به‌خسروداد همچون‌جان[2] شیرین
شهنشه چون برآمد کام جانش — گل شادی [دمید] از گلستانش

۱ـ م: ملش لعل و تنش‌گلفام چون مل

۲ـ م: عمر

گهرها را ز بازو بند بگسیخت — به‌دامن‌درفشاندوبرسرش ریخت
نه‌هردردانه‌ای زان گوهری بود — که هر دانه بهای کشوری بود
بدین شادی سران‌هم‌زرفشاندند — چه جای زر که جانها برفشاندند
مه از بام سپهر افتاد بر خاك — که مهر افروزباد این گوهرپاك
به‌خنده گفت باگل شمع گردون — که‌نوروزت همایون[1] بادومیمون
بر آمد زهره در چنگش چغانه — ادا کرد از همایون این ترانه
که‌بلقیس[است]درایوان‌جمشید — و یا بستند عقد ماه و خورشید
و یا ویس سمن بوی گل اندام — به‌شادروان رامین دارد آرام
بهشتست این که‌داردانیهمه حور — نباشددربهشت‌این رونق و نور
بتی زان گونه در یغما نباشد — وگر باشد چنین[2] زیبا نباشد[3]
زمین‌راصدشرف‌بر آسمان‌هست — که‌برروی‌زمین‌ماهی‌چنان هست
کدامین بلده را باشد چنان ماه — کدامین جبهه دارد فر این شاه
چه‌گنجست این‌که هست ازمارخالی — گل صد برگ بین ازخار خالی
پس آنکه شمسهٔ توران و ایران — به چشم آهوان صیاد شیران
در آن برجش چومه تنهابهشتند — چوسروش دز چمن‌برجابهشتند
مگس را از بر شکر براندند — تذرو باغ را بر در نشاندند
چونرگس گل‌خیال‌خواب‌درسر — چوسرو آزادگشت ازبند زیور
به‌خلوت‌خانه‌شدگلچهر گلرنگ — دل‌ازملك‌جهان خرم به اورنگ

۱ـ م: مبارك ۲ـ م: چنان ۳ـ در نسخهٔ (م) بعد از این آمده است:
بهارولاله را آن رنگ وبو نیست — ولیکن رنگ و بوبی‌گفتگو نیست

رسیدن گل و نوروز به یکدیگر به طریق حلال

خوشا کاری کزان کاری بر آید[1] | خنك یاری که او یاری نماید
چه باك از زخم اگر مرهم توان یافت | چه بیم از دیو اگر خاتم توان یافت
مترس از مار اگر گنجت دهد دست | اگرچه آن به صدر نجت دهد دست
اگر لؤلؤ شوی لالات خوانند | وگر گوهر دهی دریات خوانند
نرفته در طریق عشق گامی | کجا حاصل کنی زین کوی کامی
ز ناکامی طلب کامی که خواهی | که آب خضر نبود بی سیاهی
گرت هست احتمال ره بریدن | بود ممکن جمال کعبه دیدن
که گر دیدی که درمقصد رسیدی | فراموشت شود رنجی که دیدی[2]
به وقت گل که مرغان خوش آواز | نوای عشق می کردند برساز
مغنی نغمهٔ دلسوز می‌زد | چنین از پردهٔ نوروز می‌زد
که چون گل را به گلشن مست بگذاشت | شکنج سنبلش از دست بگذاشت
نسیم گل شنید افتاده در باغ | نهاده بر دل مشك سیه داغ
به می بنشست تا با می گساران | کشد جامی بر آواز[3] هزاران
دلش هر لحظه می‌زد در بدن جوش | سروشش هر نفس می‌گفت در گوش
که تشنه ساعتی نشکیبد از آب | لبالب شد فرات ای تشنه[4] دریاب
زلالی همچو آب زندگانی | به دستت داده‌اند اکنون تو دانی
به بستان رو گرت برگ تماشاست | ببین سروی که شد کار توزان[5] راست
روان را خیزو بربالایش افشان | وگرداری سری درپایش افشان
بر آن گلبن که چندان گل ببارست | به هریك غنچه‌اش بلبل هزارست

۱ـ م: خوشا یاری که او یاری نماید
۲ـ نسخهٔ (م) این بیت را ندارد
۳ـ م: به آواز
۴ـم: دجله
۵ـ م: زو

اگر افتد[1] نظر روشن شود چشم — چرا کز خوش‌نظر روشن[2] شود چشم
بهار و لاله را آن رنگ و بو نیست — ولیکن رنگ و بوی گفتگو نیست[3]
شکر در تنگ و گل پربار تا چند — مکن شور و چو طوطی برخور از قند
نشاید بی رخ گلزار بودن — چو نرگس مست در گلزار بودن
قدح خواهی می از جام لبش گیر — به‌جای به ترنج غبغبش گیر
که گر باغ آرزو داری رخش هست — وگر دستان بلبل پاسخش هست
به‌پای گل صبوحی خوشتر آید — که صبح عندلیب از گل بر آید
چرا در گلشنی عشرت نرانی — که ایمن باشد از باد خزانی
بجست از جای و شد چون باد نوروز — به خلوتگاه آن ماه دل افروز
چو گل را دید گفت ای خرمن گل — ازین پس دست ما و دامن گل
به وقت صبح برطرف گلستان — به‌یاد چشم مستت ما و مستان
کنون چون هستم از مهر آزمایان — برم با طره‌ات عمری به‌پایان
چو با دامت دلی بیمار دارم — ولی بادام زلفت کار دارم
چراغ دل ز شمع روت گیرم — ولی چون شمع پیش روت میرم
بغایت تنگ روزی اوفتادم — که دل بر شکر تنگت نهادم
مرا کار از سر زلفت گشاید — وگر کارم پریشانست شاید
در آمد تا زند در سنبلش چنگ — چو دل در بر کشد آن سرو را تنگ
کند جامی ز لعل دلکشش نوش — بر آرد کام از آن یاقوت در پوش
چو روی گل بدید از دست بفتاد — چو نرگس بر نهالی مست بفتاد
شد از بوی سر زلفش هوایی — دگر گفت ای دل ویران کجایی
لب سرچشمه است و ما شتابان — برون افتاده محرور از بیابان

۱– م: افتدافتد ۲– م: گاشن ۳– در نسخهٔ (م) این بیت بیست و نه بیت پیش آمده است

درآ بیخود که عقل از در برون شد — فرو بر سر که آب از سر برون شد
غنیمت دان و کام خویش برگیر — وزین پس خویش را از پیش برگیر
نگار دلربا دل باز دادش — زگیسو عود برآتش نهادش
چو دید آن سرو سیمین را که چون باد — برفت از دست و در پای گل افتاد
زخاکش برگرفت و در وی آمیخت[1] — چو شیر وانگبین با او درآمیخت
شرابی دادش از لب تا بنوشد — ز شعر مشك ریزش حله[2] پوشد
کشید از بحر حیرت بر کنارش — به خلوتگاه قربت داد بارش
چو حاصل کرد شه زان شمع منظور — در آن تاریك شب پروانهٔ نور
سر زلفش گرفت و سر برآورد — به یك موخویشتن را بر سر آورد
روان در بر کشیدش تنگ چون دل — برون رفته قرار از چنگ چون دل
به دلبندی گره زد در کمندش — برافگند از قمر شبگون پرندش
سوی شکر شد از اول به پرواز — چو طوطی کرد شکرخایی آغاز
نبات مصر را آوازه در داد — شکر ریزان مصری را خبر داد
چو باد صبح شد سوی گلستان — گل افشان کرد بر اطراف بستان
چمن را دید پر گلبرگ و نسرین — بهاری یافت چون بتخانهٔ چین
سهی سروی بسان خرمن گل — بنفشه ریخته پیرامن گل
به پای گل درآمد واله و مست — سمن می‌چید وریحان دسته می‌بست
به سحرش دیده بر هاروت می‌سود — به نازش لعل بر یاقوت می‌سود
گهی با مار زلفش مهره می‌باخت — گهی از خال مشکبن مهره می‌ساخت
گهی پروین ز عقرب می‌نمودش — گهی عقرب ز پروین[3] می‌گشودش
گهی بر می گرفتش افسر از سر — گهی بر می کشیدش زیور از بر

۱– م: آویخت ۲– م: چله ۳– م: گهی پروین ز عقرب

گهی از سیب سیمین کام می‌جست ‌ ‌ ‌ گهی در پای سرو آرام می‌جست
گهی از لاله برگ[1] ژاله می‌چید ‌ ‌ ‌ بنفشه می درود و لاله می‌چید
گهی از عنبرش خلخال می‌بافت[2] ‌ ‌ ‌ که از مشك سیاهش خال می‌بافت[3]
گهی می‌شد کبوتر صید شهباز ‌ ‌ ‌ گهی می‌شد برون از چنگلش باز
گهی می‌جست ماه از چنبر شاه ‌ ‌ ‌ گهی می‌بست شه پیرایه بر ماه
گهی می‌سود سنبل بر شقایق ‌ ‌ ‌ گهی می‌ریخت ریحان بر حدایق
گهش در چنبر دلگیر می‌جست ‌ ‌ ‌ دل شوریده در زنجیر می‌بست
گهش انگشت می‌زد بر طبرزد ‌ ‌ ‌ که این تنگ شکر یارب چه ارزد
گهش بودی از آن زلف سیه داغ ‌ ‌ ‌ که این هندو چه ره دارد درین باغ
گه از لعلش شکر در پسته می‌کرد ‌ ‌ ‌ به‌دستان ضیمرانش دسته می‌کرد
گه از شب سایه‌بان بر ماه می‌زد ‌ ‌ ‌ ز عنبر گرد مه خرگاه می‌زد
شدی بیگانه هردم با دل خویش ‌ ‌ ‌ کف دستش نهادی بر دل ریش
به‌لب لعلش شراب آلود کردی ‌ ‌ ‌ رطب چیدی و شفتالو دخوردی
قصب برداشتی از طرف ماهش ‌ ‌ ‌ برفتی از خود و کردی نگاهش
زمانی سر به دوشش بر نهادی ‌ ‌ ‌ چو شاخ سرو بر گل تکیه دادی
دگر سر بر گرفتی همچو مستان ‌ ‌ ‌ به‌گل چیدن شدی سوی گلستان
گرفتی شمع و پیش روش بردی ‌ ‌ ‌ چو شمع صبحدم پیشش بمردی
طلب هر دم که آمد بیشتر بود ‌ ‌ ‌ غرض فصاد و شهوت نیشتر بود
چوشیر مست بود آن[4] لحظه بستش ‌ ‌ ‌ به چنگ آمد غزالی شیرمستش
چو بلبل کرد پرواز از سرشاخ ‌ ‌ ‌ در افتاد از هوا در روزن کاخ

۱ــ م: لاله برگش ‌ ‌ ۲ــ م: می‌ساخت ‌ ‌ ۳ــ م: می‌ساخت ‌ ‌ ۴ــ م: چو شیرمست آن

ریاضی یافت ازوی روضه بابی / زلالی دید ازو کوثر شرابی
ز سیم خام برجی در گرفته / ز لعل ناب درجی سرگرفته
زده قفلی بر آن از گوهر کان / زده مهری برو از جوهر جان
نه بر گنجش فتاده چشم ماری / نه براطراف باغش رسته خاری[1]
نه آن مخزن کسش در باز دیده / نه مرغی بر سر بامش پریده
زبهر قفل رومی کرد برساز / کلیدی آهنین تا گشت در باز
کمیت سرکشش چون پیل می‌رفت / به هریك گام ره یك میل می‌رفت
چو باد آن وقت در فرمان او بود / هوا مرکوب شادروان او بود
پری بر خط حکمش روی بنهاد / نگین مملکت در دستش افتاد
همان دم ماجرای خویش بنوشت / هر آن سیمی که بودش پیش بنوشت
چو در علم سیاقت بود ماهر / کسور از حشو و بارز کرد ظاهر
به انگشت آن عدد را عقد بگرفت / هر آنچش بود باقی نقد بگرفت
حساب جمله را در جمع بنگاشت / قیاس از دخل و خرج خویش برداشت
چو کلکش مر حریر آمد در فشان / نهاد آنگه قلم را در قلمدان
ز آب آتشی تر شد بساطش / برون جست آتش از آب نشاطش
طبرزد در گلاب افگند و بگداخت / به کام جان شیرین شربتی ساخت
یکی دال آمد و آن دگر لام / یکی گشته شراب و دیگری[2] جام
دو نسرین بردو گل در یك گلستان / دو سیمین تن دو سر در یك گریبان
روانی یافت در سرو روانی / جهانی یافت از جان و جهانی
شبانروزی نپرداختند با خواب / که در جنت بود دیدار یا خواب
عسل در پیش و می شان در میان بود / رطب در دست و شکر در دهان بود

۱ـ نسخهٔ (م) این بیت را ندارد
۲ـ م: آن دگر

شبانروزی دگر در عالم خاك نبودند آگه از دوران افلاك
چو مدهوشان ز جام بادهٔ ناب نیامد یادشان از آتش و آب
شقایق در کنار و گل در آغوش شده احوال گیتی شان فراموش
سحرگه چون تذرو آتشین بال خرامان گشت با زرینه خلخال
چو نرگس سر ز بستر بر گرفتند صنوبر را به زیور در گرفتند
به‌مشك و آب گل تن را بشستند پرستشگه به سجده نقش بستند
نگارین لعبتان را تا به یك ماه نشدنقش‌نگار[1] از دست دلخواه
خروش رود و بانگ نغمه‌سازان نمی رفت از دماغ دلنوازان

روان کردن قیصر مهد را با نوروز به‌ایران[2]

من سرگشته دوش ازگردش‌جام فتادم مست و لایعقل برین بام
دمی گفتم برآسایم ز مستی بیفشانم ز دامن گرد هستی
چو رخت سرکشی بیرون نهادم قدم بر گردن گردون نهادم
وطن بر چشمهٔ خورشید کردم نظر در گلشن جمشید کردم
چو پیمودم به‌یك ره هفت‌منزل دماغم گرم گشت از آتش دل
نهادم سر که خوابم در سر آید ببستم دیده تا دل بر گشاید
ولی ز آواز این گردنده دولاب نیارستم شدن‌یك‌لحظه‌درخواب
به‌بانگ چرخ‌درچرخ آمدم باز که اوسرگشته بودومن‌سرانداز
کنون‌باز آمدم‌باز آی و باز آر دلم را ز آتش می‌در گداز آر
مبر ساغر که آب ما ببردی بیار آن می که خون ما بخوردی
لعابی ده که ما را ساز کارست مشو بی‌کار کاین‌دم‌وقت کارست

۱ــ م: نشد نگار ۲ــ در نسخهٔ (م) عنوان محو است

بزرگی باشد ار گیری مرا دست　　بزرگان خرده کی گیرند بر مست
که من بیخود چو زانجا[1] باز گشتم　　خودی و بی‌خودی را باز هشتم
به‌معنی نقش بند آزری[2] چنگ　　بدین صورت سخن را راند[3] بیرنگ
که چون یك چند نوروز دلارای　　به‌بستان گشت[4] با گل شادی افزای
چو جم جام سمن بوی[5] از پری خواست　　گل از روی بتان آزری خواست
ز بس جرعه که از ساغر فرو ریخت　　ز خاك قیصران آتش برانگیخت
به نزهت سر ز هر دیری بر آورد[6]　　بتان روم را در سجده آورد[7]
ز تاب می چراغ جان برافروخت　　ز شمع رخ دل رهبان برافروخت
به‌بانگ نی دم ناقوس در بست　　چلیپا را ز زلف یار بشکست
زمین بوسید پیش تخت قیصر　　که ای خاك درت تاج سکندر
دلت خرم به فـر کسروی باد　　گلت خندان ز باد عیسوی باد
کله داری ز درگاه تو فغفور　　کمربندی ز خرگاه تو جیپور
سرشك بدسگالت اشك مریم　　جهان را مهر مهرت نقش خاتم[8]
کمینه بنده‌ات قرب دو سالست　　که همچون طایری بر کنده بالست
به‌بوی گل رخ آورده سوی روم　　نشیمن کرده چون بلبل در این بوم
زخان ومان خویش آواره گشته　　دل از درد جدایی پاره گشته
پدر پیرست واز من مانده مهجور　　اجل نزدیك و او زین خسته دل دور
چو ویسه آمده در سلك پیران　　شده گنجش نهان در کنج ویران
به‌پنبه آسمان آگنده گوشش　　ز رفتن آگهی داده[9] سروشش

۱ـ م: که من ز اینجا چو بیخود　　۲ـ م: آهنین　　۳ـ م: کرد
۴ـ م: بود　　۵ـ م: تو　　۶ـ م: برافراخت　　۷ـ م: انداخت
۸ـ م: مهرت خاتم جم　　۹ـ م: داده آگاهی

خم آورده پدید از شاخ شمشاد — چو سوسن سنبلش از باد آزاد
سمن برگش گرفته گرد کافور — جداگشته چراغ چشمش از نور
اگر فرمان دهد فرمانده روم — رسانم هودج گل را بدان بوم
به‌پاسخ گفت قیصر کای جوانمرد — چگونه منع این معنی توان کرد
تو شمع جمعی و گل سرو باغم — تو نور چشم واو چشم و چراغم
نباشد این سخن برکار ماراست — ولیکن این زمان فرمان شماراست
چو تصمیم عزیمت کرد نوروز — به‌تثلیث سعود و فال پیروز
شناسای رصد بگشوده[1] تقویم — شه ایران نشان را کرده[2] تعلیم
که‌چون گل‌را بری سوی خراسان — مباش از خار خار غم هراسان
ببین زلف ورخش چون می‌روی‌راه — از آن[3] ترسم که درعقرب بود ماه
بجز دل منزل آن مه نشاید — که برج منقلب نیکوتر آید
به از چشمش ولی جایی نیابی — که باید خانهٔ مه برج آبی
نهاد انگشت برچشم آن صف آرای — که‌اینک چشم اگر[4] بروی نهد پای
مرا گویی که جایش ساز در دل — کزان بهتر نباشد هیچ منزل
چه‌می گویی‌که ازدل خود به‌در نیست — اگرچه منزلی زان تنگ‌تر نیست
برو رندی به خماران میاموز — صف آرایی به خونخواران میاموز
پس آنگه شد شهنشاه همایون — بروزی اختیار از شهر بیرون
چو قیصر مهداعلی را روان کرد — ز بهر گل نه ترتیبی چنان کرد
که عقل پیر با چندان مهارت — از آن یك شمه آرد در عبارت
هزار اشتر همه باطوق وخلخال — چوطاووس سپهری گوهرین بال
سراسر کوه کوهان رونده — که‌خواندی چرخ‌شان کوه‌دونده

۱– م: بگشود ۲– م: کرد ۳– م: کزان ۴– م: دیده کو

مهار جمله از ابریشم چین به کوهه بـر عماریهای زرین
کنیزان پری رخ در عماری فگنده بر قمر مشك تتاری
هزار از تازیان تیز رفتار که رفتندی به شب در دیدهٔ مار
نوندان گـران نعل سبك خیز به پویه بـرده آب از آتش تیز
همه پولاد خـای و آهنین سم نهان در زیر گوهر گوش تادم[1]
جنیبتها روان بر کوه و هامون رسیده گرد که کوبان به گردون
هزار استر همه با نعل زرین روان در زیر زین گوهر آگین
کفل پوش از پرند لعل زردوز مغرق در گهرهای شب افروز
چو مرغول بتان دم باز بسته بر آن هریك بتی مهوش نشسته
هزار از خادمان آتشین روی کشیده ماه را در چنبر موی
سنان غمزه چون خور آب داده کمند طره چون شب تاب داده
به‌دست هریکی چوگانی از زر ربوده گوی حسن از شاه خاور
نهاده مهد گل بر خاره سایان به گرد مهد او کشور گشایـان
چو مه با طوق سیمین شهریاران چو خور باتیغ زرین تاجداران
نگهبانان آن مهد کیانـی چو مه در پرنیان[2] آسمانی
کشیده بر شه سیارگان تیغ زده نوك سنان در[3] دیدهٔ میغ
جرس‌جنبان شده هامون‌نوردان ز گردان خیره چشم‌چرخ گردان
سهی سروان سیمین در بغلطاق درخشان‌رخ‌چو‌ماه‌اززیر بغلطاق
به‌جولان در فگنده باد پا را نهاده نعل برآتش صبا را
کمر بر کوه سیمین بسته از زر مغرق کرده دیبا را به گوهر
گرفته خز رومی در سر دوش گره کرده نغوله بر بناگوش

۱ـ نسخهٔ (م) این بیت را ندارد ۲ـ م: چو مه در بر پرند ۳ـ م: بر

شه ایرانیان نوروز سرکش | نشسته بر براقی همچو آتش
به‌بر در قرطه اکسون زنگار | به‌سربر افسری از در شهوار
نهاده پر عنقا بر کلاهش | مسلسل گشته مرغول سیاهش
چو بلبل کو به‌طرف لاله زاران | هوایی گردد از بوی بهاران
صفیری می‌زد و پر باز می‌کرد | به‌گردمهد گل پرواز می‌کرد
زبس دیبای سرخ و زرد بیرق | مرقع گشته دلق چرخ ازرق[۱]
هزار از مفرش و صندوق پر بار | همه آگنده از دیبا و دینار
فزون از صدهیون کوه پیکر | همه در زیر بار لعل و گوهر
ز آشوب درای وجنبش زنگ | فتاده ارغنون زهره از چنگ
دو هفته ماه با نوروز خرم | دو هفته ره بپیمودند باهم
علم برطرف کوهی برکشیدند | در آن آرامگه منزل گزیدند
ز هر سو خیمها بر پای کردند | برآسودند و آنجا جای کردند

رسیدن شاه زاده‌نوروز به‌دیردانش افروز و سؤال و جواب ایشان

چوزدگلچهرچینی‌خیمه‌برزنگ | شه‌شامی‌خورآیین‌شدبراورنگ
مکلل تاجی از اکلیل برسر | ملمع درعی ازسیاره در بر
کمند عنبرین را داده شب تاب | سیه تاب هوا را داده مه آب
قمرشدویس‌و کوه‌اشکفت‌دیوان | ستاره زرد ورامین چرخ گردان
فگنده‌رومیان‌زرین‌دف ازچنگ | به‌جنبش در فگنده زنگیان‌زنگ
بتان خرگهی مشعل نهادند | صلای عیش در آفاق دادند

۱ــ در نسخهٔ (م) این بیت و بیت پیش خارج از متن و در حاشیه نوشته شده است.

ز ساغر آب برآتش فشاندند
به‌جام آبگون آتش نشاندند

ندیمان نکته‌ها آغاز کردند
سر درج حکایت باز کردند

ز نزدیکان یکی گفت ای‌شهنشاه
در اینجا هست دیری برسرراه

مقام راهبان سالخورده
به عالم چشم بینش باز کرده

بدانجا قیصران را سربلندی
وزیشان کرده حاصل ارجمندی

به‌روم آن‌کو اساس ملك بنهاد
به‌عهد باستانش کرد بنیاد

درو فرسوده سالی دهر پیمای
چو مه پیك ضمیرش شهر پیمای

کشیشی پیر نامش دانش افروز
وزو[1] عقل مهندس دانش آموز

ز افلاطون به حکمت یادگاری
به‌میدان خرد چابك سواری

ز انفاس مسیحا بوی برده
به‌محراب حواری روی‌کرده

گره‌های سپهر از هم گشوده
کواکب را رخ از برقع نموده

بخواند هر کسی را نامه و نام
بگوید جمله را آغاز و انجام

ملك فرمود کاین دم جام گیریم
به هنگام قرار آرام گیریم

سحرچون مهر ازینجا پربرآریم
وزان مینوی مینا سر بر آریم

شرابی چند دیگر در کشیدند
چووقت‌خواب‌شدسردرکشیدند

چو خورشید جهان آرا برآمد
جهان را خیری از خارا برآمد

دگر رویینه خم برپیل بستند
چورویین‌تن‌به توسن[2] برنشستند

کبوتر وار هم پرواز گشتند
برآن طارم نشیمن ساز گشتند

در آن‌گلشن طوافی‌کرد نوروز
پس‌آنگه شد به نزددانش‌افروز

به بوسه‌گشت بردستش گهرریز
چوطوطی کردش از منطق شکر ریز

که ای جاسوس راز آسمانی
دلت آیینهٔ نقش نهانی

۱ــ م: از او ۲ــ م: سوسن

تو خضر وقتی و ما تیره روزان روان ما به‌دانش بر فروزان
شب تارست و ما سر گشتگانیم درین وادی به‌خون آغشتگانیم
چه باشد گر به ماراهی نمایی دهی پندی و بندی برگشایی
منم شبرنگ برظلمت جهانده چوذوالقرنین در ره تشنه مانده
جگر درتاب و دل درخون‌فتاده زبان از تشنگی بیرون فتاده
ببخش از محنت ظلمت نجاتم بده یك شربت از آب حیاتم
به دستوری سؤالی چند دارم که عمری شد کزان در زیربارم
مشرف کن به تشریف جوابم ز زیر ابر بنمای آفتابم

سؤال از منشاء[1] و معاد و جواب آن

بگو اول که ماخود از که زادیم وزآن عالم بدینجا چون فتادیم
ازین ره چون به‌منزل پربرآریم وزین دریا به‌ساحل سر بر آریم
نشیمن برکدامین قبه سازیم جنیبت بر کدامین قله تازیم
جوابش داد کای فرزند نامی جهان پیر را جان گرامی
تو از مادر اگر سفلی نهادی ز پشت نه پدر علوی نژادی
چه‌پرسی قصهٔ ره کان[2] درازست درین وادی‌بسی‌شیب وفرازست
از آن جانب نیامدهیچ کس باز که سازد نغمه‌ای از پردهٔ راز
حدیث رفتگان را رفته داند خط آشفتگان آشفته خواند
نرفته چون قدم در ره توان زد نمی‌شاید دم از این داستان زد
که‌آن منزل کزین عالم‌برونست کسی کانجارسدداندکه‌چونست
که‌زین[نه] پرده‌می‌خواندنوایی که ازگنبد به‌گوش‌آید صدایی

۱ـ م: درمبدء ۲ـ م: کان ره

سؤال در پرستیدن اصنام و جواب آن

دگر ره گفت شاه شه نشانش | که ای دستان سرای بزم دانش
مغان از بت پرستیدن چه بینند | که نقشی را به نقاشی گزینند
تبسم کرد پیر دانش افروز | پس آنکه گفت کای فرخنده نوروز
چوروشن شد که از مه تابه‌ماهی | بـود آیینهٔ ذات الهـی
هر آن صورت که بینی درمیانه | به‌معنی در نگر کان اوست یا نه
اگر فرقی نهی آیینه از یـار | نظر در یار کن واینه بگذار
وگر[1] بت درنظرداری یقین باش | که آن بت نیست الانقش نقاش
حقیقت‌دان که‌عکس کوکب بام | تو در محراب دیدی مادر اصنام
کجا بی‌صنع صانع[2] رخ نماید | که از مصنوع صانع لازم آید
چو روی اوبه‌چشم او توان دید | نکو را در رخ نیکو توان دید
جمال آن مه بت[3] روی‌گلرنگ | اگر درروی‌بت‌بینی به ازسنگ
چگونه‌عکس‌خورشیدجهان‌تاب | توان کردن جدا از بادهٔ ناب
چو جز ساقی[4] نمی‌بینند مستان | چوروی بت‌چه‌روی‌بت پرستان

سؤال در[5] صاحب‌الزمان و جواب آن[6]

دگر پرسید کای بحر معانی | چو ابر بهمنی در درفشانی
مراد از فتنهٔ آخر زمان چیست | به‌عهدآخرین‌صاحب‌زمان کیست
جوابش داد کز استاد کتاب | حدیثی کرده‌ام اصغا درین باب
که جزعیسی‌فلك درآخرین‌عهد | نبیند هیچ مهدی را درین مهد

۱ــ ب: اگر ۲ــ م: بی صانع صنع ۳ــ ب: بت‌مه ۴ــ ب: ساغر
۵ــ ب: از ۶ــ در نسخهٔ (م) عنوان محو است

زمانی کان زمان باستان بود — نه آخر آن زمان آخر زمان بود
کنون ماخوددرین ره راندگانیم[1] — چه[2] پیش آییم کز پس ماندگانیم
نرفته کی زمانی با خود آییم — که در آخر زمان خودفتنه ماییم

سؤال درحرکات فلکی وجواب آن

چوپیر آن دربه الماس بیان سفت — دگر باره شه گوهر فشان گفت
بگو ای فیلسوف ربع مسکون — که اول جنبشی کامد ز گردون
گرش سابق نهی مسبوق اوچیست — ورش مسبوق دانی سابقش کیست
وگر دوران به دایر نیست قایم — چرا این چرخه درچرخست دایم
جوابش دادو گفت ای ماه منظور — اگرچه دوراوچون گیسوی حور
مسلسل می نماید نزد عاقل — ولی دور و تسلسل[4] هست باطل
چو از معقول رانی این مقالت — ز راه شرع مانی در ضلالت

سؤال مدت[5] ادوار فلك و جواب آن[6]

به بانگ آن تذرو دانش افروز — چوگل برگ طری بشکفت نوروز
دگر پرسید کای پیر سخن گوی — که بردی ازعطارد درسخن گوی
فلك تاکی برین[7] هنجار گردد — به گرد نقطه چون پرگار گردد
جوابش داد کزاین ره مروهیچ — برون رو زین طریق پیچ برپیچ
ازین بام[8] حصار آهنگ کم ساز — کزین پرده مخالف باشد آواز
کسی ناگشته مستحضر برادوار — چه داندوضع این سرگشته پرگار
چوگرداننداش اوهم چون تواند — که یك ساعت زگردش بازماند

۱ــ ب: زندگانیم ۲ــ ب: به ۳ــ م: زبان ۴ــ ب: دور تسلسل
۵ــ ب: درمدت ۶ــ در نسخهٔ (م) عنوان محو است ۷ــ ب: بدین
۸ــ م،ب: بانگ

سؤال در اسرار ازل و اول کسی که مبعوث بود و جواب آن[۱]

ازو پرسید شاه شیر دل باز / که ای برقع گشای چهرهٔ راز
حدیثی کز ملایك می‌نهفتند[۲] / بگوی آخر که اول باکه گفتند
جوابش داد کای ظل[۳] الهی / مجوی از شام نور صبحگاهی
کسی کودرازل‌بیرون‌شدازهوش / که خواهدداشت‌اوراتاابدگوش
درین منظومه مارا نیست مدخل / بجز اول که داند حال اول
برین[۴] دعوی چه‌خواهی‌حکم قاضی / که مستقبل نداند حال ماضی
ورق راز از[۵] زبان خامه گوید / وگر خواننده است ازنامه گوید

سؤال در ممات[۶] و جواب آن

دگر گفت ای غریق بحر اسرار / به‌دامن گشته چون دریا گهربار
بگو کان افعی دم‌کش کدامست / که‌آب زندگی‌بروی[۷] حرامست
شود حلقه به‌گرد هفت گلشن / کند در شش سرابستان نشیمن
همه خاك از بخارش آب گردد / نبات باغ زهر ناب گردد
بگیرد دودش از مه تا به ماهی / زند آتش سپیدی‌تا سیاهی
بمیرند از دم او و او نمیرد / ز قصد جان خلقش دل نگیرد
جوابش دادراهب کای‌جوانمرد / سؤالی صعب‌ترزین چون توان کرد
بدان کان‌مار زهرافشان مماتست / کزو ظلمات در آب حیاتست
به‌حکمت گر[۸] رسانی‌سر برافلاك / نیاری دفع او کردن به تریاك

۱ــ درنسخهٔ (م) عنوان محو است ۲ــ ب: می‌شنیدند ۳ــ ب: نور
۴ــ م،ب: بدین ۵ــ ب: ورق را از ۶ــ م،ب: درکیفیت ممات
۷ــ ب: ما ۸ــ ب: گر از حکمت

سؤال در حیات[1] و جواب آن

ملك چون دید کان پیر مسیحی — نماید معجز روح از فصیحی
دگر ره گفت کز باب حیاتم — بگو رمزی چو گفتی از مماتم
جوابش داد دانای سخن سنج — که آن مار اژدهایی دان برین[2] گنج
چوما در چنگ اژدرها اسیریم — همان بهتر که ترك گنج گیریم
خضر کو هست برملکش ولایت — مگر[3] او گویدت تفسیر آیت
اگر خواهی که جاویدان بمانی — برآور سر ز آب زندگانی
چو عیسی آن زمان عالم بگیری — که پیش مردن[4] از عالم بمیری
کجا از عمر کام خود بیابی — مگر وقتی که روی از خود بتابی
جهان آن زنده دل را زنده داند — که نام نیك ازو باقی بماند
کسی در مجلس جان جام گیرد — که جام از مجلس او نام گیرد
نه هر کو دیر میرد دیر پاید — مگر آنکو ز مردن جان فزاید

سؤال در بیان روح و جواب آن

شهنشه چون ازو آن نکته بشنید — ثنا گسترد و دیگر باره پرسید
که ریحانی که اورا روح نامست — درین بستان روحانی کدامست
جوابش داد کان در بزم شاهی — بود گلبرگی[5] از باغ[6] الهی
ز رنگ او چه می پرسی که چونست — که وصف او ز رنگ و بو برونست[7]
گلی نبود که شاید چیدن او را — وگر چینند بتوان[8] دیدن او را
بدو گردد منور دیدهٔ دل — چنان کز دل هوای خانهٔ گل

۱- م،ب: درکیفیت حیات ۲- ب: درین ۳- ب: مگو ۴- م: پیش از مردن ب: پیش از مردم ۵- ب: گلبرك ۶- ب: بزم ۷- ب: که در رنگ او ز برگ گل برونست ۸- م،ب: نتوان

بدینصورت مزن در نقش او دست — کزین صورت نشاید نقش او بست
چو باشد بر بدن فرمان روانش — روانش نام کردند اهل دانش
بدان روشن که آب زندگانیست — که فیض او حیات جاودانیست

سؤال در کیفیت خردمند[1] و بیان خرد و جواب آن

فروزان شد رخ شاه از جوابش — سؤالی کرد دیگر همچو آبش
که در دور زمان صاحب خرد کیست — چو فرمودی بگو آنکه خرد چیست
جوابش داد کای روح مصور — چراغ او بدو گردد منور
گل باغ خرد هم عقل چیند — بجز عاقل کس این گلشن نچیند[2]
ره دانش طریق بخـردانست — کسی کاین راه پرسد بخرد آنست
هدایت بی خرد حاصل نگردد — که بی‌هادی کسی واصل نگردد
شفای دل نجات آسمانیست — اشارات خرد کشف معانیست
قلم کو سر تکوین کرد انشا — ازو دیوان خلقت کرد مبدا[3]
ندارد جان کسی کو را خرد نیست — که هر بخرد که با خود نیست خود نیست
خرد دلال بـازار روانست — جواهر بخش کان کن فکانست
عنایت چون درین ره ناقه راند — مسافر را بدین منزل رساند
خنك بادی که آرد بوی آن گل — خوشا جامی که دارد رنگ این مل[4]

۱ــ ب: خردمندی در نسخهٔ (م) عنوان محواست
۲ــ م،ب: نبیند ۳ــ م: گشت پیدا ب: کرد پیدا ۴ــ نسخه های (م) و (ب) این بیت را ندارند

سؤال در تصور[1] وجواب آن

سؤالی کرد دیگر شاه زاده   که ای بر ما در دانش گشاده
چو از هرصورتی‌نتوان‌شدآگاه   تصورچیست انسان رادرین راه
جوابش داد کاین صورت خیالست   ولی انکار این معنی محالست
درین‌بتخانه کاین‌صورت‌نگارند   ز عین معنی آگاهی ندارنـد
مران این خامه بر عنوان نامه   که‌گیرد آب رنگ آب جامه[2]
تصور پیش‌ماصورت پرستیست   خیال هوشیاری خواب‌مستیست
چو نقاش طبیعت نقش بندست   تصاویرش[3] که‌می‌داند که‌چندست
ره معنی تصور در نگنجد   که با دریا تبحر در نگنجد
چوخورشید اوفتد برروزن بام   نماید رنگ خود برگونهٔ جام

سؤال در تصدر[4] و جواب آن

چوخسرو آن‌جواب آمد پسندش   سؤالی کرد دیگر همچوقندش[5]
که صاحب صدر پیش اهل دل کیست   تصدر نزد[6] ارباب خرد چیست
جوابش‌دادکین نازك سؤالیست   به‌دل‌بشنو که بااین قال حالیست
تصدر آنك در دل جای سازند   نه‌آن کز صدرگردن[بر]فرازند
کسی را قلب‌دانند اهل دانش   که می‌بینند بر صدر آشیانش
ولی‌آنهاکه صاحب صدر باشند   به‌صدر سروران بی قدر باشند
خوشا آنها کزینها برکنارند   نه‌چون‌قومی که دل‌باصدر دارند

۱ـ ب: دربیان تصور   در نسخهٔ (م) عنوان محو است   ۲ـب: خامه   ۳ـب: تصاویری   ۴ـ م،ب: در بیان تصدر   ۵ـ م،ب: شیرین‌تر ز قندش
۶ـ ب: پیش

سؤال در تفضل[1] و جواب آن

دگر ره گفت دارای جهان جوی / که در باب تفضل نکته‌ای گوی
چنین دادش جواب آن پیر فاضل / که این معنی نباشد کـار عاقل
تفضل موج دریای فضولست / تجاهل اوج خورشید عقولست
به فضل آن را خرد مخصوص داند / که باشد خاص و خود را عام داند[2]
نباشد افضلیت در تفضل / که هست این مصدر از باب تفعل
بر آن شخصی تفضل صادق آید / که نبود فاضل و فاضل نماید
گشایش در کششهای نهانیست / بشارت در اشارتهای جانیست[3]

سؤال در تواضع[4] و جواب آن

دگر پرسید کای پیر نکو رای / به هر صورت ضمیر[5] معنی آرای
تواضع را درین معنی بیان چیست / کسی را کین صفت باشد نشان چیست
جوابش داد دانای[6] سخن سنج / ازین [ویر]انه حاصل گرددت گنج
ترقی در تواضع می‌دهد دست / بلند آن می‌شود کو می‌شود پست
اگر گردون تواضع می‌نمودی / چنین سر گشته در عالم نبودی
زمین کو این طریقت می‌سپارد / در نگش لاجرم پایان ندارد
تواضع را کسانی نقش دانند / که بر اوضاع علوی رخش رانند

۱ــ ب: در بیان تفضل در نسخهٔ (م) عنوان محو است ۲ــ م،ب: خواند
۳ــ ب: حالیست ۴ــ ب: در بیان تواضع در نسخهٔ (م) عنوان محو است
۵ــ م،ب: ضمیرت ۶ــ م،ب: کای شاه

رسیدن شاه زاده[۱] با گل به مرو و بعد از مدتی وفات یافتن شاه پیروز[۲]

چو شاهنشاه دریا دل صدف وار گهرچین گشت از آن ابر گهربار[۳]
بسی زان باغ دانش میوه برچید بسی زان مرغ گویا نغمه بشنید
به تحسین گشت بر روی گوهر[۴] افشان به بوسه بر کفش شد گوهر افشان
پس آنگه مهد گل بر باد پا بست وز آنجا برسمند خاره ساجست
رخ فرخ در آذربایجان کرد برآورد از زمین نخجوان گرد
همه هامون ز جیشش جوش بگرفت سپهر از بانگ کوسش گوش بگرفت
امیر نخجوان چون آگهی یافت برون زد بیرق و چون برق بشتافت
سپاه آورد بیرون چند فرسنگ بجنبید آسمان از جنبش زنگ
به استقبال رفت و زر برافشاند جنیبت در کشید و گوهر افشاند
دو هفته ماه و شاه عالم افروز درآن مرز آشیان کردند[۵] شش روز
به هفتم روز زین برچرمه بستند بسان باد بر آتش نشستند
هیونان را به محمل درکشیدند جلاجلهای زرین بر کشیدند
زبان زنگ[۶] شد بر بختیان[۷] تیز جرس کرده نوندان را دلاویز[۸]
خور از تیغ سران آتش جهانده سران بر قله‌ها ابرش دوانده
عنان عزم را افگنده در تاب ز خوی که بیکران افتاده در آب
چو زان منزل برون بردند[۹] بنگاه بماندند آن دو مه یک ماه[۱۰] در راه[۱۱]

۱ـ م: رسیدن موکب شاه زاده نوروز ۲ـ ب: رسیدن موکب همایون شاه زاده نوروز و مهدگل به مرو شاهجان و وفات شاه فیروز ۳ـ نسخهٔ (ب) این بیت را ندارد
۴ـ م،ب: شکر ۵ـ ب: کردند و ۶ـ ب: ز بانگ زنگ ۷ـ م: زبان زنگ شد بر رومیان ۸ـ ب: نوندان دلاویز ۹ـ ب: منزل بودند
۱۰ـ ب: هفته ۱۱ـ ب: چاه

چوخوربیرق‌به‌کیوان‌بر کشیدند سر از ملك خراسان بر کشیدند
همای چتر را پرباز کردند به مروشاهجان پرواز کردند
که در عهد ملوك باستانی چنین گویند ارباب معانـی
که هر کو درخراسان پادشه بود به مروشاهجانش تختگه بود
شه ساسانیان فرخنده پیروز چو بوی گل شنید ازبادنوروز[1]
بشیر ماه[2] مصرآمد به‌یعقوب نوید صحت آمد سوی ایوب
فقیر خسته گنج شایگان یافت اسیر بسته از زندان امان یافت
سها را داد گردون نورخورشید به‌دارا داد گیتی ملك جمشید
همای آمد به‌سوی آشیان باز سریر افگند گل بر بوستان باز
به تیره شب نشان روز دادند خزان را مژدهٔ نوروز دادند
در جنت به آدم بر گشودنـد به تشنه شربت کوثر نمودند
خضر از چشمهٔ حیوان خبریافت تن خاکی نهاد از جان اثریافت
سلیمان با پری آمد به بازار عطارد مشتری را شد خریدار
به شادی گنجهادر باز کردند زر افشاندند وپای انداز کردند
بساط خاك را در زر گرفتند جهانی را به دیبا در گرفتند
نه آن کردند ماهی در خراسان که تقریرش به سالی‌باشد[3]آسان
لبالب شدتروخشك از زرخشك هوا کرد آستین پر نافهٔ مشك
هنوز ازبس زرافشان وگهرریز بود خاك خراسان گوهر آمیز

۱ـ در نسخه‌های (م) و (ب) پس از این بیت آمده است :
به‌جم گویی که خاتم باز دادند به‌کسری ملکت جم باز دادند
۲ـ ب: بشیراز ماه ۳ـ م: کرد ب: گردد

در آن جشن همایون‌جام[۱] روشن چو زد[۲] خیمه بر پیروزه گلشن
در آمد بخت فرخ با دلی شاد جهان را از سعادت مژده در داد
نوا ساز ملك می‌زد به آواز به‌رسم تهنیت این قول برساز
که تخت ار برزند باچرخ شاید ویا افسر سرش بر عرش[۳] ساید
که دیگر باز دید آزاده پیروز به‌پیروزی رخ شه زاده نوروز[۴]
شهنشاه جهان داور زشادی بزد بر مه کلاه کیقبادی
خراج ملك را سالی ببخشید به هر بی مایه‌ای مالی ببخشید
به‌شادی مدتی بزم طرب ساخت زمی‌خواران به‌هشیاران نپرداخت
به‌عشرت هرشبش روزی گذشتی برو هرروز نوروزی گذشتی
بدینسان شاد وخرم قرب شش‌ماه قدح جست ازپری رویان دلخواه
درین[۵] بستان سرای عشرت‌انگیز چه خوش بنشست گفتندش که برخیز
شبی در یك نفس چون صبح پرنور ز ایوان زد علم بر گلشن حور[۶]
بزد آهی و نا گاهی سفر کرد وزین بیغولهٔ خاکی گذر کرد
چو[۷] تشنه کو بود موقوف آبی و یا مخمور کو خواهد شرابی
پس ازعمری رسانندش به کامی غبار دل نشانندش به جامی
چولب تر کرد بازو بر گشودند قدح دردم ز دستش در ربودند
نمودند آب و درتابش فگندند به‌یك قطره به‌غرقابش فگندند
دراینجا چون توان تخم بقا کشت که بر آب روان نتوان زدن خشت

۱ـ ب: فام ۲ـ م،ب: چوگل زد ۳ـ ب: چرخ ۴ـ ب: فیروز
۵ـ ب: بدین ۶ـ ب: خور ۷ـ م: کو

نشستن شاه زاده نوروز به پادشاهی بر تخت پدر[۱]

بساز ای رود رامشگر سرودی | که موقوفست بنیادم بـه‌رودی
زمن تخفیف کن جامی که‌مستم | اگر چه نیستم آگه کــه هستم
مبر آبم به جام بادهٔ ناب | که[۲] درمن‌می‌زنی آتش‌بدین آب
مغنی بس که‌برداز مغزمن هوش | هنوزم نغمهٔ چنگست در گوش
بزن راهی و از راهم میناز | ورم خواهی زدن یك راه بنواز
سماعی آرزو دارم که سرمست | فشانم بر زمین و آسمان دست
خوشا از جام معنی مست گشتن | به زیر پای مستان پست گشتن
طریق نیستان مست رفتن | ز پـای افتادن واز دست رفتن
اگرچه درمن ازدانش اثرنیست | ز دانا پیش من دیوانه‌تر نیست
دمی در بزم سر مستان هشیار | من بی‌خویش‌را باخویش‌بگذار
گرم آبی چو آتش می‌چشانی | مرا بر آب و آتش می‌نشانی
بیا بشنو که مرغان نوا ساز | ز نوروز این نوا سازند برساز
که چون پیروزرا آشفته‌شدبخت | به‌سوی تخته‌آوردندش ازتخت
گل و نوروز ترك باغ کردند | قبا مانند پر زاغ کــردند
در آن ماتم ز جور دور افلاك | نشستند آن دومه‌یك‌ماه بر[۳]خاك
چه‌مهراج وچه جیپال‌وچه‌فغفور | در آن‌مدت‌نشدشان‌یك‌نفس دور
سر از خاك ره وخاك ره از مهر | برازز‌خم‌کف وزخم کف ازبر[۴]

۱ـ ب: برتخت فیروز و اساس معدلت نهادن در نسخهٔ (م) عنوان محو است
۲ـ ب: چه ۳ـ ب: هفته در ۴ـ ب: پر از زخم سر و زخم کف از سر

پس آنگاه ازجهان آشوب برخاست[1] که کی کار جهان بی شه شود راست
سران در پای نوروز اوفتادند چو گیسو روی برپایش نهادند
که گر شد ملکت جمشید بر باد شه جمشید ملکت را بقا باد
نشاید تخت[2] را بی تاج ماندن سران ملك را بی باج ماندن
چو پرچم گیسوان در بر فگندن علم را گیسوان از سر فگندن
چراغ مملکت بی نور دیدن بهشت سلطنت بی حور دیدن
همای چتر را شهپر شکستن دل شاهان بحر و بر شکستن
فریدون را اگر از جا بشد پای چه‌غم‌چون‌هست‌ایرج‌پای‌برجای
اگر پیروز را پیروزه بشکست ترا پیروزهٔ چرخست در دست
به‌پیروزی‌برآچون‌گوهرازسنگ بزن بر طارم پیروزه[3] اورنگ
ملك‌چون‌دید کین چرخ سیه‌کار رطب با خار دارد مهره با مار
به‌مژگان راه برپروین فروبست به دیبا لشکر سیاره بشکست
به استصواب استطرلاب داران به فرصت دیدن اختر شماران
چوزد سلطان هفت اقلیم‌گردون ز دارالملك هرمز خیمه بیرون
سریر افگند برایوان بهرام چو جم بنهاد برکف جام زرفام
فگنده زهره در آن جشن شاهی خروش ارغنون در برج ماهی
به‌شادروان مه در داده برجیس ز اقلیم ششم آواز تسدیس
زحل گشته زخوشه تیز پرواز شده‌در[4] برج شاهین آشیان ساز
گذشته از چراگاه حمل ماه زده در بزمگاه زهره خرگاه
عطارد گشته گندم را خریدار شده در خانهٔ خود تیز بازار

۱– ب: برخواست ۲– ب: ملك ۳– ب: برگوهر فیروزه ۴– م،ب: بر

ذنب راگشته دست از کید کوتاه — کمانش داده چرخ وبرده‌ازراه
شده‌رأس ازشراب‌سروری‌مست — فگنده دستگاه تیر در[1] دست
به فرخ تر زمان و بخت پیروز — برآمد برفراز تخت[2] پیروز
به مه بر زد سر تاج کیانی — مطوق شد به‌طوق خسروانی
به تیغ از زنگ وبربرتاج‌بستد — خراج از خسرو طمغاج بستد
سران‌برپای‌تختش[3] بوسه دادند — کله داران به پیشش[4] سر نهادند
به‌دورش‌چرخ‌ترك جور[5] بگرفت — جهان‌انصاف[6] دهرازدوربگرفت
زعالم رسم‌چوب و داربرداشت — برون‌ازباغ‌کوبرگ‌شجر[7] داشت
مثال چین نبشت از بهر فغفور — خراج هندجست‌از رای جیپور
زعدلش گرگ بامیش آب می‌خورد — مگس‌درچشم شاهین خواب می‌کرد
چوکسری در ممالك دادمی‌داد — جهان را عدل‌کسری یاد می‌داد
دو[8] چشم باز گشته جای تیهو — همه ترکان شده لالای هندو
به‌زیر پی سران را پست کرده — ز جمشید وفریدون‌دست‌برده[9]
زده پیشش کله داران درگاه — سر[10] گردن کشی بر خرگه ماه
برون‌ازمطرب‌ومرغ سحرخوان — نکردی‌کس به‌عهدش‌بانگ[11] وافغان
چوخورگربرکشیدی تیغ زرفام — شدی‌صبح عزیزمصرچون[12] شام
بجز دستان سرای وجام[13] روشن — نبودآن‌وقت‌کس خون خواروره‌زن
نشد سر گشته‌ای را دل مشوش — مگرزلف پری رویان‌دلکش[14]

۱ـ ب: از ۲ـ ب: بخت ۳ـ ب: بختش ۴ـ م: به‌خدمت
۵ـ م: دور ۶ـ ب: چنان‌کانصاف ۷ـ ب: برگ‌و ثمر ۸ـ م،ب: چو. ۹ـ ب: کرده ۱۰ـ ب:سراز ۱۱ـ ب:آه ۱۲ـب: در
۱۳ـ ب: سرای جام ۱۴ـ ب: مهوش

گهی نرد طرب در باغ می‌باخت / گهی اسب فرح بر راغ می‌تاخت
گهی می‌راند کام خویش با گل / گهی می‌گفت راز خویش با مل
بدینسان با گل و مل روزگاری / نبودش جز نشاط و عیش کاری

ولادت شاه‌زاده قباد و وفات گل و نوروز و جلوس شاه‌زاده قباد[1]

چو این طاق معلق بر کشیدند / در فرش[2] مطبق در کشیدند[3]
در آفاق بر[4] اختر گشودند / به‌عالم چشم اختر بر گشودند
به‌شب گیسوی ظلمت‌تاب دادند / به‌آتش تیغ خورشید آب دادند
گهر در کیسهٔ خارا فگندند / درر در دیدهٔ دریا فگندند
برات سبزه بر بستان نوشتند / به‌آب گل گل بستان سرشتند
اساس خرمی بر غم نهادند / بنای سور بر ماتم نهادند
به‌باغ دانش آنکو میوه می‌کاشت / بدینسان ارتفاع[5] از باغ برداشت
که‌چون گوهرفشان شد ابر نوروز / صدف شد جای لؤلؤی شب‌افروز
دهان غنچهٔ سیراب تر گشت / گل از نوروز خرم بارور گشت
چو نه‌مه درگذشت آورد یك ماه / به‌رخ بر[6] عرصهٔ شاهنشهی شاه
به برز کیقباد و چهر جمشید / به‌فر هرمز و آئین خورشید
چو پیروز و قبادش صد پرستار / چو ماه مصری او را صد خریدار
به‌پیروزی[7] قبادش نام کردند / چو مه مهدش ز سیم خام کردند
بپروردند چون شکر به‌قندش / گره شد بر قمر شب‌گون کمندش

۱- ب،م: ولادت‌شاه زاده قباد و وفات نوروز و گل و به‌پادشاهی نشستن قباد
۲- م: دروفرش ۳- م: گستریدند ۴- ب: پر ۵- ب: انتفاع
۶- ب: در ۷- ب: فیروزی

به‌رویش گشته‌روشن‌چشم‌نوروز   به‌فالش‌خوانده فرخ‌بخت‌پیروز
چو شاه قلعهٔ پیروزه اندود   بروج چرخ را چندی بپیمود
سهی سروی شد از بستان شاهی   فگنده سایه از مه تا به ماهی
فلك تاآن مه ازبرجش برآورد   بدینسان[1] دری ازدرجش برآورد
بسی شیر ژیان را کرد صیدش   بسی آورد شاهان را به قیدش
زمین را عرصهٔ میدان او کرد   زمان را بندهٔ فرمان او کرد
نبود آن بـلبل باغ معالـی   زمانی از گل و گلزار خالی
خرامان در گلستان جـوانی   به پایان برد با گل زندگانی
گهی در قامتش شمشاد می‌دید   گهی برطرف گلشن لاله می‌چید
کسی‌رادرجهان‌بی‌چیزنگذاشت   جهان‌را بی‌عمارت نیزنگذاشت
پرستشگاهها را کرد بنیاد   عبادت گاهها[2] را وقفها داد
چو شهباز سپید آمد بـه‌پرواز   ز شکر طوطیان کردند خوباز[3]
حواصل کرد در[4] باغش نشیمن   سمن‌برگش‌برست‌ازطرف‌گلشن
ز ظلماتش برآمد پرتو نور   بدل شد نافهٔ مشکش به‌کافور
سیه ماری در آمد[5] از ره‌رنج   به‌کنجی درشد وزد حلقه‌برگنج
ز دشت فتنه پیدا شد غباری   ز کوی غصه سر بر زد سواری
غمام غم رخ گردون بپوشید   زسیل‌خون دل‌جیحون‌بجوشید[6]
بزد بر خرمـن اومید برقـی   که از آتش نبودش هیچ فرقی
چودهقان شد زحال خرمن آگاه   نه از دانه جوی دیدونه از کاه
ز بیشه شرزه‌شیری‌آهنین‌چنگ   برون‌آمد کمین‌بگشوده‌بررنگ

۱– م: بدانسان   ۲– م،ب: عبادت خانها   ۳– ب: خود ناز   ۴– م،ب: بر   ۵– م: سیه بازی درآید   ۶– م: بپوشید

قضا را شیر گیری شد شکارش / که بودی صید شیر مست کارش
به‌بستان بود روزی نامور شاه / زده چون مه به‌طرف چشمه خرگاه
ز صحرای مرض بادی برآمد / کزو شاه جهان از پا درآمد
سهی سرو روان از جنبش بـاد / چو برگ بید[1] در لرزیدن افتاد
شدش باغ وجود از میوه خالی / چمن گشته نهالش را نهالی
زدند از بوستان بر کاخ تختش[2] / به‌طرف طارم آوردند[3] رختش[4]
شه کشورگشا با جان خون خوار / مه سیمین بدن با چشم خون بار
چو خور شد در لحاف آسمانی / چو گل شد در پرند ارغوانی[5]
شبا هنگام کـز پیروزه دولاب / فرو افتاد زرین کوزه در آب
برون آمد ز شب بگذشته یك نیم / به‌جای کوزهٔ زر کاسهٔ سیم
شهنشه حال خودرا نیك بد دید / دوچشم گل چو چشم بخت خود دید
بدو گفت ای به‌شکر کام جانم / به‌قامت سرو بستان روانـم
بباید ترك خوابت گفتن امشب / که من درخواب خواهم رفتن امشب
به‌بالینم دمی چون شمع بنشین / ببار از دیدهٔ مه اشك پروین[6]
که من بسیار بر آتش نشستم / که تا پیش تو یك دم خوش نشستم
نه عمری مرغ بستان تو بودم / به‌دل شمع شبستان تو بودم
چو مهمان توام امشب مرا باش / دل پر درد ریشم را دوا باش
گرم این دم نماند زندگانـی / ترا خواهم که جاویدان بمانی
سحر چون زین زر بر قله بستند / صف ظلمت به‌تیغ خور شکستند
دگرگون گشت حال خسرو شرق / وجودش در محیط بیخودی غرق

۱ــ ب: لاله   ۲ــ ب: رختش   ۳ــ ب: آورند   ۴ــ ب: تختش
۵ــ ب: آسمانی   ۶ــ م،ب: بباراز دیده بررخ اشك خونین

چو نرگس چشم عالم بین گشاده　　سر از غم بر کنار گل نهاده
به‌یکبار از جهان دل بر گرفته　　ز عالم دامن دلبر گرفته
نظر بگشود در[1] فرزند دلبند　　به‌حسرت گفت کای شایسته فرزند
تویی بستان جان بی قرارم　　ترا با گل به یزدان می‌سپارم
بگفت این و چو صبح آهی بزد سرد　　پس آنگه در نفس جان بر لب آورد
چو زلف شب سیه شد روز نوروز　　برون زد خیمه زین قصر دل افروز
شب از غم جیب پیراهن بدرید　　به تیغ تیز خور گیسو ببرید
سپهر از دیدگان اختر فشان گشت　　زچشم صبح صادق خون روان گشت
مه خورشید روی عنبرین موی　　گل سیمین عذار یاسمن بوی
چو تاب طره بر خاك ره افتاد　　به‌سر در گشت و در پای شه افتاد
ز چشم سیل بار و جان[2] پر تاب　　زبس کاورد پیدا آتش و آب
شرار دوزخ از گردون برانگیخت　　بخار قلزم از جیحون برانگیخت
به‌رسم کسری و پرویز و دارا　　به‌مهد زر شه گیتی گشا را
به‌سوی دخمه از ایوان روان کرد　　ز سیاره زمین را آسمان کرد
سرافرازان چو رایت مو گشاده　　کلاه سروری از سر نهاده
پیاده پیش مهد شاه پویان　　رخ آلوده به‌خون و شاه جویان
علم را گیسوی پرچم بریده[3]　　پرند بیرق از هم بر دریده[4]
کلاه از سر فگنده چتر زرین　　برهنه مانده تیغ گوهر آگین
دل رویین زنگ از جای رفته　　حکایت از دهان نای رفته
به‌جای دیبه شاه چین و نخشب　　پلاس افگنده در بر همچو مو کب
گل نسرین بدن را پیرهن چاك　　دوتا چون سنبل و افتاده بر خاك

۱ـ ب: بر　　۲ـ م،ب: چشم　　۳ـ ب: بریدند　　۴ـ ب: دریدند

ز نرگس ارغوان افشانده بر گل — به ساعد دسته کرده شاخ سنبل
جگر چون طره بر آتش نهاده — دل از آشفتگی بر باد داده
چو تابوت ملك بر تخت بردند — در دخمه به مرمر سخت کردند
سر خاکش به خون دل بشستند — در مشهد به مژگان نقش بستند
فرو خواندند مرغان خوش آواز — به اخلاص این دعا را چند ره[۱] باز
که گر نوروز خرم[۲] رفت برباد — گل صد برگ خندان[۳] را بقا باد
پس از نوروز گل هم بار بربست — قفس بشکست و چون بلبل برون جست
نشد یك هفته کان ماه دو هفته — به زیر ابر شد چون مه نهفته
چو خالی شد ز خسرو تخت پیروز — روان شد مهد گل در فصل نوروز
سریر افروز شد تاج قبادی — برآمد بانگ کوس کیقبادی
نسیم باغ پیروزی برآمد — گل بستان نوروزی در[۴] آمد
به وقتی فرخ و روزی همایون — چو ایرج شد بر اورنگ فریدون
نگین ملك در دستش چو جمشید — کلاه خسروی بر سر چو خورشید
چنان شد کامران در شهریاری — که جستندی[۵] ازو هر شهریاری
چو ذوالقرنین شد در پادشاهی — به فرمانش سپیدی تا سیاهی
گهی گر[۶] چین به ابرو در فگندی — شه چین پیش تختش[۷] سر فگندی
به کام خویش عمری شاد بگذاشت — فلك بیداد را از یاد بگذاشت
به عدل آفاق را خلدی دگر کرد — چو وقتش در رسید او هم سفر کرد
چنین است ای پسر کار زمانه — نماند کس درینجا جاودانه
به تیغ آن دم بگیری ملك جمشید[۸] — که ازعالم بتابی رخ چو خورشید

۱ــ ب: چندگه ۲ــ ب: عالم ۳ــ ب: سوری ۴ــ ب: بر
۵ــ ب: می‌جستند ۶ــ ب: کو ۷ــ ب: پایش ۸ــ ب: ملك جمشید بگیری

گهی همچون خضر دل‌زنده‌مانی — که سیر آبی ز آب زندگانی
درین زندان‌چویوسف چندپایی — عزیز آن دم شوی کزچه برآیی
چوعیسی‌سربرآرازنیل[۱] گردون — که آری‌هفت‌رنگ‌ازپرده[۲] بیرون
درین دیرینه دیر لاجوردی — چرابربت چورهبان فتنه[۳] گردی
چوصبح آنکو زصدق دل‌زندم — برو گو رخ بتاب از مهر عالم
گهی‌بدرست[مه] کزمهردورست — اگر چه ماه را از مهر نورست
به قول مطرب پیروزه خرگاه — درین پرده سرا نتوان شد از راه
که هرشاهدکه برگاوش نشانند — بزرگان‌قول‌او کی‌راست‌خوانند

درمدح قطب‌الاقطاب سلطان المحققین کعبة الواصلین سرالله فی‌الارضین سید جلساء رب العالمین مرشدالحق والدین‌ابواسحاق ابرهیم کازرونی[۴] قدس الله سره

خروس صبح چون‌هنگام شبگیر — به عالم در فگند آواز تکبیر
سپیده دیده خورشید بگشود — در نزهتگه جمشید بگشود
نواساز فلك زد چنگ در[۵] ساز — دلم‌چون عندلیب آمد درآواز[۶]
بزد راهم خروش چنگ ناهید — ببرد آبم می گلگون خورشید
زدم آتش ز دل در خرمن ماه — فگندم دود در پیروزه خرگاه
ز سر مستی ره صحرا گرفتم — چو بلبل پردهٔ عنقا گرفتم

۱ـ ب: جیب ۲ـ ب: نیل ۳ـ ب: سجده ۴ـ ب: در مدح قطب الاقطاب سلطان المحققین قبلة السالکین مرشدالحق والدین ابی اسحق ابراهیم‌شهریار الکازرانی قدس الله روحه العزیز ۵ـ ب: بر ۶ـ ب: آورد برساز

شدم در خلوت[1] و پر باز کردم / برین سبز آشیان پرواز کردم
برون جستم زدام آب و دانه / به‌باغ سدره بردم آشیانه
جهاز چار مادر باز هشتم / حدیث نه پدر بر یخ نوشتم
علم بر عالم بالا کشیدم / فضای عالم بالا بدیدم
فشاندم دست بر ایوان غبرا / نهادم پای در بستان خضرا
کشیدم‌زین‌مضیق‌خاکدان رخت / زدم در قصر شاه اختران تخت
ز شهرستان مینا در گذشتم / به سروستان مینو بر گذشتم
چراغ راغ علوی در گرفتم / طریق باغ قدسی بر گرفتم
بنات نعش را در چرخ بستم / شدم با قطب و درخلوت نشستم
فرو خواندم برو درس[2] الهی / بدانستم زبان مرغ و ماهی
چو جم جام معانی در کشیدم / ز ملك جم علم برتر کشیدم
برون جستم زخلوت‌واله‌ومست / فشاندم برسرا پای جهان دست
زدم‌چرخی برین‌گردنده دولاب / فگندم دفتر ناموس در آب
بگردیدم به‌گرد هفت پرگار / شدم با ثابتات چرخ در کار
رسیدم در مکان بی مکانی / شنیدم از زبان بی زبانی
که خواهو خویش رابگذار وبگذر / جهان راخاك راه انگاروبنگر[3]
که‌آن دریاکه عالم موج آنست / برون از چارحد کن فکانست
هران‌لمعه‌که پنداری که آبست / نگر کز ره نیفتی‌کان سرابست
نظر در شمع کن پروانه بگذار / حدیث‌گنج گو[4] ویرانه بگذار
قلم در نقش کش بریاد نقاش / وگر نقشی کنی نقاش‌خود باش
درین بودم که از نور الهی / منور گشت از مه تا به ماهی

۱ـ ب: جلوه ۲ـ ب: علم ۳ـ ب: بگذر ۴ـ ب: کن

شنیدم از فراز قصر زرکار ندای هاتف[۱] غیبی که هشدار
نظر کردم سوی بالا و پستی چو مه تابنده دیدم ملك هستی
درآمد ناگهان از بیت معمور سروشی خضروش در قبهٔ نور
در آمد سوی گلزار معانی چوطوطی دم زد از شکرفشانی
شقایق‌را گل‌ازرخ‌برورق[۲]ریخت حدایق را درازلب‌برطبق‌ریخت
مرا گفت ای مه‌ازرای[۳] توتابی خور از پیمانهٔ طبعت شرابی
چوآوردی‌بدین[۴]بستان‌سرارخت زدی در خیمهٔ کروبیان تخت
مکن منزل بدین عالی ارایك برون بر محمل از ملك ملایك
پر از طاووس اخضر وام بستان بکن پرواز ازین پیروزه‌بستان[۵]
صفیری‌زن برین‌شش‌کاخ[۶]نه‌سر نفیری کن برین نه‌کاخ شش در
به حدلامکان یك ره گذر کن پس آنگه‌زان مکان‌عزم‌سفر کن
منازل قطع کن عمری‌و‌من بعد به استمداد بخت و طالع سعد
فرود آ بر جناب قطب عالم که ملك وحدت[۷] اورا شدمسلم
ببین در خیل او ادهم سواری نگر در راه او شبلی شکاری
زهی در عالم معنی سلاطین گدای مرشد الدنیا والدین
ابو اسحق شمع جمع اقطاب امام عابدان هفت محراب
زده در بارگاه نامداری چو ابراهیم کوس شهریاری
به‌صورت ملك درویشی گشاده به معنی تاج سلطانی نهاده
علم داران او بگرفته عالم علم برده برین پیروزه طارم
سوادی از برات او شب قدر روان از سکهٔ او بدرهٔ بدر

۱ـ ب: شاهد ۲ـ ب: طبق ۳ـ ب: روی، ۴ـب: درین ۵ـ در نسخهٔ (ب) این بیت و بیت قبل نیست ۶ـ ب: شاخ ۷ـ ب: عالم

فلك سطری ز دیوان کمالش
جهان شطری ز ایوان جلالش
سپهر از مطبخش پیری طبق دار
خور از سقایه‌اش یك طاس زر کار
قمر مشعل فروزی در[1] رباطش
صبا خاشاك روبی از بساطش
سحر شب خیزی از زیر چراغش
شب نیلوفری ریحان باغش
مه شب گرد ازرق پوش شامی
نهاده بر درش روی غلامی
به‌چهره مالك دینار بوده
ولی دینار پیشش خوار[2] بوده
چو کرخی در جهان قرب معروف
ورای لامکانش جای مألوف
ملك علم الهی خوانده بر وی
فلك درس سماوی رانده بر وی
کتاب مرشدی تکرار کرده
به ارشادش خرد اقرار کرده
به‌نذرش هر سحر درقصر ششدر
درستی[3] زر دهد سلطان خاور
به‌یمن همتش در فصل نیسان
نوا و برگ یابد شاخ عریان
سپهدار سپاه اولیا اوست
خطیب منبر مجد و علا اوست
غبار کوی او هر صبح خورشید
به‌میل زر کشد در چشم ناهید
بود روحش مریدی از دل پاك
سپهرش سرمه دانی بر سر خاك
چراغ مرقدش چشم ثواقب
گلاب تربتش اشك کواکب
نهاده آسمان از مهر انور
به‌بام قبه‌اش منجوقی از زر
منم از خاك در گاهش غباری
روانم ز آتش شوقش شراری
تنم تاری ز فرش[4] خانقاهش
سرم جاروب فراشان راهش
برین در بسته همچون حلقه خود را
برون کرده ز خاطر نیك و بد را
مده یا رب چو خاك ره به بادم
نه آخر روی بر خاکش نهادم[5]

۱ــ ب: از ۲ــ ب: مار ۳ــ ب: درست ۴ــ ب: شوق ۵ــ در نسخهٔ (ب) این بیت و بیت بالا نیست

چو بی کارم مرا در کار او کن — متاعم در خور بازار او کن
چوصیدش گشته‌ام بردارم‌ازخاك — ببر زنگار چرخ از خاطرم پاك
در آن حضرت‌درم کی بر گشایند — که سلطانان بنامی بر نیایند
اگر در راه او نامم نـدانند — بود ننگم ز هر نامم که خوانند
دلم بی سکهٔ او کی پذیرند — که قلبی را به یك‌جو برنگیرند
دهم چون شمع نور از خانهٔاو — ولی گر باشدم پروانـهٔ او
اگر خاتم به دست دیو دادم — چوجم شد ملکت هستی به بادم
مکن در زیر پای محنتم پست — چو[1] دردستم نگین‌مرشدی‌هست
چوازعالم زدم دردامنش چنگ — میفشان آستینم بـر دل تنگ

خطاب با باد بهاروارسال ع ودیت به‌حضرت ولایت پناه شیخ الاسلام اعظم قطب الاولیا سراج الاصفیا امین الملة والدین الکازرونی رحمةالله‌علیه[2]

الا ای باد گـلبوی بهاران — ز سنبل کله بند گل عذاران
طبیب نرگس مخمور بیمار — چراغ افروزشب خیزان اشجار
عبیر آمیز عطـاران بستان — تتق بند عروسان گلستان
بشیر نیك بین پیك مبارك — زمین را خاك پایت[3] تاج تارك
بنات بوستان پروردهٔ تو — دل لالـه بدست آوردهٔ تو
نسیمت همدم مشك تتاری — پر آتش از دمت عود قماری

۱ـ ب: که ۲ـ ب: خطاب با باد بهاران و ارسال عبودیت به‌حضرت ولایت پناه شیخ خویش قطب‌الاقطاب شیخ الاسلام اعظم الملل الملة والدین الکازرونی‌قدس الله روحه ۳ـ ب: خاك راهش

چراغ روح راخوش بوی کرده / ز انفاس مسیحا بوی برده[1]
تویی برقع گشای چهرهٔ گل / گره بند شکنج زلف[2] سنبل
روان آب گشته روشن از تو / شده مشکین هوای گلشن از تو
تورخش آب را چون باد رانی / تو درس چشمه‌را چون آب خوانی
نه آخر مرکب جمشید بودی / هواداری به مرغان می‌نمودی
به کنعان بوی پیراهن رساندی / فسون مصر بر یعقوب خواندی[3]
دمی راحت رسان روح ما باش / دوا ساز دل مجروح ما باش
چو از آتش دلان می‌آوری یاد / دلم خوش می‌شود یارب خوشت باد
عنان دل کجا برتابم از تو / که بوی پیر خود می‌یابم از تو
امین ملة والدین[4] شیخ اعظم / مه برج حقیقت کهف عالم
معین الحق سرالله فی الارض / که تعظیمش بود بر اهل دین فرض
مقیم راه رو قطب یگانه / چراغ شش رواق هفت خانه
امام الواصلین سرخیل اوتاد / وجودش زبدهٔ قانون و ایجاد
محیط نقطهٔ افضال و تفضیل / مدار مرکز ارشاد و تکمیل
مگس ران وثاق او سروشان / غبار افشان دلقش سبز پوشان
قمر قرصی سپیدست از سماطش[5] / فلك یك کاسهٔ سبز از رباطش
روان یك قطره آب از مشرب او / خرد یك طفل خرد از مکتب او
سبقهای الهی باز رانده / ورقهای ریاضی باز خوانده
کشیده خامه در نقش طبیعی / زده خط در مقامات بدیعی
الا ای پیك رنجوران مهجور / که چون موسی نهندت طایر طور

۱– ب: کرده ۲–ب: جعد ۳– ب: راندی ۴–ب: امین الملة الدین
۵– ب: بساطش

تویی آرام بخش جان مشتاق قدومت راستی نوروز عشاق
گرت بر کازرون افتد گذاری بکن بهر من دلخسته کاری
علم زان حضرت علیا برافراز در آن بستان خضرا آشیان ساز
ببین در ملک وحدت تاجداری به میدان حقیقت شهسواری
ز برج بوعلی دقاق ماهی در[1] اقلیم ابو اسحاق شاهی
چو گنجی رفته در کنجی نشسته در خلوت سرا بر خلق بسته
مکان او مکان بی مکانی زبان او زبان بی زبانی
برآور سر ز طرف خانقاهش غباری در ربای از خاک راهش
که آن را توتیای دیده سازم جهان را جمله در پای تو بازم
ولی کین[2] شربت آن ساعت بیابی که روی ازچشمهٔ حیوان بتابی
گهی راه مقام خضر دانی که غسل آری به آب زندگانی
ورت بر آستان او بود راه بر افشان آستین بر ما سوی‌الله
به‌یاد آر از من خاک در آن دم دم عیسی برین خسته روان دم
ز سوز سینه‌ام بنمای تابی وز آب دیده‌ام بفشان[3] گلابی
چو کردی آشیان برطرف آن راغ بگو با بلبل آوایان[4] آن باغ
که خواجو تاکی ای[5] صاحب‌کمالان بود نالان و بر دل کوه نالان
وگر با مرغ هم پرواز گردی به‌بوم عشق شو تا باز گردی
جهانی بین جهان از ملک هستی فشانده دست بر بالا و پستی
گروهی سربسر گویای[6] خاموش دلی چون بحر در بر کرده در جوش
همه باقطب چون سیاره در کار در آن پرگار همچون نقطه پرکار

۱ـ ب: وز ۲ـ ب: این ۳ـ ب: افشان ۴ـ ب: آوازان
۵ـ ب: این ۶ـ ب: جویای

زهی گنجش که نه چرخش طلسمست ‌‌ ‌‌ مسمی او وهر دوعالم اسمست
کسی چون شمع روی ازمهر برتافت ‌‌ ‌‌ که یك موی از سر مقراض اویافت
دلم ازچرخ سرکش دست‌ازین برد ‌‌ ‌‌ که‌اوراهم کلاهی‌هست[1] ازین برد
گرم بر فقر بخشد پادشاهی ‌‌ ‌‌ بگیرم از سپیدی تا سیاهی
وگر با خرقهٔ او عشق بسازم ‌‌ ‌‌ سپهر نیلگون را خرقه سازم
من آن‌دم سربه‌گردون برکشیدم ‌‌ ‌‌ که خودرا خاك آن[2] درگاه دیدم
چو رخ بر آستان او نهادم ‌‌ ‌‌ برین[3] صورت در معنی گشادم
روانم شمع خلوتگاه او باد ‌‌ ‌‌ سرم گردی ز خاك راه او باد

در تاریخ ولادت خویش گوید و نمودار اوضاع[4] فلکی در وقت ولادت و نکوهش دوران افلاك

شه خنجرکش پیروزه[5] ایوان ‌‌ ‌‌ چو زد زرین علم بر کاخ کیوان
بجدی آورده‌رخ برعزم نخجیر ‌‌ ‌‌ نشانده در[6] بز کوهی سرتیر
فلك تیر ازکمان بیرون جهانده ‌‌ ‌‌ شه و دستور بر یك قله رانده
در آن‌منزل دوکرکس آشیان‌ساز ‌‌ ‌‌ به‌سوی عین رامی دیدها باز
هزار آوای این پیروزه گلشن ‌‌ ‌‌ که باشد برج شاهینش نشیمن
به‌نوبتگاه کیوان کرده آهنگ ‌‌ ‌‌ زده در دلوچرخ آبگون چنگ
فگنده چرخ کژ رفتار[7] خودکام ‌‌ ‌‌ به‌شادروان هرمز تخت بهرام
سپهدار فلك ترك سنان کش ‌‌ ‌‌ فتاده ماهی از سهمش در آتش
به‌تیغ تیز چون شیر شغبناك ‌‌ ‌‌ زده دنبال اژدرهای افلاك
در آن چشمه که ماهی رفته‌درتاب ‌‌ ‌‌ قضا دوش فرس‌بنموده از[8] آب

۱– ب: بود ‌‌ ۲– ب: این ‌‌ ۳– ب: بدین ‌‌ ۴– ب: وضاع ‌‌ ۵– ب: فیروزه ‌‌ ۶– ب: بر ‌‌ ۷– ب: خود رفتار ‌‌ ۸– ب: در

به‌چشم عقل دیده مرد کامل / سرغول از سر شاخ[۱] عوامل
کشیش دیر دیرین هندوی پیر / چورای هند کرده رای نخجیر
بدان پیری برون افگنده شبدیز / ربوده گوسفند ترك خون ریز
شده قاضی‌القضاة هفت کشور / به‌خرگاه مه از کاخ دو پیکر
به فال سعد درس آغاز کرده / سر صندوق حکمت باز کرده
سه‌سهمش‌ازسهام[۲]افتاده‌درچنگ / گشوده‌شست‌وبرده[۳]آب‌خرچنگ
برید تیز رو برداشته راه / به‌قصر تیر منشی برده بنگاه
کشیده بادهٔ رخشنده از طاس / به‌خوشه‌برفشانده جرعه از کاس
برین مینو [ی] مینا فام زرکار / چو آدم‌گشته گندم را خریدار
شب‌روز الف از مه شده کاف / فگنده آهوی شب نافه ازناف
رسیده ماه ذوالحجه[۴] به‌عشرین / به‌بام‌آورده گردون‌خشت زرین
زهجرت‌ششصدوهشتادونه‌سال / شده پنجاه روز از ماه شوال
وگر عقدت ز رومی می‌گشاید / دو افزون بر هزاروششصد آید
ورت‌خودیزدجردی‌می‌دهدست / یکی‌راطرح کن‌ازششصدوشست
وراز زیج ملکشاهی سگالی / شده هفده ز دی ماه جلالی
دوصدراضبط‌کن وانکه دوشش خواه / که روشن گرددت سال ملکشاه
زپیران‌پرس‌کین‌چندست و آن‌چون[۵] / که از پیر آید این‌تاریخ بیرون[۶]

۱ـ ب: سرمرغول برشاخ ۲ـ در نسخهٔ (ب) محو است ۳ـ در نسخهٔ (ب) محو است ۴ـ ب: ذی حجه ۵ـ ب: کان چندست و این چون
۶ـ نسخهٔ (ب) این مصراع را ندارد و در دنبال مصراع اول این بیت آمده است :
چنین آمد حروف هفت هیکل / نجوم چرخ را این بود مدخل

من از کتم عدم برداشتم راه | سمن زار وجودم شد چراگاه
بز کوهی در آن دم بر کمر بود | شهنشاه فلك زرین سپر[1] بود
زحل کو بود طالع را خداوند | به‌برج بره بود افتاده در بند
پدرمحمود کرد آن لحظه نامم | ولی من خود نمی‌دانم کدامم
چو محمود ار به‌معنی سرفرازم | غلام هندوی زلف ایازم
از آن از تیر[2] بی مهران جاهل | بسان گوسفندم نیم بسمل
چواز خورشید دارد طالعم نور | ز مهر مه رخان یکدم نیم دور
زچرخ‌ست این چنین آشفته کارم | چرا کاری چنین آشفته دارم
بسی‌دیدم جفا زین چرخ ناکس | ندانم تاچه خواهم دید ازین‌پس
از آن بر تیره روزی دل نهادم | که از اختر بدین روز اوفتادم
بروخواجو ز هیأت چند گویی | شفازین علم بی‌قانون چه جویی
بکلی محو کن تحویل طالع | منه دل بر اشارات[3] مطالع
بگردان‌روی‌ازین گردنده‌دولاب | که‌نتوان‌گشتن ازاین کوزه سیراب
بیا سیارگان را میل درکش | ثوابت را به‌پای پیل درکش
ز نسرین سپهری بال برکن | ز طاووس فلك خلخال برکن
بنه برآتش خور عود ناهید | بگیرازچنگ‌گردون جام خورشید[4]
سر و دنبال این طیاره بفگن | کلاه از تارك سیاره بفگن
بشوی ازنه پدر دست ای برادر | مبر نام جهاز چار مادر
سه دختر برفراز نعش بگذار | وگرخواهی به‌قطب چرخ‌بسپار
سرغول سپهر از دوش بنداز | روان شیر چرخ ازتن بپرداز
چراگه در[5] حضیضی گاه براوج | برون برزورق و ایمن‌شوازموج

۱– ب: کمر ۲– ب: تیغ ۳– ب: اشارات و ۴– ب: جمشید
۵– ب: پتیاره ۶– ب: بر

درین کشتی نشاید جان سپردن ولی جان کی توان زین ورطه بردن
چه بینی نقش این گردنده پرگار کزو یك نقطه نتوان دید برکار
مگو از پنج و شش گریار مایی که شش پنجی بود عین دغایی
حدیث انجم و قصر زبرجد برصاحب دلان گوزست[1] و گنبد
نه در طبع فلك بینی درنگی نه در کف الخضیبش هست رنگی
اگر قطبست مغرور ثباتست وگر نعش است مشغول بناتست[2]
قمر کو بر لب دریای اخضر شود هر مه چو ماهی گیری از زر
به خرچنگی که دارد چند نازد گهی[3] آماسد و گاهی گدازد
و گر چه منشی سلطان انجم به گردون میکشندش جوز و گندم[4]
چو فلسی سرخ بیند در برابر شود سوزنده چون گندم بر آذر
نوا ساز سپهر ارغنون پشت چرا پیوسته دارد چنگ در مشت
که کارش پیش ارباب معانی ترازو داریست و گاو بانی
شه پیروزه گون آتشین تاج[5] که گیرد از خواقین فلك باج
گرازروی شرف صاحبقرانیست چو روشن بازدانی شیربانیست
امیر ترك تاز قصر پنجم که آراید صف میدان انجم
کند پیوسته بر ویران حصاری کمین بر عقربی یا دنبه داری[6]
حکیم فیلسوف دانش افروز کزو گیرد سعادت فال پیروز[7]
قضا خواند به نامش سعد اکبر ولی ماهی فروشست و کمان گر
زحل کو هست پیری[8] سال خورده تصانیف نحوست بحث کرده

۱- ب: جوز ۲- ب: وگر نعش است از بهر فواتست ۳- ب: کسی
۴- ب: جو ز گندم ۵- ب: شه فیروزه تخت آهنین تاج ۶- ب: کمین
با عقرب بادنبه‌داری ۷- ب: فیروز ۸-ب: پیر

اگر سرباتك[1] هندی زبانست
نه آخر دلو دوزی سرشبانست[2]

مزن خواجو صفیر از بام این کاخ
چو بلبل تا به کی خوانی برین شاخ

هر آن نقشی کزین گنبد برونست
طلسم آن که می‌داند که چونست

درین بیغوله نتوان خواب کردن
وزین مشرب نشاید آب خوردن

مشو ساکن درین دهلیز خرپشت
که بس کس را[3] که چون خر در وحل کشت

بیفگن بار و بار از دل بینداز
وزین لوك روان محمل بپرداز[4]

ورقهای فلك تا چند خوانی[5]
سبقهای ملك تا چند رانی[6]

که گر گویی فلك مفلوك راهست
وگر جویی ملك[7] مملوك شاهست

چرا عبرت نگیری زین عبارت
که فرضست این عماری را عمارت

ز شادروان مه تا برج ماهی
کسی کو را[8] مسلم گشت شاهی

به آخر نام خویش از نامه بفگند
ورق را در شکست و خامه بفگند

هر آن کامش که بود از دل بدر کرد
وزین منزل به ناکامی سفر کرد[9]

خدایست آنك ذاتش را فنا نیست
خداوندیش را چون و چرا نیست

در موعظه و وصف کتاب و تاریخ و عدد ابیات گوید

بیا ای یار و از یاران مپرهیز
گل[10] صد برگی از باران مپرهیز

اگر یاری دل یاران نگه دار
که یار آنست کو نگریزد از یار

چو می‌بینی مکن نادیده ما را
که هستی همچو نور دیده ما را

چه بد دیدی که نیکان بد نبینند
وگر بینند جز در خود نبینند

۱ـ ب: بابك ۲ـ ب: دلودوز هر شبانست ۳ـ ب: بسی کس را
۴ـ ب: بینداز ۵ـ ب: دانی ۶ـ ب: خوانی ۷ـ ب: و گر گویی
فلك ۸ـ ب: کسی را کو ۹ـ نسخهٔ (ب) بدین جا پایان می‌پذیرد
۱۰ـ م: گلی

بر بیگانان از خویش کم گوی — چو مرهم‌یافتی‌ازریش کم‌گوی
کسی را دیده مردم می‌شمارد — که چشم خویشتن بینی ندارد
چوزهره‌خویش‌را مستورخواند — سپهر پیر بر گاوش نشاند
اگر گوهر بود ازسنگ عارش — کند دور زمانه سنگ سارش
از آن ابر آید از آفاق بر سر — که دریا را فزون داند به‌گوهر
کجا چون جم زبان مرغ دانی — مگریك مرغ را سیمرغ خوانی
چوهمدم‌نیستت در ملك هستی — مسیحا وار دم در کش که‌رستی
چومهر آن‌دم شوی سلطان انجم — که‌همچون‌اشك دورافتی زمردم
برین خر پشته نتوان برد محمل — درین بیغوله نتوان کرد منزل
مبین آن ماه را کز مهرنورست — که مه‌چون بدرگشت ازمهر دورست
درین نه جدول پیروزه پرگار — نبینی نقطه‌ای کان نیست برکار
مقیم این چرخ کژ باز جفاکیش — بودکوروکبوداز گردش‌خویش
اگررای برهمن سخت سستست — نه‌در کیش مغان[1] آخر درستست
کریمان را سروسودای‌زرنیست — کریم آنست کش پروای سر نیست
چو گل‌دادی‌زدست‌ازخارمندیش — چو کردی‌ترك گنج ازمارمندیش
شراب‌تلخ‌ازان‌شیرین گوارست — که بیماران غم را سازگارست
مطیع چرخ پیرکینه کش باش — وگرنی زوطمع برگیر وخوش باش
رخ از ویرانه پیمودن چه تابی — که گر رنجی بری‌گنجی بیابی
به‌جان دادن رخ جانان توان یافت — به درد دل دوای جان توان یافت
بیاخواجوبه‌ترك خواجگی‌گیر — بروآزاد باش از خواجه و میر
مشو در تاب اگر سوزی بیابی — که هم روزی جگرسوزی‌بیابی

۱ــ م: بتان

گشایشها بسی در بستگیهاست　　نشان تن درستی خستگیهاست
سکندر را به آه صبحگاهی　　مسلم شد سپیدی تا سیاهی
از آن زاتش گریزانند شیران　　که ازدودی‌شود صد دوده‌ویران
غریب آنست کورا گوشه‌ای نیست　　خراب آن شهر کانجا توشه‌ای نیست
چه نیکو گفت آن استاد نقاش　　که‌خود نقاش‌نقش‌خویشتن‌باش
سپهر سیمگون کایینه سیماست　　درو نیك‌و بدت‌چون‌روز پیداست
اگر در دیده نقشت خوب ناید　　رخ از آیینه تابیدن نشاید
جهان نقدی که دادستت به‌آغاز　　بدان‌روشن که‌روزی گیردت باز
فلك زان در به دریا می‌سپارد　　که چون‌وقت‌آید از چشمش برآرد
از آن‌جزبوریا در خانگه نیست　　که‌قالی باف‌پشمش‌در کله‌نیست
سحاب ار باد پا بر چرخ راند　　شه انجم بـه‌تیغش بر دراند
چو کان‌ازتیشه‌خواهدبودنش‌درد　　چرا کوبد بدینسان آهن سرد
چنان بهتر که هرگوهر که دارد　　به دست خاك بد گوهر سپارد
از آن دیده به‌دامن در فشاند　　که پیش مردمش آبی بماند
سرشك‌ارسر کشداز مردم‌خویش　　بسان خونیان رانندش از پیش
چو گل با دوستان گر شاد باشی　　چو سرو از بوستان آزاد باشی
تو چون یك جودرین مزرع نکاری　　یقین می‌دان که یك جو برنداری
چگونه مهر می‌جویی زانجم　　که ناید مردمی از دیو مردم
اگر بر خاك بینی سایهٔ خویش　　مشو در آتش از همسایهٔ‌خویش
مباش ای‌خواجه چون‌آیینه خودبین　　ولی هرچیز کان بینی زخود بین
شه گردون چو با مه‌مهر ورزد　　درستست این که دیناری نیرزد
دل از قطب شمالی نیز بردار　　که او با دختر نعشست در کار

نمی‌بینم کسی را در زمانه | که باشد بر میان از این کرانه
چو مه جویی سوی بالانظر کن | وگر ماهی به‌سوی ما گذر کن
چرا دریا چنان در خویش غرقست | که از در تا صدف بسیار فرقست
اگر ماهیت ما را بداند | ازین پس خویش را دریا نخواند
تو چون روشن نکردی حال ما را | کجا دانی درین بحر آشنا را
من آن گنجم که در ویرانه باشم | من آن شمعم که با پروانه باشم
بسا طوطی که من گویاش کردم | بسا طالب که من جویاش کردم
بسا خاموش کز من شد سخن گوی | زبس گویا که بردم در سخن گوی
چه دانی کین بیابان چون بریدم | که این ساعت بدین منزل رسیدم
دلم بس خون لعل از جان بر آورد | که یاقوتی چنین از کان بر آورد
تو با شیرین لبان در قند رفتن | من فرهاد وش در سنگ سفتن
نه روزم هم سخن جز عشق نامه | نه در شب هم‌زبان بیرون زخامه
ترا تا دود دل کم بر نیاید | چو صبح خون فشان دم بر نیاید
وگر در تیره شب ماهی نیابی | لب جان بخش دلخواهی نیابی
غم دل دامن جانت بگیرد | سیاهی آب حیوانت بگیرد
درین گردابه زورق چند رانی | وزین دفتر حکایت چند خوانی
اگر خواهی که چون گل خوش بر آیی | به‌نوروزی به‌گل چیدن در آیی
کنی منزل به‌طرف لاله زاران | زنی گلبانگ بر بانگ هزاران
گل مشکین دمد چون دم بر آری | گل شادی ز خار غم بر آری
در جنت به رویت برگشایند | مه عید از شب قدرت نمایند
برین معمورهٔ علوی گذر کن | درین مقصورهٔ قدسی نظر کن
سر گنجینهٔ جمشید برگیر | شب تار از رخ خورشید برگیر

در بستان سرای حور بگشای / کف دست کلیم از طور بنمای
ببین قصری چو شادروان کاووس / درو فرشی بسان پر طاووس
به هر کنجی درو گنجی نهفته / به هر طرفی ازو باغی شکفته
گهر در گنج و گنج ازمار خالی / رطب بر نخل و نخل از خار خالی
بهاری خوش نظر چون روضهٔ حور / نگاری ماه وش در قبهٔ نور
بتی جان بخش بکر عیسوی دم / به عیسی گشته آبستن چو مریم
مهی سیمین بدن چون شمسهٔ چین / کشیده خط ریحان گرد نسرین
گلی از باغ نوروزی شکفته / دری در باغ پیروزی نهفته
اگر جویی حیات جاودانی / ببر زین چشمه آب زندگانی
به‌شاهی ماند این نظم دلاویز / زده بر تخت[1] هرمز تخت‌پرویز
به‌سر بر تاج سلطانی ز گوهر / درانگشتش نگینی خانی از زر
سریر از لعل بواسحاقی اورا / مه و خورشید جام و ساقی او را
همه ترکان نوروزی سپاهش / شکفته گل به‌گرد بارگاهش
صفر بود و قمر میزانش در چنگ / شه سیارگان بـا شیر در جنگ
رسیده موکب منصور فغفور / ز چین سر بر کشیده سنجق نور
به‌روز جیم و از مه دال رفته / ز هجرت با و میم و ذال رفته
و گر خواهی که روشن‌تر بگویم / غبار فکرت از طبعت بشویم
دوصد[2] بر هفصد و سی گشته افزون / به‌پایان آمد این نظم همایون
چواین ابیات دلکش رابخوانی / گرت باید که اعدادش بدانی
غلام خویش را با سرو و گلشن / مکرر کن که گردد بر تو روشن
مگو کین بحر بی دردانه باشد / که جای گنج در ویرانه باشد

۱- م: قصر ۲- م: دو شش

مخوانش شعر کین شعریست گویی | نه سحرست این کف موسیست گویی
فلك تا ازرقی باشد به منظر | جهان تا عنصری باشد به‌جوهر
نبیند نظم در شیرین کلامی | چو خواجو هیچ شاگرد نظامی
گروهی موبدان دانش افروز | مرا گویند کای مرغ جگرسوز
چه‌نسبت پیش اهل رای‌وتمکین | گل و نوروزرا باویس و رامین
شکر کان لذتش چندین نباشد | به‌نزد خسروان شیرین نباشد
دهندم دم که مرغان سحرخیز | ندارند این نواهای دلاویز
سخنهای کهن اهل معانی | نهند افسانه‌های باستانی
هر آن شمعی که سوزدتاسحرگاه | فرو میرد به‌آهی سرد ناگاه
مه سی روز را تابی نباشد | گل پژمرده را آبی نباشد[1]
سخن چون آب راندن درفشانیست | وگرنی قصه گفتن قصه خوانیست
بسی سازند ازین دستان نوایم | ولیکن من بدین ره[2] در نیایم
ببندم‌لب‌چوباز ازشرح این راز | که گفتن‌خوش‌نمی‌باشدزخودباز
من آن دریا دل گوهر فشانم | که باشد حاصل دریا وکانم
نکو دانم بهای گوهر خویش | ولی نتوان‌شدن قیمت‌گرخویش
دل افروزی که پروردم به‌جانش | نهادم با تو چون گل[3] درمیانش
اگر نیکست بدچون دانی اورا | وگرخود بد بود کی‌خوانی‌اورا
برو تا می‌توانی آفرین گوی | که بادا آفرین بر آفرین گوی

۱ـ در نسخهٔ (م) پس از این بیت آمده است:
کسی‌گلدسته‌ای زین سان نبستست | که بازارگل وریحان شکستست
۲ـ م: در   ۳ـ م: جان

در حسب حال خویش با ممدوح و خاتمت کتاب گوید[1]

چو این طیاره را پرواز دادم طیور طور را آواز دادم
به‌صورت چشم معنی باز کردم به معنی کار صورت ساز کردم
در دانش به‌عالم بـرگشودم به‌دانش عالمی را درگشودم
خراج از در دریایی گـرفتم ز لؤلؤ خط به لالایی گرفتم
ریاحین برسر صحرا فشاندم لآلی در کف دریا فشاندم
قصب برتن بدراندم شکر را چو اشك ازدیده بفگندم[2] گهررا
فروزان کردم این شمع شب افروز هلالم بدر گشت و تیره شب روز
مگس درجوش بودوشهد بسیار شکر در تنگ ماند و قند دربار
گرفتم بادهٔ روشن ز خـورشید زدم گلبانگ بر گـلزار جمشید
ز جام لایزالـی مست گشتم چودر خود نیست گشتم هست گشتم
فگندم تیر و تـرك کیش دادم شدم بی‌خویش و باخویش اوفتادم
که تاچند این عروس نازپرورد به‌زیر دامنش پنهان توان کرد
گلی کورا بسی در بـاغ بینند فروریزد گراز شاخش نچینند
گرم شادی کنون غمخوار گردد سعادت با ارادت یار گردد
برافشانم گـل سوری به‌سورش بیارایم چو نزهتگاه حورش
سر از مینوی مینایی برآرم علم بر قصر بالایی بر آرم
بپرسم روز نیك از سعد اکبر ز گردون باز دانم حال اختر
فرود آرم زبام ابن الذکا را بخوانم زهرهٔ دستان سرا را
یکی را از برای مدح سازی یکی را از پی بربط نوازی

۱ـ در نسخهٔ (م) عنوان محو است ۲ـ م: در از دیده بیفگندم

مگر هم قاضی پیروزه خرگاه به‌پیروزی ببندد عقد آن ماه
مداد آرد شب مشکین شمامه نویسد تیر منشی مهر نامه
دم صبحش نماید عطر سایی شود مشاطه خورشید خطایی
زرش برسر فشاند صبح زرپاش کند نقش و نگارش طبع‌نقاش
کشد کحلش فلك‌در نرگس‌مست نهد کف‌الخضیبش‌رنگ‌بردست
بگویم تا به‌هنگام عـروسی بیارایند قصر آبنـوسی
بخواهم تاج لعل از شاه خاور بجویم از هلالش یارهٔ زر
ستانم حلقهٔ گوشش ز پروین کنم تختش زانجم گوهرآگین
فرو پوشم لباس آسمانیش برآرم همچو گنج شایگانیش
چو گردد طالع فرخنده یارم به‌نیك اختر به دامادش سپارم
ولیکن چون قضابرکارخودبود زمانه بر سر بازار خود بود
در آمد لشکری از راه اندوه برآمد ظلمت ظلم از پس کوه
چو زلف خوب‌رویان‌کار عالم پریشان و مشوش گشت ودرهم
بزد ره نیستی برملك هستی فراخ آمد مجال تنگدستی
سپهر سرکش از دستم بیفگند ز جام دور سر مستم بیفگند
تنم را از توانایی جدا کرد به تیمار و بلایم مبتلا کرد
ببرد از کار و ازکارم‌بینداخت به‌یك‌گردش زپرگارم بینداخت
شبی در بر دوعالم بسته بودم چو شمع صبحدم بنشسته بودم
چراغی تیره در پیشم نهاده جگر خون از دل ریشم گشاده
جرس‌جنبان شده‌مرغ شب‌آویز دم از بستان زده باد سحر خیز
شب دیجورومن چون غنچه دلتنگ سوادی ازگل ونوروزدرچنگ
چو بلبل دیده بر گل باز کرده نوا از پردهٔ دل ساز کرده

شده همدم نسیم بوستانم / هم آوا گشته یاد دوستانم
زنظم خویش مدخل می‌گشودم / درآن منظومه مدخل می‌نمودم
سفینه پیش و دریا می‌بریدم / صدف در دست و گوهر می‌کشیدم
رطب راخار در پا می‌شکستم / به‌شیرینی شکر را می‌شکستم
چو شاه خاور از مشرق برآمد / مهم چون آفتاب از در درآمد
به‌باده لعل میگون آب داده / به فندق شام شبگون تاب داده
چوشمشادش شکنج طره بردوش / لبش خندیده برسر چشمهٔ نوش
کشیده[1] جام می چون صبح خندان / گشوده گوی زرین از گریبان
چو سنبل صد شکن در زلف شستش / ترنجی زر پر از عنبر به دستش
مرا دید آن درنا سفته در پیش / زخویش و آشنا دربسته برخویش
ز یاقوتم شرابی لعل در داد / چوطوطی مرغ جانم راشکرداد
به منطق کرد گوهر پاشی آغاز / که ای جوهر فروش رستهٔ راز
بنوش این می که‌شکرمی‌فشانی / بگیر این در که‌گوهرمی چکانی
ید بیضا به ثعبان می‌نمایی / ریاحین از گلستان می‌نمایی
ترا دستیست در لؤلؤفشاندن / مثال شمع بر پروانه خواندن
به نوك خامه بحر و بر گرفتن / به‌صمصام زبان کشور گرفتن
چه نقشست‌این که ازدیبانمودی / چه آبست این که‌ازدریاگشودی
اگر صد سال در باغی نشینند / گلی زین گونه برشاخی نبینند
ز طارم دی به بازارآمدم مست / ازآنم یك دوجزوافتاد دردست
چو دانستم که از گنجینهٔ تست / به‌دری کان ز درج سینهٔ تست
که‌هرگوهر که درآن بحر دیدم / روان در رستهٔ مژگان کشیدم

۱ـ م: کشیدم

خبر داری کز آن دم باز مستم / که دادند آن می نوشین به‌دستم
مرا دستان بلبل زان خوش آید / که در نوروز بر گل می‌سراید
به‌نام کیست آن قصر نو آیین / که آرد سجده‌اش بتخانهٔ چین
به نوروزی گلی شاداب کشتن / روا باشد چنان بی‌آب هشتن
عروسی چون گل سوری به‌رخسار / به‌خانه مانده بکرو خصم بسیار
هر آن دختر که او باشد وفاجوی / مقامش گور باشد یا بر شوی
اگر چه آن‌پری پیکر که داری / بسی شاهان کنندش خواستاری
ولی هر کس که برسر باشدش تاج / دهندش سر فرازان جهان باج
چو آن طوطی نوای بلبل آواز / به‌دستان این ترنم کرد بر ساز
من از بستان‌سرای رای رخشان / به‌دامن کردمش برسر گل افشان
که ای گل گونهٔ روی نکویی / به‌آب گل رخ گلشن چه شویی
مدم بادم که من کـوه گـرانم / مکن آتش که من آب روانم
اگر باشد ضمیرم روضهٔ حور / ازو آید نسیم لطف دستور
وگر گردد وجودم خاك گلزار / گل اخلاص مخدوم آورد بار
چو در عشرت گه هستی در آیم / ز جام دولتش مستی نمایم
به‌یمن مدحتش گشتم جهان‌گیر / صفیرم گشت چون تیر آسمان‌گیر
گرم چرخ از گل قالب کند خشت / سر خاکم شود پر سبزه و کشت
ازو سر برزنند شاخ وفـایش / بود آن شاخ را برگ ازثنایش
نیم منت کش فغفور و مهراج / که هرگوهر که بینی دارم از تاج
من آتش نهاد افتاده بر خاك / به‌دورانش زدم خرگه بر افلاك
مرا اوهمچو باد ازخاك برداشت / سرم مانند ابراز چرخ بفراشت
دلم از بحر احسانش بخاریست / تنم بر راه فرمانش غباریست

اگر برلب رسد چون جرعه‌جانم / بود پر بادهٔ مدحش دهانم
درین بودم که بختم گشت بیدار / فروزان گشت صبحم ازشب‌تار
در آمد قاصدی اقبال نامش / شده از فرخی شادی غلامش
که می‌خواند ترا مخدوم عالم / خدیو شه نشان دستور اعظم
مثالم دادکای مرغ خوش آواز / بدین بستان سراشو آشیان ساز
نوا برساز کن چون بلبل امروز / که هنگام گلست و روز نوروز
ز تو گلهای فردوسی نمودن / ز ما درهای محمودی گشودن
چو اقبالم نوید شادی آورد / ز بند غم خط آزادی آورد
گرفتم بادهٔ لعل از لب یار / چو مرغ مست کردم عزم گلزار
برفتم همچو تیر از منزل ماه / به‌فال مشتری بر داشتم راه
زسر کردم قدم مانند[1] پرگار / زدم چرخی بران در دایره وار
زمین بوس وزیر شرق کردم / به‌گوهر بحروکان‌راغرق کردم
رسانیدم به‌آصف خاتم جم / نمودم مهر مهر ازنقش خاتم[2]
زده گردن فراز هفت کشور / سر تعظیم بر نه قصر شش در
به‌معنی گوهر کان امارت / به‌صورت سروبستان وزارت
سپهر سروری و کوه تمکین / پناه ملك تاج دولت و دین
عراقی نسبتی نوروز روزی / همایون طلعتی کشور فروزی
نهال قدر اورا سدره شاخی / جهان جاه او را روضه کاخی
خور یاقوت رنگش لعل[3] خاتم / مه قلـه نشینش نعل ادهم
فروزان اختر برج معالی / جواهر بخش درج لایزالی
چو شدغواص این بحرگهرخیز / به‌دامن کرد چون بحرم‌گهر ریز

۱– م: زسرکردم مانند ۲– م: از خاتم جم ۳– م: نقش

به‌هر یك قطره‌ام در دانه‌ای داد / به‌هر بیتم بهای خانه‌ای داد
چو صبحم آستین پر سیم و زر کرد / کنارم هم چو دریا پر گهر کرد
ز خلعت از سرم تا پا بپوشید / چو کوهم زرکش خارا بپوشید
دهم داد و به ده داری رسانید / سرم بر چرخ زنگاری رسانید
چو ابر، اجرا و ادرارم روان کرد / چو اختر برسرم گوهرفشان کرد
اشارت کرد تا که پیکری خاص / به‌گاه جلوه چون طاووس رقاص
جنیبت دار در پیشم کشیدند / وزآنگه باز درویشم ندیدند
من خاکی چو باد ازجا بجستم / به‌لب روی زمین را نقش بستم
ثنا را برگرفتم پرده از روی / دعا را خم زدم در حلقهٔ موی
به‌حمدش سورهٔ اخلاص خواندم / قلم بر صورت افلاس راندم
شدم چون موی ودرپایش فتادم / زبان زان‌پس به‌مدحش برگشادم
که ای طی کرده‌جودت‌نام طایی / درونت روشن از نور خدایی
صبا از گلشن لطف تو یك دم / محیط از بحر احسان تو یك نم
سپهر از عرصهٔ قدر تو گردی / جهان از گلشن جاه تو وردی
کمینه خادم خلق تو عنبر / کهینه بندهٔ لفظ تو گوهر
به‌دوران تو جور تیز پرواز / چو عنقا گشته برقاف آشیان ساز
زهی شش چار طاق هفت‌پرگار / زدیوان خانه‌ات‌یك قصرزرکار
به‌دارالضرب‌جودت‌چرخ گردان / درست زر کشد ماهی به میزان
زشعری بگذرد شعرم چو اکنون / موشح شد به‌القاب همایون
به‌نام تست این محبوب جانی / گرش خوانی و گر رانی تودانی
مبین‌خردش به‌چشم خرده بینان / نگه دارش به ناز نازنینان

که پروردم به‌کام دوستانش | بـر آوردم به‌کام دوستانش[1]
عروسان ضمیرم‌بین‌چوخورشید | برون‌کرده سر ازایوان جمشید
به‌فرت فال من مسعود گشته | ایازم عاقبت محمود گشته
سرم بی‌خاك کویت خوش‌نباشد | که سربی‌تاج کردن کش نباشد
زبانم‌بی مدیحت کامران نیست | که جزمدح‌توام‌کام‌زبان نیست
الا تا صبح زرپاش گهر پوش | می صافی‌کند از جام زر نوش
شود تابان چراغ سندروسی | ز مشکاة سپهر آبنوسی
ملك فراش صحن درگهت باد | فلك نقاش چوب خرگهت باد
به‌صورت‌دست‌وکلکت[2] موسی وطور | به‌معنی‌جسم‌وجانت جنت‌وحور
دوات‌وخامه‌ات ماهی وذوالنون | کف‌دست‌وذلت‌عمان‌وجیحون
سپهرت خرگه وبخت جوان ماه | حوادث را زبختت دست کوتاه
جهان ظلمات‌ورای‌روشنت نور | زرای روشنت چشم جهان دور
قمر نعل سم شبرنگ بادت | قدم بر فرق هفتورنگ بادت
به دولت روز میمون تونوروز | به‌شادی فال اقبال تو پیروز
به‌نوروزی چو نقش نامه بستم | به‌پیروزی ورق را درشکستم

حرره اضعف عباد‌الله المنان
محمدبن‌عمران‌الکرمانی
غفرالله ذنوبه و ستر عیوبه

۱ــ م: برآوردم چوگل دربوستانش   ۲ــ م: کلك و دست

فهرست‌ها

«اشخاص»

«اماکن»